

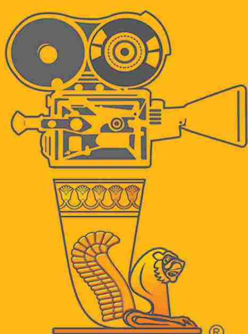
شماره ۳۷۳۸
چهارشنبه ۴ اسفند ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



نفر اول بدمینتون ایران:
می توانستم سهمیه المپیک بگیرم اگر...

جدال روسیه و ژاپن برای یک جزیره
تجربه پیرمردی هشتاد ساله
زندگی لابه‌لای فراموشی
فال نیک خواستگاری من
نوجوانان را بشناسیم

دومین جشنواره فیلم 180 ثانیه‌ای پاسارگاد



بانک پاسارگاد
BANK PASARGAD

2nd PASARGAD SHORT FILM FESTIVAL

بخش های اصلی جشنواره ▪ حفظ محیط زیست و منابع طبیعی ▪ تکریم خانواده وحقوق اجتماعی ▪ اهدای عضو

بخش جنبی جشنواره ▪ ایده‌های هر بخش که امکان ساخت پیدا نکرده‌اند

دبیرخانه جشنواره ▪ تلفن: ۳۱ - ۸۲۸۹۳۰۳۰ ▪ صندوق پستی: ۴۷۶۶ - ۱۹۳۹۵ ▪ www.pasargadfilmfest.ir

مهلت ارسال آثار ▪ پایان تیرماه ۱۳۹۶

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته



محمد امین جوادی

وحدت کلمه اولویت نخست کشور

اخیراً در مونیخ آلمان یک کنفرانس امنیتی برای مقابله با خطر تروریزم برگزار شد که در آن وزرای خارجه و رهبران و مقامات دفاعی اکثر کشورهای جهان حضور داشتند.

وزیر امور خارجه کشورمان نیز در این اجلاس شرکت داشت و سخنرانی خوبی هم کرد. نکته قابل توجه در این میان اما سخنان بی ربطی بود که مقامات آمریکایی، عربستانی و اسرائیلی بیان کرده بودند. حتی وزیر امور خارجه ترکیه نیز حرفهای بی ربطی درباره خطر ایران بر زبان آورد. مثلاً وزیر دفاع اسرائیل ایران را بزرگترین خطر منطقه‌ای دانست و وزیر خارجه جوان و خام و کوتاه فکر عربستان هم همصدا با او ایران را عامل بحرانهای منطقه دانست و در این میان وزیر خارجه ترکیه هم که معمولاً مثل رژیم ترکیه که هم از توبره می خورد و هم از آخور، از تلاش ایران برای فرقه گرایی سخن به میان آورد اما آنچه که در این میان قابل توجه بود همصدایی وزیر خارجه عربستان و وزیر دفاع اسرائیل بود که انگار بعد از سالها که پرهیز داشتند تا همکاریشان را علنی نشان دهند حالا خجالت را کنار گذاشته و رفیق هم شده بودند!

در میان همه این سر و صداها و داد و فریادها و عربده کشیدنها امانکته‌ای که محل توجه و نیز دقت بالایی است هوشیاری ما در برابر توطئه هایی است که برخی رژیم های خود کامه و منطقه‌ای بعد از روی کار آمدن دولت جدید آمریکا در فکر طراحی آن هستند آنها بر این گمانند که حال با روی کار آمدن فردی چون دونالد ترامپ بر سر قدرت و نیز مواضع تند او علیه ایران می توانند به تسویه حساب با جمهوری اسلامی بپردازند و با یکدیگر متحد شده و ایران را تحت فشار قرار دهند و چون می دانند که حمله نظامی برای آنها هزینه‌های هنگفت و بی نتیجه‌ای دارد فشارهای سیاسی و اقتصادی را در دستور کار قرار دادند. از جمله چند سناتور آمریکایی در همین اجلاس از تحریم های جدید اقتصادی و مالی علیه ایران صحبت کرده اند.

نکته مهم در این میان اما هوشیاری ما در برخورد با اتفاقاتی است که در صحنه سیاسی و بین المللی در جریان است. بدون تردید اگر بازیگر هوشیار و خوبی در این بازی خطرناک باشیم از این تهدید می توانیم یک فرصت بسازیم.

به گمان اکثر کارشناسان سیاسی برخورد ایران با حوادث و اتفاقات اخیر و به ویژه ماجراها و اظهار نظرهای این چند هفته، برخورد صحیح، صبورانه منطقی و حکیمانه‌ای بوده است. ایران باید بتواند در صحنه سیاسی دوستان جدیدی در صحنه بین‌المللی پیدا کند. گسترش روابط با اروپا، آسیا و آفریقا می تواند به عنوان یک پاتک در برابر جبهه بندی آمریکا و کشورهای مرتجع منطقه در دستور کار قرار گیرد. اما چون اکثر فشارهایی که تا به حال وارد آمده و احتمالا از این پس نیز وارد می آید جنبه اقتصادی داشته و دارد در داخل کشور ما بیشترین توجه خود را باید به مسائل اقتصادی معطوف کنیم. در کنار آن البته ایجاد وحدت و تلاش در جهت اتحاد مردم بسیار هم به اقتصاد و هم به سیاست کمک خواهد کرد. رفع تنشهای داخلی، پرهیز از هر حرکت تفرقه طلبانه، گسترش دوستی و مودّت و کاستن از تنشها و قهرها و صف بندی های جناحی افراط گرایانه می تواند آحاد ملت را در برابر دشمن خارجی متحد و یکپارچه کند. و اتفاقا همین اجماع و ایجاد فضای مودت و اتحاد به حل بهتر مشکلات اقتصادی در شرایط تحریم نیز کمک خواهد کرد.

ما چه در این مقطع زمانی و چه در فضای تحریم یا غیر تحریم و در هر مقطع و موقعیتی بیشترین اتکا را باید بر ظرفیتهای داخلی خود متمرکز کنیم. یک دولت و یک ملت با اقتصاد خوب و محکم و مقاوم کمترین آسیبها را از تحریم خواهد دید. برای این کار لازم است تا به عدالت اجتماعی، مقابله با رانت و فساد و تبعیض، کمک به تولید داخلی و ملی و رفع بحرانهایی چون بیکاری جوانان و ایجاد فرصتهای شغلی بیشتر و بیشتر عنایت کافی داشته باشیم و در این مسیر تحقق اقتصاد مقاومتی یکی از بهترین راهکارها خواهد بود که می تواند ما را زودتر به مقصود برساند. مردم ما هر چه با دولت مهربانتر باشند و دولت ما هر چه بیشتر به مردم نزدیک شود و در جهت حل مشکلات آنان گام بردارد فاصله بین دولت و ملت کم و کمتر شده و مقاومت کشور افزایش خواهد یافت. در این صورت است که می توانیم با اقتدار به هر نفرت پراکنی و زیاده گویی های هر دشمنی با اعتماد به نفس کافی پاسخ مناسب بدهیم.

در آخرین ماه سال اقتصاد مقاومتی اقدام و عمل امید است که محکمتر شدن این پیوند به تحقق شعار سال بهتر کمک کند.

ای مردم بدانید بیناترین چشم آن است که در راه خیر باز شود • رسول اکرم (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

تبلیغات نامناسب

در بسیاری از خیابانهای تهران و نیز بسیاری از شهرهای کشور شاهدیم که عده‌ای اعلامیه‌هایی در دست دارند و یک چسب کاغذی هم همراهشان هست و این اطلاعیه ها را با بدسلیقگی تمام به در و دیوار می چسباند و به این ترتیب اطلاعیه ها و کاغذها و بروشورهای تبلیغاتی را در سطح شهر پخش می کنند. بسیاری از اینها کنده می شود و یا در سطح خیابان می افتد و چندان هم به کار تبلیغ نمی آید ضمن اینکه چهره شهر را کثیف می کند و زحمت رفتگران عزیز شهرداری را مضاعف!

من نمی دانم فایده این کار چیست! فقط می دانم هم به محیط زیست لطمه می زند و هم اتلاف سرمایه و کاغذ است. آیا نمی شود روش بهتر و تمیزتر و مناسبتری برای تبلیغات شهری پیدا کرد؟

ثریا واعظی-تهران

خودآگاهی

وقتی بچه بودم دلم می خواست دنیا را عوض کنم. بزرگتر که شدم گفتم: دنیا که بزرگ است، کشورم را تغییر می‌دهم.

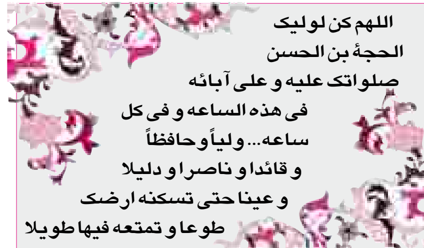
در نوجوانی گفتم: کشور خیلی بزرگ است، بهتر است شهرم را دگرگون سازم. جوان که شدم گفتم: شهر خیلی بزرگ است، محله خود را تغییر می‌دهم. به میانسالی که رسیدم گفتم: از خانواده‌ام شروع کنم... در این لحظه آخر عمر می بینم که باید از خودم شروع می کردم، اگر تغییر را از خودم آغاز کرده بودم، خانواده ام، محله ام، شهرم، کشورم و جهان را به قدر توانم تغییر می‌دادم.

فرستنده: سیاوش عرب اسدی

قدر یکدیگر بدانیم

پشت بعضی از ماشینها جملاتی نوشته شده که با کمی تامل میشه فهمید که تو دل راننده چی می گذره... مثلاً پشت یه ماشین پراید نوشته شده بود کاش زندگی دنده عقب داشت... احتمالا کسی که اینو نوشته تو این دوره خیلی فکر زمانیه که کوچیک بود و با خود میگه اگه دوباره متولد بشم فلان کار رو می کنم و یا نمی کنم و معلومه که از به یادآوری روزهای خوش بچگی اعصابش بهم میریزه براستی که قیصر امین پور خوب نوشته که: ناگهان چقدر زود دیر می شود... بیاییم تا زنده‌ایم و زندگی جریان داره قدر لحظه‌های با هم بودن رو بدونیم خوب بودن فقط وفقط با مهربانی و گذشت و به همنوع خود کمک کردن میسّر میشه... تا زنده‌ایم قدر هموطنامون وفامیلامون رو بدونیم

عبدالامیر اسداله زاده از شوشتر



بهره از ولايت علي عليه السلام

مرحوم آقاي حاج شيخ عبّاس قمي در كتاب تحفة الرضويّه آورده است :

وقتي كه ملاّاحمد مقدس اردبيلي (رض) از دنيا رفت، يكي از مجتهدين او را در خواب ديد كه با وضع خوبي از روضه حضرت امير المؤمنين عليه السلام بيرون آمده، از آن مرحوم پرسيد :

شما از كجا به اين مقام و مرتبه رسيديد؟

مقدّس اردبيلي (ره) پاسخ داد :

بازار عمل را كساد ديدم. يعني عملي كه به درجه قبول برسد خيلي كم است ولي ولايت صاحب اين قبر (آقا علي عليه السلام) به ما بهره وافري داد.

ارسالی: محمود جعفری ـ کرمان

درود بر دلاوران میهن

ستارخان در خاطراتش می گوید:

من هیچوقت گریه نکردم، چون اگر گریه می کردم آذربایجان شکست می خورد و اگر آذربایجان شکست می خورد ایران شکست می‌خورد. اما در زمان مشروطه یک بار گریستم.

و آن زمانی بود که ۹ ماه در محاصره بودیم بدون آب و بدون غذا... از قرارگاه آمدم بیرون، مادری را دیدم با کودکی در بغل، کودک از فرط گرسنگی به سمت بوته علفی رفت و بدلیل ضعف شدید بوته را با خاک ریشه می‌خورد، با خودم گفتم الان مادر کودک مرا فحش می دهد و می گوید لعنت به ستارخان.

اما مادر، فرزند را در آغوش گرفت و گفت:

"اشکالی ندارد فرزندم، خاک می خوریم، اما خاک نمی دهیم."

آنجا بود که اشک از چشمانم سرازیر شد...

زنده و جاویدان باد نام قهرمانانی که بخاطر عزت این مملکت، جانانه ایستادند...

غلامعلی قاضی شهرضا از شهرضا،

پرهیز شیطان

واعظی بر منبر می گفت هر که نام آدم و حوا نوشته در خانه آویزد شیطان به آن خانه درنیاید. رندی از پای منبر برخاست و گفت:

شیطان در بهشت در جوار خداوند به نزد ایشان برفت و آنان را بفریفت چگونه می شود که در خانه ما از اسم ایشان پرهیز کند؟!

نیلوفر گردان-تهران

نامه به سردبیر

باسلامی گرم وصمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی که در هرگونه مکاتبه و ارتباط بانشریه خودتان از ذکر نام و نشان و شهر و دیارتان دریغ نفرمایید.

***

*** حسین مستعلی زاده-بردسیر**

مطلب جدید شما را خواندم. قطعاً هیچ شرکتی حق ندارد به زور حتی برای حمایت از یک تیم بومی و ورزشی، هیچ مشترک تلفنی را وادار به تحمیل هزینه کند. به هر حال امید است که چنین حرکاتی تکرار نشود. ضمناً از نامه قبلی شما بی اطلاعم و همانطور که تا به حال ملاحظه کرده‌اید اگر نامه‌ای به دستم برسد حتما آن را بی پاسخ نمی گذارم. شاد باشید

*** زهرا مترجمی-جهرم**

حق باشماست. متاسفانه به دلیل سومدیریت وقتی باران نمی بارد خشکسالی می شود و وقتی هم می بارد می شود سیل! بارش باران در استان نسبتاً کویری فارس البته که یک نعمت بی حد و حصر است که اگر آب سطحی حاصل از آن را به درستی جمع آوری و مدیریت می کردیم مشکل آبی یک سال استان حل می شد. اما همانطور که شما هم اشاره کردید این آب تبدیل به سیلاب شد و خسارت به بار آورد. کاش مسئولین محترم بخشی از هزینه‌هایی را که در تهران صرف می کنند به مناطق محروم اختصاص می دادند تا ما بتوانیم از نعمت‌های خدا فرصت بسازیم و نه اینکه آنرا به تهدید تبدیل کنیم. موفق باشید.

*** آرمان عابد-رشت**

دو مقاله تحت عنوان «انتخاب والدین» و «روح و ذهن بسته» به دستم رسید و آن را در نوبت چاپ قرار دادم. برای شما خواننده قدیمی توفیق آرزو می کنم.

*** محمدصادق سلیمی فر-فارس**

باز هم چون سالهای گذشته همکاران مجله را مورد لطف قرار داده و کارت پستالهایی را برایشان فرستاده‌اید. از لطف همیشگی شما سپاسگزارم و برای شما آرزوهای خوب و زیبا دارم. همه دوستان از لطف شما تشکر دارند. سرفراز باشید.

*** سیدکمال سیدمحمود-تهران**

از اظهار لطف شما خواننده دیرپا و صمیمی سپاسگزارم. مطالب کوتاه خوبی برای مافرستاده اید که از آنها در مجله استفاده خواهیم کرد. برایتان عزت و سربلندی مسئلت دارم.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

آداب سخن گفتن



نادانـی مي‌خواسـت بـه الاغي سـخن گفتن بیامـوزد. گفتـار را بـه الاغ تلقیـن مي کرد و به خیال خود مي‌خواسـت سـخن گفتـن را به الاغ یـاد بدهد. حکیمي او را دید و گفـت: اي احمق! بیهوده کوشش نکن و تا سرزنشگران تو را مورد سـرزنش قرار نداده‌اند ایـن خیال باطل را از سـرت بیـرون کن، زیرا الاغ از تو سـخن نمي آموزد، ولي تو مي تواني خاموشي را از الاغ و سایر چارپایان بیاموزي.

هر که تامل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آراي چو مردم بهوش
یا بنشین همچو بهائم خموش
سعدی

چه کسی از همه خوشبخت‌تر است؟

عادت همیشـگی‌ام بود و از همان کودکی به این سـوال فکر می کردم که چه کسـی از همه خوشبخت‌تر است؟!
در کودکـی فکـر می کـردم آن مردی که سـر خیابان اسـباب بازی فروشـی دارد حتما خوشبخت‌ترین انسان دنیاست... اما چند سال بعد که از خواب بیدار شدم بروم به مدرسه نظرم عوض شـد و فکر کردم پسـر شش ساله همسایه‌مان از همه خوشبخت‌تر است چون مدرسه نمی‌رود و می‌تواند چند ساعت بیشتر بخوابد...
نوجوان که بودم فکر می کردم حتما خوشـبخت‌ترین انسـان دنیا یکی از سـوپر استارهای سینماست یا یک ورزشکار معروف. آن روزها خوشبختی را در شهرت می‌دیدم...
مدتها گذشـت و معنی خوشـبختی هر روز برایم عوض می‌شد... بستگی به شرایط داشت گاهی خوشبختی را در ثروت می‌دیدم و وقتی که بیمار می‌شدم در سلامتی...
سالها گذشت و زندگی به من ثابت کرد خوشبختی برای هر انسانی یک تعریف دارد...
گاهی ما در زندگی به اتفاقی که آن را خوشبختی
می‌دانیم می‌رسیم ولی باز احساس خوشبختی نمی کنیم...
چون گذر زمان و تغییر شرایط تعریف
ما را از خوشبختی عوض کرده...
کاش بدانیم خوشبختی واقعی
داشتن "آرامش" است.
خوشبختی که گذر زمان و تغییر شرایط
نمی‌تواند آن را از ما بگیرد.
دنیا پر است از انسانهایی که همه چیز
دارند بجز آرامش...
کسانی که هرگز خوشبخت نمی‌شوند...

قدرت لبخند

در یکی از شـهرهای اروپایی پیرمردی زندگی می کرد که تنها بود. هیچکس نمی‌دانسـت که چرا او تنهاسـت و زن و فرزندی ندارد. او دارای صورتی زشـت بود. شاید برای همین هیچکس به سراغش نمی‌آمد و از او وحشت داشتند؛ کودکان نزدیکش نمی‌شدند و مردم از او کناره گیری می کردند.
قیافه پیرمرد مانع از این بود که کسی او را دوست داشته باشد و بتواند ساعتی او را تحمل کند زشتی صورت پیرمرد باعث تغییر اخلاق او نیز شـده بود. او که همه را گریزان از خود می‌دید دچار نوعی ناراحتی روحی شـد که می‌توان آن را به مالیخولیا تشـبیه کرد همانطور که دیگران از او می گریختند، او هم طاقت معاشرت با دیگران را نداشت و با پرخاشگری مردم را از خود دور می کرد.
سالها این وضع ادامه یافت تا اینکه یک روز همسایه‌های جدیدی آمدند. آنها خانواده خوشبختی بودند که دختر جوان و زیبایی داشتند. یک روز دختر که از ماجرای پیرمرد آگاهی نداشت از کنار خانه او گذشت همزمان با عبور او از کنار خانه، پیرمرد هم بیرون آمد و دختر را دید اما ناگهان اتفاق عجیبی رخ داد. پیرمرد با کمال تعجب مشاهده کرد که دختر بر خلاف دیگران از دیدن صورت او احساس انزجـار نکـرد و به جای اینکـه از آنجا بگریزد به او لبخند زد. لبخند زیبای دختر همچون گلی بر روی زشت پیرمرد نشست. آن دو بدون اینکه کلمه‌ای با هم سخن بگویند به دنبال کار خویش رفتند. همین لبخند در روحیه پیرمرد تاثیر زیادی گذاشت و پیرمرد هر روز انتظار دیدن او و لبخند زیبایش را می کشید. دختر هر بار که پیرمرد را می‌دید، شدت علاقـه وی را به خویش در می‌یافت و با حرکات کودکانه خود سـعی در جلب محبت او داشت. چند ماهی این ماجرا ادامه داشت تا اینکه دختر که دیگر پیرمرد را ندید. یک روز پسـتچی نامه‌ای به منزل آنهـا آورد و پـدر دختر نامه را دریافت کرد. وصیت‌نامه پیرمرد همسایه بود که همه ثروتش را به دختر بخشیده بود.



تفاوت ماه و مادر

از کسی پرسیدند:
ماه قشنگتر است یا مادرت.؟
گفـت: مـاه را کـه می‌بینم مـادرم یادم می‌افتد..
امـا مـادرم را که می‌بینم مـاه را فراموش می کنم...!
همه می‌پندارند،
که عکس پدرم را؛
به دیوار خانه‌ام آویخته‌ام!
اما نمی‌دانند
که دیوار خانه‌ام را،
به عکس پدرم تکیه داده‌ام....
عبدالامیر اسداله زاده شوشتر

هر کس برای دفاع از حقش بر خاست، تو هم بر خیز
● آیزاهام لینکلن

ظهور داعش در مصر

رضا کیان

گروهک تکفیری داعش در حالی با شکستهای گسترده در عراق و سوریه روبرو شده است که در مناطق دیگر به تحرکات خود ادامه می دهد. یکی از مناطقی که داعش به دنبال حفظ جای پای خود است شبه جزیره سینا در مصر است که با ارتش مصر در حال جنگ است و از برخی مشکلاتی که دولت مصر با آن دست و پنجه نرم می کند، بهره برداری می کند.

ارتش مصر در حال حاضر با گروه ولایت سینا وابسته به داعش در حال جنگ است. داعش شمال سینا را محلی برای تاخت و تازهای خود قرار داده است. داعش تاکنون شماری از نظامیان مصری را کشته است. داعش در اشغال مناطق مسکونی با شکست روبرو شد و در سال ۲۰۱۵ به اشغال آن بر شهر شیخ زوید در سینا پایان داده شد و جنگنده های اف ۱۶ مصر مواضع این گروهک را بمباران کردند و از همین رو این گروهک به جنگ فرسایشی متوالی شامل انفجارها و به کارگیری تک تیراندازان و حمله به ایست بازرسی های امنیتی روی آورد. این در حالی است که "**عبدالفتاح السیسی**" رئیس جمهوری مصر در واکنش به حملات داعش اعلام کرده است که این حملات در برهه اخیر با کاهش محسوسی در مقایسه با دوره های قبل برخوردار بوده و قاهره تلاش مضاعفی را علیه تروریسم به کار گرفته است.

اظهار نظر رئیس جمهور مصر در حالی است که به اعتقاد تحلیلگران به نظر می رسد که این حملات داعش ادامه دار باشد. به اعتقاد تحلیلگران مسائل گروههای تروریستی، داعش در سینا بر خلاف استراتژی خود در سوریه و عراق حرکت می کند، یعنی در حالی که در عراق و سوریه یورش گسترده انجام می دهد و سرکرده های آن مشخص هستند، در مصر از مین و تله های انفجاری کار گذاشته شده در راهها و عوامل انتحاری و تک تیراندازان استفاده می کند. عملیات داعش در مصر مشابه آن چیزی است که در تونس و اروپا انجام می دهد. داعش در مصر در قالب گروههای کوچک به شکل پنهان عمل می کند؛ گروههایی که ارتباطی با یکدیگر ندارند. حملات داعش در مصر به این صورت است که شبکه ها و افراد وابسته به داعش دست به حملاتی می زنند و آنگاه داعش مسئولیت آن را بر عهده می گیرد. داعش معمولاً در فضای مجازی از افراد وابسته به خود می خواهد نظامیان و جاسوسان را در مصر هدف قرار دهند.

از نگاه تحلیلگران امور مصر، به نظر می رسد که داعش حملات خود را بیشتر در استان سینا متمرکز کرده است و تحرکات آن در قاهره و اطراف آن قابل مقایسه با تحرکات آن در سینا نیست. اما داعش همواره تلاش می کند در حالیکه جای پای خود را در سینا حفظ می کند برای کاستن از فشارهای نظامی

جدال روسیه و ژاپن برای یک جزیره

جزایر منطقه کوریل که در استان "ساخالین" در روسیه قرار دارد، مجمع الجزایری آتش فشانی است که در مرز روسیه با ژاپن واقع شده و مورد مناقشه بین دو کشور است. این جزایر پس از جنگ جهانی دوم مسئله مورد بحث برای دو طرف بوده و قرار شده آنها موافقتنامه ای با عنوان توافقنامه صلح امضا کنند، اما تاکنون این اتفاق نیفتاده است. در پایان جنگ جهانی دوم این جزایر به تصرف شوروی سابق در آمد و روسیه این مسئله را از پیامدهای جنگ جهانی دوم می داند و بر این باور است که این جزایر متعلق به روسیه است. از طرفی ژاپن می گوید که امضای توافق صلح بین دو کشور مشروط بر این است که این جزایر به توکیو واگذار شود. نتایج این دعوا بر سر مالکیت جزایر باعث شده است که روابط سیاسی و اقتصادی دو کشور تحت تاثیر واقع شود.

اگر روسیه بتواند مشکلات خود با ژاپن را حل و یا محدود کند، به همکاری بیشتر با ژاپن روی می‌آورد و البته از همه مهمتر، اگر دو کشور بتوانند معاهده صلح را با یکدیگر امضا کنند، این معاهده می‌تواند در حقیقت به معنای توافق صلح میان مسکو و واشنگتن در منطقه شرق آسیا تلقی شود و می‌تواند بر خلاف بعضی از تحلیل‌ها باعث بهتر شدن رابطه مسکو و واشنگتن شود.

اما از طرفی دیگر ژاپن نیز به دنبال آن است که این جزایر را متعلق به خود کند و اگر این جزایر به تصرف ژاپن درآید باعث می شود که روس‌ها برای ارتباط با امریکا از این مسیر استفاده کنند و این امر ثمرات اقتصادی برای ژاپن خواهد داشت. برخی هم معتقدند که اگر این جزایر به ژاپن داده شود باعث می‌شود که آمریکا با کمترین هزینه، روسیه را به عقب براند و جبهه ای را که این کشور با چین در

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار پرشور هزاران نفر از مردم آذربایجان: مردم از تبعیض، کم کاری و بی‌اعتنایی به مشکلات گلایه مندند
* رئیس‌جمهوری: دولت تا رفع کامل مشکلات همراه مردم خوزستان است
* "گروه ۲۰" خواستار حل سیاسی بحران سوریه شد
* ایران، روسیه و ترکیه تیم پیگیری آتش بس در سوریه تشکیل دادند
* ایران قهرمان جام جهانی کشتی آزاد شد
* پنتاگون به استفاده ارتش آمریکا از تسلیحات حاوی اورانیوم در سوریه اذعان کرد
* شرکت‌های زیر مجموعه نهادها، بنیادها و آستانهای قدس باید مالیات بپردازند
* حقوق آخر سال کارمندان تا ۲۰ اسفند پرداخت می‌شود
* عربستان، مصر و اردن را به دلیل تلاش برای حل سیاسی بحران سوریه تهدید کرد
* استیضاح وزیر راه و شهرسازی با مخالفت ۱۷۶ نفر از نمایندگان رأی نیاورد و به این ترتیب مهندس آخوندی برای سومین بار از مجلس رأی اعتماد گرفت
* رئیس جمهوری آلمان: کنار آمدن با ترامپ بسیار دشوار است
* مردم بلاروس علیه قانون "مالیات مفت خورها" تظاهرات کردند
* همسر رئیس جمهور زیمبابوه: رابرت موگابه ۹۲ ساله حتی پس از مرگ هم باید در انتخابات این کشور شرکت کند
* ترامپ: تمام قد در کنار تونس ایستاده ایم
* تنش میان آتن و آنکارا اوج گرفت
* پوتین: تروریست‌ها از کشورهای خاص کمک دریافت می‌کنند
* وال استریت ژورنال: حلقه قدرتمند ایران و روسیه ائتلاف آمریکا را برهم زده است
* موگرینی: اختلاف اروپا و آمریکا پابرجاست
* مسکو در واکنش به مداخله واشنگتن: الحاق "کریمه" به روسیه ابدی است
* ترامپ: ارتش آمریکا در وضعی نیست که جنگی در خارج به راه بیندازد
* هزاران نیروی ارتش برزیل در خیابان‌های ریو دو ژانیرو مستقر شدند
* مرکل در اعتراض به شهرک سازی، سفر به اسرائیل را لغو کرد
* سیسی: کابینه مصر دوباره ترمیم می‌شود
* چین و روسیه در اقدامی بی‌سابقه آزمایش موشکی کره شمالی را محکوم کردند
* رهبران آلمان و فرانسه بر افزایش همکاری‌های امنیتی تاکید کردند
* مبارک: جزایر "تیران و صنافیر" متعلق به مصر است

ضد این گروهک دست به تحرکاتی خارج از مناطق تحت تمرکز خود بزنند.

هدف داعش بیشتر ضربه زدن به بخش گردشگری مصر است تا شاهرگ اساسی درآمد دولت مصر را تحت تاثیر قرار دهد. بویژه که اقتصاد مصر سخت تحت تاثیر واردات است و بخش گردشگری این کشور، ارزآوری برای این کشور دارد. مناطق گردشگری مصر و گنجهای فرهنگی دیگر آن از جمله اهرام ثلاثه به علت نابسامانی‌های امنیتی زیان دیده‌اند و انفجار هواپیمای مسافربری روسیه در اکتبر ۲۰۱۵ بر فراز سینا زیانهای زیادی را به مصر وارد کرد و ادامه حملات داعش در قاهره و دیگر مناطق می تواند تلاش‌های دولت مصر برای رونق بخشیدن به صنعت گردشگری این کشور را با چالش روبرو کند.

این در شرایطی است که برخی از ناظران امور مصر بر این باورند که دولت مصر از استراتژی و راهبرد لازم برای مقابله با تروریسم برخوردار نیست. از سویی به اعتقاد این افراد، محیط پرآشوب منطقه‌از سوریه‌وعراق گرفته تالیبی که‌در همسایگی مصر قرار دارد سبب شده است که تروریستها وارد مصر شوند و دست به یورش‌هایی بزنند.

همانطور که گفته شد، داعش به دنبال حفظ حضور قوی خود در سینا است و در واقع اولویت اصلی آن را همین حضور تشکیل می‌دهد. افزایش حملات به منزله افزایش فشارهای

به اعتقاد برخی از تحلیلگران، شرایط جغرافیایی استان سینا در مصر مکانی مساعد برای داعشی‌ها است و عموماً بومیان عضو داعش به خوبی با منطقه آشنا هستند

سیاسی و اقتصادی بر دولت سیسی است. اما اینکه داعش در مناطق العریش، شیخ زوید، جبل الحلال و دیگر مناطق سینا متمرکز است و با نیروهای مصری می‌جنگد به این خاطر است که بستر لازم و شرایط جغرافیایی در این مناطق بیش از دیگر مناطق مصر است. داعش عموماً در مناطقی فعالیت می کند که بستر لازم برای آن بیش از دیگر مناطق فراهم باشد و انتخاب سینا نیز به همین دلیل است. شرایط جغرافیایی و صحرایی بودن سینا به گونه‌ای است که پنهان شدن و فرار و عملیات جنگ و گریز را برای داعشی ها فراهم می آورد.

به اعتقاد برخی از تحلیلگران، شرایط جغرافیایی استان سینا در مصر مکانی مساعد برای داعشی‌ها است و عموماً بومیان عضو داعش به خوبی با منطقه آشنا هستند و به راحتی از دید نیروهای امنیتی مصر مخفی می‌شوند. از سویی مناطق صعب العبوری در سینا وجود دارد که از جمله آنها جبل الحلال است که رسیدن نیروهای مصری به آن سخت و دشوار است. همین شرایط سبب شده است که برخی از سیاستمداران مصری موضوع کوچاندن ساکنان سینا را به مناطق دیگر و تبدیل منطقه به منطقه‌ای نظامی را مطرح کنند تا به این ترتیب ارتش مصر و نیروهای امنیتی آن به راحتی بتوانند با داعشی‌ها مقابله کنند که این طبعاً نمی‌تواند راهکار موثری باشد زیرا اگر مناطق کم توسعه یا توسعه نیافته به توسعه یافته مبدل شود و شرایط اقتصادی برای ساکنان آن فراهم شود هیچگاه داعش و دیگر تروریستها مجالی نخواهند یافت که جوانان را جذب کنند.

در واقع قاعده و شیوه مبارزه موثر در برابر گروههای تروریستی در هر منطقه‌ای از بین بردن عوامل شکل گیری و ظهور این گروهها است که با ریشه کنی و علاج آنها می‌توان مقابله اساسی با تروریسم به عمل آورد زیرا تا زمانی که از نظر فرهنگی واقتصادی واجتماعی مقابله موثر با تروریسم نشود، راهکارهای نظامی به تنهایی نمی تواند موثر واقع شود. از سویی همانطور که قبلاً گفته شد، بی ثباتی موجود در منطقه در ادامه تحرکات داعش موثر است بویژه که مصر در همسایگی کشور لیبی که از سال ۲۰۱۱ و پس از دخالت ناتو از بی ثباتی رنج می برد و به محلی برای افراط گرایان تبدیل شده است، قرار دارد. ■



منطقه آسیا پاسیفیک ایجاد کرده است به هم بزند. معاهده صلح توکیو - مسکو به همان اندازه که می‌تواند مانعی برای توسعه همکاری‌های راهبردی میان مسکو - پکن باشد، در جهتی معکوس به روسیه قابلیت به چالش کشیدن سیاست چرخش به پاسیفیک واشنگتن را می دهد و این همان فرصت پنهانی است که ژاپن به عنوان شریک کوچک آمریکا اگر ضرورت ایجاب کند، در دراز مدت از آن در جهت تامین منافع ملی خود استفاده می‌کند. جزایر چهارگانه کوریل جنوبی به دلیل برخورداری از منابع نفت و گاز، ذخایر آبزیان و واقع شدن در اقیانوس آرام موقعیت اقتصادی و راهبردی زیادی دارد. و همین باعث می‌شود که دو کشور در صدد تصرف آن بر آیند.

چندی پیش که پوتین به ژاپن سفر کرد یکی از موضوعات مورد بحث همین مسئله صلح بر سر جزایر مشترک در مرز روسیه و ژاپن بود. سال گذشته هم که شینزو آبه نخست وزیر ژاپن سفری به روسیه داشت در جمع خبرنگاران گفت که امیدواریم با روسیه بر سر این جزایر به یک جمع بندی مشترک برسیم.

چند ماه قبل، روسیه در این مجمع الجزایر یک سپر موشکی برای حفاظت از این منطقه ایجاد کرد. پس از آن وزارت امور خارجه ژاپن اعلام داشت که پاسخی مناسب به مسکو خواهیم داد. همچنین شینزو آبه گفته است که ظرف چند ماه آینده به روسیه سفر خواهد کرد. وی گفت ما برای حل اختلافات بر سر جزایر مرزی با روسیه راهکارهای اقتصادی ارائه خواهیم داد. اما هفته گذشته دیمیتری مدودوف، نخست وزیر روسیه قطعنامه‌ای مبتنی بر نامگذاری جزایر این منطقه امضا کرد و پس از آن برخی از رسانه‌ها اعلام کردند که این نامگذاری قرار بوده است از سال ۲۰۱۰ انجام بگیرد و به تعویق افتاده است... پس از آن دولت ژاپن اظهار داشت که این اقدام قابل قبول نیست و ما آن را از طریق قانونی پیگیری خواهیم کرد. طبق آخرین اخبار، دیمیتری پسکوف سخنگوی کرملین در واکنش به اعتراض ژاپن نسبت به این نامگذاری گفته است که این جزایر متعلق به سرزمین‌های روسیه است. وی همچنین با اشاره به نقش اقتصادی مهم ژاپن در این منطقه گفت ما از تحرکات به وجود آمده در روابط دو کشور استقبال می‌کنیم و همچنین آماده فعالیت اقتصادی مشترک هستیم، اما این جزایر بدون هیچ پیش شرطی متعلق به روسیه است

.حال باید منتظر باشیم و ببینیم این دو کشور چه راهکاری را برای پایان دادن به این مناقشه ۶۸ ساله خواهند داشت. ■

به اعتقاد برخی از تحلیلگران، شرایط جغرافیایی استان سیناء در مصر مکانی مساعد برای داعشی‌ها است و عموماً بومیان عضو داعش به خوبی با منطقه آشنا هستند



نجات وطن عالی ترین و بزرگترین قانون است
● دکتر محمد مصدق

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

هیچ

پس از برخورد دو قطار در مسیر مشهد و جان دادن نزدیک به ۵۰ نفر از ایرانیان، انتظار عمومی این بود که عاملان این حادثه معرفی و مجازات شوند و مدیران بخش راه و راه آهن هم تغییر کنند. که البته استعفای مدیرعامل راه آهن از جمله نتایج آن بود. استیضاح وزیر راه به این دلیل و چند دلیل دیگر اما چند ماه بعد و در هفته‌ای که گذشت روی داد. در این جلسه معلوم شد که پس از تمام گزارشات و گفته‌های این چند ماه درباره این حادثه و دلیل آن، آنچه علت ایجاد سانحه بوده، یک خطای انسانی است که بر اساس آن یکی از افراد کنترل کننده خطوط راه آهن، با اشتباهی که مرتکب شده و ابزاری که در اختیار داشته، سیستم‌های خودکار توقف قطار را از کار انداخته و باعث حرکت قطار و بروز حادثه شده، هرچند که اگر ترمزهای قطار از کیفیت بهتری برخوردار بود و وضعیت بهتری داشت، می‌توانست از حادثه جلوگیری شود و لوکوموتیوران پس از دیدن قطار دوم می‌توانست، قطار را متوقف کند. شاید این حرفها در طی هفته‌های گذشته، البته فراوان گفته شده بود ولی نقل قولها و گفته‌ها آنچنان زیاد و متعارض بود که فهمیدن واقعیت را سخت کرده بود. حرفهای این جلسه استیضاح تنها اثرش شاید همین کنار زدن تردیدها و شایعات از اطراف حادثه بود. در جلسه استیضاح مطالبی هم درباره تخلفات اقتصادی و مالی برخی بستگانش مطرح شد و عجیب اینکه در هیاهوی صحن علنی مجلس شورای اسلامی، نه این اتهامات دقیقاً شنیده شد و نه پاسخ دقیقی به آنها داده شد. وزیر البته انکار کرد و گفت هر تخلفی هست به من گزارش کنید ولی دست آخر رئیس مجلس از صفحات فراوان گزارشهایی با موضوع تخلف‌های مالی گفت که به کمیسیون اصل نود داده می‌شود تا مورد رسیدگی قرار گیرد.

جلسه طولانی استیضاح که حدود یک روز کامل مجلس را گرفت وقتی تمام شد معلوم شد که از نزدیک به ۳۰۰ نفر نماینده مجلس شورای اسلامی، تنها ۷۰ نفر موافق استیضاح و تغییر وزیر بودند، چیزی که از روزهای قبل از تشکیل جلسه کاملاً معلوم بود و حتی مهمترین استیضاح کنندگان هم، زمانی که پشت تریبون از عملکرد ضعیف وزیر راه می گفتند، هم می‌دانستند و هم غیرمستقیم می گفتند که این استیضاح رای نخواهد آورد و ضربه‌ای به وزیر وارد نخواهد کرد.

وارد اسفند ماه شده‌ایم و مجلس کار فراوانی برای رسیدگی به قانون برنامه پنج ساله توسعه کشور و قانون بودجه سال آینده دارد و در عمل تنها سه هفته برای رسیدگی و تصمیم گیری کامل درباره این دو قانون مهم در اختیار نمایندگان است که اگر این رسیدگی انجام نشود و قبل از پایان سال به پایان نرسد، حداقل اثرش این خواهد بود که دولت روزهای اول سال، قانون را در اختیار ندارد و پرداخت حقوق کارکنان و انجام و اجرای بسیاری از پروژه‌هایش به تاخیر می‌افتد. سوالی که نمایندگان استیضاح کننده به آن هیچ پاسخی ندادند این بود که در حالیکه همگی می‌دانستند که این استیضاح به سرانجام نمی‌رسد و حرفهای جدیدی ندارد و صدها میلیون تومان هزینه هر روز تشکیل جلسه مجلس می‌شود، چرا اصرار به انجام و اجرای این استیضاح داشته و در چنین شرایطی کدام ساز و کار قانونی

بوی تند تعطیلات

اسفند که می‌رسد انگار همه منتظر رسیدن پایان سال و تعطیلاتند و شیب این ماه کاملاً به سمت استراحت و تعطیلی است تا کار و تلاش. بعضی سالها هم روزهای تقویم به گونه‌ای پشت سر هم قرار می گیرند که این شیب را تندتر می کنند. امسال سال کبیسه است و این پشت سر هم قرار گرفتن روزها به گونه‌ای است که ایرانیان بدون هیچ انتقادی می‌توانند پس از چهارشنبه، بیست و پنج اسفند ماه به یک تعطیلات دنباله دار وارد شوند. پس از این چهارشنبه، ۵ شنبه و جمعه به طور معمول از روزهای تعطیل است. شنبه پس از آن هیچ مناسبتی برای اینکه تعطیل باشد ندارد ولی امان از یکشنبه که تعطیل رسمی است و دوشنبه هم هر چند تعطیل نبود ولی تحویل سال جدید در نیمه این روز قرار گرفته و وزیر کار هم پیش دستی کرد و با استناد به قانون قدیمی، اعلام کرد که روز سی‌ام اسفند هم تعطیل است و از سه شنبه هم که تعطیلات رسمی بهار آغاز می‌شود. ولی کار به اینجا پایان نمی‌یابد و روز سیزدهم فروردین، مصادف با یکشنبه است و بسیاری از ایرانیان، سه روز دیگر را هم از رفتن به سر کار انصراف می‌دهند تا در عمل



شوق شنیدن

پس از سالها تحمل گرد و غبار، تعدادی از مردم خوزستان که اندک اندک به نجیب‌ترین مردمان ایران تبدیل می‌شوند، مقابل استانداری این استان تجمع کردند تا صدای اعتراض خود را با ماسکهایی که بر دهان زده بودند و پلاکاردهایی که بر دست گرفته بودند با صدای بیشتری به گوش کسانی که ممکن است بتوانند کاری کنند برای رفع این آلودگی برسانند. تجمع با آرامش پایان رسید ولی اعلام شد که دیگر حق تشکیل چنین تجمعی وجود ندارد و در صورت تشکیل تجمع با افراد حاضر در آن برخورد قانونی صورت گرفت.

اما انصاف شاید این بود که در این زمان که قانون اساسی اجازه تشکیل تجمع را می‌دهد مگر اخلال به مبانی اسلام وارد کند و در شرایطی که اگر وزارت کشور اجازه تجمع را صادر کند دیگر هیچ منع قانونی برای چنین رفتاری وجود ندارد، و در شرایطی که با تمام تلاشی که برخی مسئولان بلندپایه کشور کرده‌اند، مشکل ریزگردهای خوزستان در کوتاه مدت حل نخواهد شد، دست کم به مردم شریف و نجیب خوزستان اجازه داده می‌شد، در تجمعی، صدای اعتراض خود را بیشتر به گوش مسئولان برسانند و همین تسکینی باشد برای



می‌تواند از این اتلاف وقت و انرژی جلوگیری کند و مانع از تکرار آن شود؟ هرچند که از حرفهای این جلسه معلوم شد پس از حادثه قطار مشهد، هم وزیر و هم رئیس راه آهن استعفای خود را نوشته بودند و هر دو بر اساس گفته‌های وزیر قصد داشتند که زودتر از دیگری استعفا دهند و سرانجام پس از اصرارها و انکارهای فراوان به این نتیجه می‌رسند که حیف است وزیر با مسئولیتهایی که در حوزه‌های دیگر هم دارد، از کار کنار رود و همان استعفای معاون وزیر و رئیس راه آهن کفایت می‌کند! که البته کفایت هم کرد. راستی اصرار برخی از نمایندگان که می‌دانستند استیضاح جز اتلاف وقت نیست، برای گرفتن وقت یکروز مجلس با این همه کار چه معنایی داشت؟

یک هفته دیگر به تعطیلات افزوده شود و پس از بیست و پنجم اسفند ماه ۱۳۹۵، اولین روز جدی کاری در ایران، شنبه نوزدهم فروردین ماه باشد! ظاهراً چاره‌ای نیست جز اینکه به مشتاقان تعطیلات، فرا رسیدن یک تعطیلات بیست و سه روزه را در ابتدای سال ۱۳۹۶ تبریک بگوییم!

این درد چند ساله، تا معلوم شود، هیچ مسئولی از شنیدن صدای این مردمان نجیب، واهمه‌ای ندارد و منتظر شنیدن این صداهاست تا انگیزه بیشتری برای برداشتن گامهایی سریعتر تا رسیدن به راه حل پیدا کند. تا شاید این اعتراضهای مدنی و غیرسیاسی برای حل مشکل این استان و مردمانش تدبیر بهتر و بیشتری بیاورد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

کشف حقیقت با مجازی

تکراری‌ترین حرف مادرت چیه؟

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

صبح قبل از طلوع که سرعت اینترنتم بالاست، اینستاپیمایی کردم. صفحه‌های کاربران چند دسته بود: گروهی پُست‌های هجرانی و آه‌ناک گذاشته بودند که کار همیشگی آنهاست. سرشان توی لاک عشق و هجران و دلخوری و شکست عشقی و غیرت و غرور و تعصب است. سه نمونه از این نوع را برای شما انتخاب کرده‌ام:

کسی با آیدی دلشکسته گفته بود: "مشکل اینجاست که از ترس خالی شدن اطرافمون حتی بی‌شعورا و نفهمارو هم کنارمون نگه می‌داریم و غالباً هم از جانب همونا ضربه می‌خوریم." صد و هفتاد تا لایک خورده بود و معلوم شد آن صد و هفتاد نفر از ترس تنهایی با بی‌شعورها رفیق شده‌اند و ضربه هم خورده‌اند. جوانی با آیدی تلخندد با حسرت و پشیمانی نوشته: "**با کسی که دوسش داری فیلم نبین، آهنگ گوش نکن، عکس نگیر، پیاده‌روی نرو، خاطره نساز، وقتی رفت می‌فهمی چی میگم!**" راست می‌گوید. وقتی رفت، آن خاطره‌ها پدر صاحب بچه را در می‌آورد. به یک جوان افسرده و آه‌کِش تبدیل می‌شود و از هر کوی و برزنی که بگذرد، یاد اونی که رفته، دلش را چنگ می‌زند و حلقش را فشار می‌دهد و چنان شکنجه می‌شود که شکنجه‌گران زندان‌های سیاسی آمنّا و سلّمنا می‌گویند. آدم دلش می‌سوزد برای اینها که در اول جوانی مجبورند چه تجربه‌هایی کنند. جوانی دیگر به نام آوای شهر، شعر نیلوفر عاکفیان را گذاشته: "**وقتی به خاطرات کسی کوچ می‌کنی / در شعر من به خاطره پیوست می‌شوی**" نزدیک به هزار و سیصد تا لایک خورده بود. معلوم شد خیلی‌ها هستند که محبوبشان به خاطرات کسی دیگر کوچ کرده و ایشالا به خاطره پیوست شود اما مگر می‌شود؟ من از اون خاطره دارم! چجوری فراموشش کنم؟ و باز هم افسردگی و بی‌حالی و سوختن و وقت و... جوانی دیگر با آیدی مهدی نوشته "حال من خوب است اما با تو بهتر می‌شوم" این یکی بالای سه هزار و ششصد تا لایک خورده. از این هم فهمیدیم که این لایک کنندگان کسانی هستند که دوست ندارند پیش محبوب کم بیاورند و ادعا می‌کنند حالشان خوب است ولی آه اگر تو هم کنارم بودی. وقتی تو نیستی چه عیدی؟ سایه ابتهاج گفت بگو: "چه بی‌نشاط بهاری که بی‌رخ تو دمید!"

غیر از عشق، کاربران زیادی هم بودند که از اهواز و ریزگرد و سیل بوشهر و بلوچستان و برف بانه نوشته بودند. یک نفر با آیدی میترا. ف عکس جوانی خوزستانی را گذاشته بود که آن جوان روی مقوا نوشته بود: "اینجا خوزستان است. هوا دو نفره است. من و سرطان ریه" ۲۲ تا خورده بود!

در اینستاپیمایی‌های سحرگاهی به صفحه‌ای رسیدم با آیدی خنده که سؤال جالبی کرده بود: "تکراری‌ترین حرف مادرت چیه؟"... ۱۴۴۱ تا لایک خورده بود. صد و یازده تا هم کامنت گذاشته بودند: "الووووو؟ ما خونه نداریم؟ نمیخای بیای خونه؟" معلوم شد این یاشار خان شبها دیر به خانه می‌رود. "تا کی میخای به درست ادامه بدی؟" "این میثم خان هم هی دارد فوق و دکترا می‌گیرد به جای زن گرفتن! "دستتو شستی؟ پس چرا زن نمی‌گیری؟" من که نفهمیدم منظور مادر اصلان خان چیه. "برو یه چیزی بخور تا نمردی!" پس بگو چرا خانم ام. ان چرا اینقدر لاغره...

مادر مرجان حرف تکراریش این است "چقد میخوابی!" و مادر عیسی ۵۰ گفته "زن بگیر تا کی خدا!!!!!" پسری با آیدی هوشی گفته مادرش هی می‌گوید: "من پسر قبلیمو میخوام" هوشی مگه چقدر عوض شدی؟ مهدی اس. اچ هم نوشته: "ننه و زهر مار! ننه و قافلو! نگو ننه!" خب نگو ننه. بگو مادر و مامان. مادر **آرمان**: "کاش تم دختر بیدی! ووووی کاش نیاشتمت!" مادر مصطفی ۶۹: "تو آدم نمیشی!" کرم ۸۸ گفته: "مادرم همیشه میگه تو می‌تونی!" مادر عباس آقا: "بازم از اون زهرماریا خوردی؟" مادر سعید: "مَی تو کنکور نیری (نداری) و یلان مانده!" مادر علی سیاح: "کجایی؟" مادر عباس م. "حرف مفت نزن!" مادر سما ش. "خوابتو درست کن همینه که همیشه مریض میشی." مادر علی ر. "دل بکن دیگه از گوشیت!" مادر گندم: "اگه گوشیتو زمین نذاری شب به بابات میگم"

از اینجا به بعد فقط کامنت‌ها را می‌نویسم:

"آمار جنساتو داشته باش!" "کم آرایش کن!" "پاشو نمازتو بخون غذا (قضا) شد" "هادی سن بیل ایمانون اتاقویی تمیز ساخلا اتوز یاشون وار" "رُژتو کمرنگ کن بی‌پدر!" "همه دردهات از اینترنته!" "بگیر بمیر صبح پا نمیشی." "گوشیتو می‌گیرم به خدا!" "کوفت بخوری!" "مادرم حرف تکراری نداره همیشه فوش (فحش) جدید بهم میده!" "بخاب فردا باید بری مدرسه" "برو اینو بخر، اونو بخر!" "شاید فک (فکر) کنی دوشمنتم" "تِف مین ریت... یعنی تُف به روت!" "الهی پات بشکنه دو دقیقه بشینی!" "اونقدر واسه فوتبال داد میزنی، پولشو به تو میدن؟" "بچه که بودیم یادش به خیر هر وقت می‌رفتیم بیرون می‌گفت دست به چیزی نزنیا!" "حرف نزن به صدات حساسیت دارم" "گوشیتو بذار کنار وقت رانندگی. خلافی ماشینت شد میلیون" "به توجه؟" "مادرم عزیزمه. حرفاش تکراری نیس" "مریمو میخای؟ بریم خاستگاری. تلبت رو بذار کنار برو تکلیف دختر مردمو روشن کن!" "ای درد بگیری ایشالا!" "بیا شام بخور زخم معده می‌گیری گرفتاریش مال منه!" "الهی گوشیت بسوزه!" "گمشو از جلو چشمم" "مادر نشدی بدونی من چی می‌کشم" "تو آدم شو تا من برات یه زن خوب بگیرم عین حوا" "هیچ حرف مادرم هیچوقت تکراری نمیشه" "مهران؟ اوهوی مهرررران!" "مادرم عزیزه. وقتی کنارم باشه، دنیا با هامه" "دیر کردی برادرت کجاس؟" "مادرم همیشه می‌گفت نگرانتم. حالا پیشم نیس. کاش الانم بود و هی بهم گیر می‌داد حیف!"

من هم آخر کامنت‌ها نوشتم:

"تا وقتی که مادرم زنده بود، حتی وقتی که خرس گنده شده بودم، هر وقت منو می‌دید، می‌گفت: "آقا مصطفی نوره/ پر کلاهش پوله/ آقا مصطفای قندی/ اسبتو کجا می‌بندی؟ زیر درخت نرگس/ داغ تو نبینم هرگز"

ادامه دارد

تا زمانی که یک کودک ناخرسند روی زمین وجود دارد، هیچ کشف جدی برای بشر وجود ندارد

● آلبرت اینشتین

زیر نظر: محمود صفادار

ابرکوه و دیدنی‌هایش



ابرکوه شهری دیدنی و تاریخی در استان یزد است. این شهر مرکز شهرستان ابرکوه بوده که حدود ۵۰ هزار نفر جمعیت دارد. این شهرستان یکی از اصلی‌ترین مقاصد گردشگری از نظر بناهای تاریخی و معماری‌های بی‌نظیر ایرانی است و

یکی از ۱۴ شهر نمونه در صنعت توریسم ایران به شمار می‌رود. بیش از ۴۰۰ اثر تاریخی از ادوار مختلف در این شهر وجود دارد که تا کنون ۱۲۳ اثر از آنها در فهرست آثار ملی ایران ثبت شده‌اند. ابرکوه از شمال به صدوق و شهرضا، از شرق به خاتم و تفت و از غرب و جنوب به شهرستان آباده محدود می‌شود.

در مورد نامگذاری این منطقه هم نظرهای مختلفی وجود دارد. بر اساس یکی از آنها، از آنجا که این شهر ابتدا در پای کوه ساخته شده، آن را "بر کوه" می‌نامیدند که در گویش مردم به ابرکوه تبدیل و پس از اسلام مانند نامهای دیگر، کاف به قاف تبدیل شده و به نام ابرقو خوانده شد و دوباره در سال ۱۳۵۰ این شهر ابرکوه نامیده شد.

آثار و ابنیه تاریخی موجود در این منطقه گویای قدمت طولانی آن هستند. از جمله آنها می‌توان به قلعه خسرو آباد اشاره کرد. این قلعه عظیم حدود ۴۰۰۰ متر مربع مساحت دارد و در داخل آن نیز تعدادی خانه به مساحت ۸۰۰ متر مربع قرار دارد. این بنا متعلق به دوره قاجاریه و با حصاری بلند و چهار برج در چهار ضلع آن از قلعه‌های مستحکم زمان خود بوده است.



قلعه شهرسب دیگر قلعه عظیم و تاریخی ابرکوه است که مهمترین قلعه ابرکوه محسوب می‌شود و در دوران صفویه ساخته شده است. قلعه شهرسب برج و بارو و سردری جداگانه دارد و تعداد هشت برج در گوشه‌های قلعه به چشم می‌خورد. این قلعه با ۱۷ هزار متر مربع مساحت یکی از بزرگترین قلعه‌های ایران بوده و در ساخت آن از خشت خام، گل، سنگ، چوب و سنگ و آجر استفاده شده است. جالب است بدانید که ابرکوه بیش از ۵۰ قلعه تاریخی دارد که هر کدام ویژگی‌های خاص خود را دارند. اما آنچه در بسیاری از این قلعه‌ها از جمله این دو قلعه بیشتر به چشم می‌خورد، تزئینات زیبا و نقوش اسلیمی و نقش برجسته کاری‌های ظریفی است که نشانگر مهارت و هنر ایرانی است.



دیگر دیدنی معروف ابرکوه که در فهرست آثار ملی طبیعی ایران به ثبت رسیده است، سرو ابرکوه است. این درخت

روستای طره

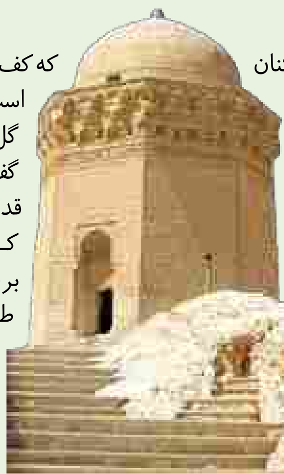
روستای طره از توابع بخش مرکزی شهرستان نطنز در استان اصفهان است و در ۳۷ کیلومتری شمال غربی نطنز، ۳ کیلومتری غرب ابیانه و ۱۶۵ کیلومتری اصفهان قرار دارد. روستای طره با ۲۴۴ نفر جمعیت، ۲۱۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد و با وجود ارتفاعات اطراف روستا، آب و هوای آن معتدل کوهستانی است و به دلیل قرار گرفتن آن در کوهپایه شاهد بافت مسکونی متراکمی در روستا هستیم و شکل هر خانه بسته به نوع شغل ساکنانش متفاوت است. اما همگی عمدتاً از سنگ و چوب و خشت ساخته شده‌اند. کوچه پس کوچه‌های قدیمی آن خاکی هستند و حتی حیاط اکثر خانه‌ها هم خاکی بوده و کمتر موزاییک یا آجر شده‌اند.

محلی‌ها این روستا را "درا" هم می‌خوانند. ساکنان روستا به زبان فارسی و با گویش محلی صحبت می‌کنند. دین آنها اسلام و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. شغل اکثر مردم روستای طره کشاورزی، باغداری و تولید صنایع دستی است. مهمترین محصولات زراعی روستای طره گلابی، زردآلو، گیلاس، گندم، جو و صیفی جات است. در اکثر خانه‌های روستایی دار قالی دیده می‌شود و زنان و دختران روستا ضمن همکاری در کارهای کشاورزی به تولید قالی‌های مرغوب با طرح و نقوش معروف نایین و کاشان نیز می‌پردازند. فرشهای بافته شده در این روستا در بازار فرش شهرهای نائین، کاشان، اصفهان و تهران به فروش می‌رسد.

طبیعت زیبای طره یکی از جاذبه‌های اصلی آن است. بخصوص در فصول بهار و تابستان، زیبایی مناظر این منطقه ییلاقی و هوای مطبوعش بسیار فرح بخش است. طره از روستاهای کهن اصفهان



عظیم و تماشایی یکی از پیرترین ساکنان زمین است. تنه این درخت به حدی بزرگ است که محیط آن حدود ۱۸ متر بوده و ارتفاعش ۲۰ تا ۳۰ متر می‌باشد. پهنای تنه آن هم حدو ۱۱/۵ متر عنوان شده است. داستان‌های مختلفی در مورد آن وجود دارد که معروفترینش این است زرتشت آن را کاشته است. اما آنچه واضح است این درخت عمر بسیار طولانی داشته و برخی دانشمندان ژاپنی عمرش را حدود ۸۰۰۰ سال و تعدادی دیگر از محققان روسی حدود ۴۵۰۰ سال مشخص کرده‌اند. به این ترتیب این درخت سرو، دومین درخت کهنسال دنیا می‌باشد. یخچال‌های خشتی ابرکوه که به دوران قاجاریه تعلق دارند نیز از جمله بناهای قدیمی هستند که در ورودی شهر به چشم می‌خورند. این بنای زیبا به صورت دایره‌ای و مخروطی و به شکل پله پله ساخته شده است. در گذشته از این یخچال‌ها برای نگهداری یخ استفاده می‌کردند تا در گرمای تابستان بتوانند یخ‌ها را به مدت طولانی تری نگه دارند. در حال حاضر ۴ یخچال باقی مانده که ارتفاع بزرگترینشان حدود ۲۰ متر می‌باشد. وقتی وارد یخچال می‌شوید می‌بینید که کف آن از سطح زمین بیرون، پایین‌تر است. این بناها از سنگ و خشت خام، گل، چوب و آهک ساخته شده‌اند. گفته می‌شود که برخی از آنها قدیمی‌تر و مربوط به زمانی هستند که تجارت از راه جاده ابریشم برقرار بود. تنها یک راه ورودی از طریق دریچه‌ای کوچک به داخل یخچال وجود دارد که بعد از وارد کردن یخ، مقداری گیاه خشکیده روی آن می‌ریختند و فوراً در را می‌بستند. این کار به ماندگاری بیشتر یخ کمک می‌کرد.



گنبد علی

گنبد عالی ابرکوه از دیگر آثار ویژه ابرکوه است. گنبد عالی از جمله بناهای سنگی مربوط دوره دیلمیان و سلجوقیان بوده و بر فراز صخره‌های طبیعی یزد به ابرقو قرار دارد. خوشبختانه این بنا توانسته از گزند بلایای طبیعی و انسانی جان سالم به در ببرد و در واقع محل دفن عمیدالدین شمس الدوله می‌باشد. ارتفاع برج حدود ۲۲ متر و ضخامت دیوار گنبد ۲ متر است. مسجد جامع ابرکوه، خانه آقازاده، خانه صولت، قلعه رباط، قلعه حاجی خان اسفند آباد و کفه طاقستان از دیگر دیدنی‌های ابرکوه هستند.



یخچال

است. کشف گورستانی باستانی با قدمت ۲۵۰۰ سال از دیگر شواهد این امر است. بقایای یک آسیاب آبی از دیگر نشانه‌های قدمت زندگی در این منطقه است. مسجد برج عقاب نیز یکی دیگر از بناهای قدیمی و تاریخی روستاست که معماری و مصالح به کار رفته در آن بسیار قابل توجه است.

رسم و رسوم جالب روستاییان هم از جاذبه‌های طبیعی و تاریخی‌اش کم ندارد. مردم روستای طره تمامی اعیاد ملی و مذهبی را با شور و اهمیت فراوان برگزار می‌کنند. مراسم عزاداری ماه‌های محرم و صفر نیز همراه با مراسم نخل گردانی برگزار می‌شود. بردن نخل بر مزار فرد تازه فوت شده نیز از دیگر رسم‌های مردم این روستاست. بازی‌های محلی مانند شال پروانه و لاکچو نیز در بین جوانان و نوجوانان روستا رایج است.

از سوغات طره می‌توان خشکبار، گلابی و قالی‌های دستباف را نام برد. از غذاهای محلی طره هم حتما باید پلوجو، آش ترشی، کشتوا، قل‌قلی آب و حلیم جو را امتحان کنید. روستای طره با شهر نطنز ۳۷ کیلومتر فاصله دارد و با جاده‌ای مناسب و

طبیعت زیبای طره یکی از جاذبه‌های اصلی آن است. بخصوص در فصول بهار و تابستان، زیبایی مناظر این منطقه ییلاقی و هوای مطبوعش بسیار فرح بخش است.





در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

روزی پیامبر گرامی اسلام(ص) از محلی عبور می‌فرمودند، مشاهده کردند که عده‌ای جمع شده و با صدای بلند می‌خندند. پیامبر علت را جویا شدند، گفتند اینجا دیوانه‌ای است به او می‌خندیم. پیامبر گفتند: او بیمار است، بیماری روان دارد نباید به او بخندید. سپس فرمودند: می‌دانید دیوانه واقعی کیست؟ شخص متکبر، خودخواه و خودشیفته است، کسی که خود را برتر از دیگران می‌پندارد و به همه به دیده تحقیر می‌نگرد. آری آن حضرت افزودند: نادان‌ترین مردم کسی است که خود را برترین آنها بداند.

احمق الناس من ظن انه اعقل الناس

سوالی پیش می‌آید، اینکه چرا متکبر دیوانه است؟ برای آنکه به چیزی که ندارد کبر می‌فروشد، هر چیز که داریم مال خداست و در واقع امانت است، هر کسی امانت بیشتری دارد سر به زیرتر است. راه ترقی و تعالی، تواضع و افتادگی است. علی (ع) فرمودند: التواضع سلم الشرف. نردبان ترقی و تعالی افتادگی و فروتنی است.

شاعر می‌گوید:

افتادگی آموز اگر طالب فیضی
هرگز نخورد آب زمینی که بلند است

صائب تبریزی می‌گوید:

من از روییدن خس بر سر دیوار دانستم
که ناکس، کس نمی‌گردد از این بالا نشینی‌ها

امام پنجم (ع) نیز فرمودند:

هیچگاه به مقام والای انسانی نایل نخواهی شد مگر هر کسی را دیدی با خود بگویی چه بسا او بهتر از من باشد و خود را از دیگران پایین‌تر بدانی.

از کسی که می‌ترسی دست رد به سینه‌ات زند، چیزی مخواه

●امام صادق(ع)

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

زندگی لابه‌لای فراموشی



داستان آموزنده یک آلزایمری موفق

در این ماجرای واقعی زندگی زنی را خواهید خواند که ناچار شد خودش را با دنیای جدیدش تطبیق دهد تا خودش را پیدا کند. زنی که با واژه‌های خودش، زندگی دیگری ساخت و از میان غم و اندوه و حقیقتی تلخ به نام بیماری، بارقه امیدی پیدا کرد. با زندگی "کیت سوافر" آشنا و در لحظه‌های سخت زندگی‌اش همراه شوید. این خانم به بیماری زوال عقل مبتلاست ولی هنوز زنده است و می‌تواند کنفرانس بدهد، کتاب بنویسد و از زندگی لذت ببرد.

جهنمِ فراموشی

فقط ۴۹ سال داشتم که با حقیقت دردناکی رو در رو شدم. من زوال عقل داشتم! اگر خودت پرستار باز نشسته باشی و سالها با بیماران مختلف سر و کار داشته باشی، بهتر از هر کسی می‌فهمی که این بیماری یعنی برو خانه و آرام آرام منتظر مرگ باش. من آن لحظه با تمام وجود درک می‌کردم که باید بروم خانه و به جای اینکه با بیماری خودم بجنگم، در انتظار بالا رفتن سن، از دست رفتن تدریجی قدرت و توانایی مغز و سرانجام مرگ باشم. دقیقاً به خاطر همین بود که فکر کردم بهتر است از همه چیز دست بکشم. دیگر باید تلاش را متوقف می‌کردم.

در تمام سالهای عمرم عادت داشتم در لحظه زندگی کنم و همیشه این را بزرگترین و بهترین خصلت خودم می‌دانستم و به آن افتخار می‌کردم. هر روز، طوری زندگی می‌کردم که گویی این آخرین فرصت زندگی است و نباید آن را از دست بدهم پس از هر لذت کوچکی بهره می‌بردم. حالا هم باید به این بیماری به چشم یک هدیه و موهبت نگاه می‌کردم. هدیه‌ای که می‌توانست چشمهایم را به روی واقعیتهایی که تا امروز نمی‌دیدم، باز می‌کرد. اما واقعاً می‌توانستم و قدرتش را داشتم؟

وقتی کسی در سن پایین‌تر با مشکلات ادراکی و تغییراتی در این زمینه مواجه می‌شود، متخصص دلایل مختلفی را برایش ردیف می‌کند. مثلاً می‌گوید یکی از نشانه‌های میانسالی است، به استرس و افسردگی ارتباط دارد یا تغییر هورمونی است. بیشتر آدمهای کمتر از ۶۵ سال تا سه چهار سال بعد از ظاهر شدن نخستین علائم بیماری، آن را جدی نمی‌گیرند و به پزشک مراجعه نمی‌کنند.

من زندگی شلوغی داشتم. دو پسر نوجوان، شغلی که دردسرهای خودش را داشت و تحصیل در دانشگاه، حسابی شبانه‌روزم را پُر می‌کرد. وقتی ۴۵ ساله بودم به عمل جراحی مغز نیاز داشتم تا نقصی را که مادرزادی با آن متولد شده بودم برطرف کنم. هر شش ماه برای چکاپ به دیدن متخصص مغز و اعصاب می‌رفتم و در یکی از این ویزیتها به دکتر توضیح دادم که مدتی است مشکلاتی حس می‌کنم. در توانایی ریاضی و زبانی من مشکلاتی ایجاد شده بود و از طرفی گاهی حافظه کوتاه مدت و بلند مدتم اشکالاتی داشت. دکتر از من تستهایی گرفت و جالب اینکه در ساده‌ترین مسائل ریاضی مشکلات جدی داشتم. از نظر تلفظ کلمه‌های ساده هم اوضاع به همین بدی بود. نمی‌توانستم دو واژه ساده "دست" و "بست" را به درستی به زبان بیاورم. علائم روز به روز جدی‌تر می‌شد اما خوش‌خیال بودم و فکر می‌کردم همه اینها عوارض جانبی جراحی مغز است و به زودی برطرف می‌شود. خودم چندین سال با بیماران آلزایمری و کسانی که زوال عقل داشتند تماس مستقیم داشتم و با آنها کار کرده بودم ولی همیشه فکر می‌کردم که این بیماری فقط مال سن بالاهاست. حتی ثانیه‌ای هم فکر نمی‌کردم که خودم به آن مبتلا شده باشم. معتقد بودم با بالا رفتن سن حافظه همه ما مشکلاتی خواهد داشت درست مثل دید چشم یا شنوایی. زوال عقل زمانی اتفاق می‌افتد که تغییرات ادراکی آنقدر شدید باشد که در فعالیتهای روزانه ما اختلال ایجاد کند. کوشش می‌کردم همه اینها را نادیده بگیرم ولی فراموشی واقعاً داشت برای زندگی‌ام دردسرهایی ایجاد می‌کرد و بر آن تاثیر منفی می‌گذاشت.

یک روز برای خرید رفته بودم. در راه برگشت به خانه، هرچه فکر می‌کردم و به مغزم فشار می‌آوردم یادم نمی‌آمد کجا هستم و می‌خواهم کجا بروم. یک بار یکی از دوستانم پیام داده بود. می‌خواستم جوابش را بدهم اما هر چه فکر می‌کردم موفق نمی‌شدم مثل همیشه واژه‌ها را به درستی کنار هم بچینم و یک جمله درست و حسابی بسازم. و همه اینها یعنی زنگ خطر و من این را خوب حس می‌کردم.

برای تشخیص دقیق و قطعی زمان زیادی لازم بود و بررسی‌های مختلفی باید انجام می‌شد. تشخیص بیماری من ۱۸ ماه طول کشید. خیلی سخت است که آن روز را فراموش کنم. به من گفتند به یک نوع زوال عقل مبتلا هستم که به طور خاص روی لُبّ قدامی سمت چپ مغز اثر می‌گذارد. حتماً شما هم از شنیدن این کلمه‌های عجیب و غریب وحشت کرده‌اید اما من وحشت و نگرانی واقعی را چند دقیقه بعد تجربه کردم، زمانی که فهمیدم نوع خاص بیماری من هیچ درمانی ندارد و برای مهار یا جلوگیری از پیشرفت آن هنوز روش و راه‌حل مناسبی پیدا نشده. تنها شانسی که داشتم تشخیص به‌موقع بود و اینکه می‌توانستم برای سالهای باقی مانده‌ام فکری بکنم و با مراقبتهای درمانی، مثل خیلی از بیماران شبیه خودم، زندگی جهنمی و کشنده آرامی داشته باشم و از حالا به آن خو بگیرم.

گیج بودم. من هنوز پنجاه سالگی را تجربه نکرده بودم و قرار بود از حالا برای روزهایی برنامه‌ریزی کنم که نه کسی را می‌شناسم نه خودم را به یاد دارم. واقعاً تلخ و اسفبار بود. هفته‌های اول کارم به گریه گذشت. امتحان رانندگی داشتم. بعد از امتحان، افسر پرسید: "چطور بود؟" من با عصبانیت جواب دادم: "فعلاً که زنده هستی پس معلومه رانندگی‌ام خوب بود که شما را به کشتن ندادم." و آن لحظه هیچ متوجه نبودم که در آزمون نمره پایینی گرفتم و برای همیشه گواهینامه‌ام را از دست دادم.

من احمق نیستم!

زندگی برای من هر روز به یک کشمکش بی‌پایان تبدیل می‌شد و من در آن جدالها و درگیری‌ها مدام دست و پا می‌زدم و به نظر می‌رسید از راه نجات و رهایی هیچ خبری نیست. دنیای من، همان دنیایی که خودم ساخته بودم و به آن خو گرفته بودم،

خیلی سخت است که به آلبوم عکسهایت نگاه کنی و ندانی کسی که صمیمانه کنارت ایستاده کیست. دردناک است که اسم شوهرت را فراموش کنی و بچه‌هایت را نشناسی اما دردناکتر این است که ناامید شوی!

ناپدید شده بود. بعد از چند هفته یکی از دوستانم مقاله‌ای به من داد که به تازگی در یک نشریه علمی منتشر شده بود. مقاله چند روز جلو چشمم بود اما به خواندنش رغبتی نداشتم تا اینکه بالاخره ترس را کنار گذاشتم و آن را خواندم. چند ساعت بعد، تمام گوشه‌های مقاله پر شده بود از یادداشتهای من. فکر نکنید که نکته‌های مهم را نوشته بودم. نه! حافظه‌ام از بس آسیب دیده بود، هر چند خطی را که می‌خواندم، می‌دیدم مطالب گذشته را به یاد ندارم. روزها سرگردان بودم و شبها در تنهایی و سکوت عکسهای یادگاری را ورق می‌زدم در حالیکه بیشترشان را اصلاً به یاد نمی‌آوردم. در مراسم مختلف شرکت کرده بودم، در تمام آن عکسها زنی شاد و خندان بودم. زنی که حالا بیشتر آن خاطرات را از یاد برده بود. آدمها داشتند کم کم از زندگی من حذف می‌شدند. گلهای که بارها از بیمارانی که مشکل زوال عقل و آلزایمر داشتند شنیده بودم. فرق من با بقیه بیماران این بود که حال و روز اطرافیان را خوب درک می‌کردم. این به خاطر بی‌محبتی یا بی‌توجهی شان نبود چون نمی‌دانستند در برخورد با آدمهایی مثل من چه کنند و چه بگویند و چه رفتاری داشته باشند. اگر تحمل این وضعیت برای آنها سخت‌تر از خودِ بیماران نباشد، کمتر هم نیست. در مهمانی‌ها و اماکن عمومی می‌دیدم که همه با شوهرم حرف می‌زنند ولی گویی اصلاً مرا نمی‌دیدند.

این باور نادرست وجود دارد که افرادی مثل من نمی‌توانند جمع و تفریق کنند، چیزی را درک نمی‌کنند یا حتی نسبت به همه چیز بی‌احساس می‌شوند و هیچ چیز برایشان فرقی ندارد. ما زوال عقل و آلزایمر داریم اما احمق یا کور و کر نیستیم! این رفتار به ما گوشزد می‌کند که بی‌فایده و به درد نخور هستیم برای همین همیشه احساس تنهایی می‌کنیم و خیلی زود منزوی می‌شویم.

کمی بعد وارد فاز دیگری شدم. تا می‌توانستم در سایتهای مختلف درباره بیماری‌ام تحقیق می‌کردم. از این سایت به سایت دیگر می‌رفتم و مدام برای پایان دادن به سردرگمی‌هایم دنبال نشانه‌ای می‌گشتم. از روزهای ناامیدی و هراس خسته بودم و می‌خواستم برای خودم، همانی که ۴۹ سال دوستش داشتم و به وجودش افتخار می‌کردم، کاری کنم. تا اینکه سرانجام در این جستجوها مصاحبه یک روانشناس بالینی را خواندم که در ۶۲ سالگی به آلزایمر مبتلا شده بود. آدمهای مختلف، کسانی که پدر، مادر یا همسری مثل من داشتند یا حتی آدمهایی که خودشان از زوال عقل رنج می‌بردند، در وبلاگ آن روانشناس مطالبی می‌نوشتند و سوالهایشان را مطرح می‌کردند یا اظهار نظر می‌کردند. من هم همان موقع نوشتم:

"به سر مغز لعنتی من چه آمده؟" صحبتها و راهنمایی‌های همان روانشناس بالینی کمک کرد که ترس‌ها و خشمم را خالی و از خودم دور کنم.

درست ۱۲ ماه طول کشید که از لجاجت دست بردارم و قبول کنم که به کمک نیاز دارم. حس و حالم شبیه کسی بود که می‌خواست برای اولین بار از عینک استفاده کند اما مقاومت می‌کند و می‌خواهد به همه حتی خودش ثابت کند که بدون عینک هم می‌تواند ببیند و کارهایش را انجام دهد. شروع کردم به یادداشت کردن نکته‌ها و مطالب مهم. تمام در و دیوار خانه پر شده بود از یادداشت. چطور حمام کنم... فلان وسیله در کدام قفسه قرار دارد... کدام کتاب را کجا گذاشته‌ام... غذای دلخواه همسرم را چطور بپزم و مواد اولیه‌اش را از کدام قسمت یخچال یا گنجه می‌توانم پیدا کنم... حالا برای آماده کردن یک فنجان قهوه هم به کمک نیاز داشتم و اگر این یادداشتها و در واقع دستورالعمل‌ها نبود نمی‌توانستم ساده‌ترین کارها را هم انجام بدهم. من و شوهرم به این توافق رسیده بودیم که تا جایی که می‌شود هیچ کاری را برای من انجام ندهد. باید تا جایی که توان داشتم سخت کار می‌کردم و فعال می‌ماندم تا خیلی زودتر از آنچه که بیماری برایم مقرر کرده بود، از پا درنیایم.

باید دیدگاهمان را به بیماری‌ها عوض کنیم. باید طور دیگری به آلزایمر نگاه کنیم. بیایید به هزینه‌ای که بیماری و بیماران دارند فکر نکنیم. من این را تجربه کرده‌ام و به همه توصیه می‌کنم که گاهی کنار آمدن و زندگی کردن با یک بیماری غیر از هزینه مادی، همت و سعی زیادی می‌خواهد. بیایید ناامید نشویم، زندگی را جور دیگری ببینیم و تجربه کنیم



راهی متفاوت

مرحله بعد نوبت کمک دوستانم بود. همکاران و دوستان سابقم که به نوعی در پزشکی و رشته‌های مرتبط با آن فعالیت می‌کردند به یاری‌ام شتافتند. من را به جلسه‌های مختلفی معرفی کردند که برایم واقعاً سودمند بودند. تمام اینها به من کمک کرد زندگی‌ام را مدیریت کنم و درمانده نشوم. من تصمیم خودم را گرفته بودم و نمی‌خواستم اجازه بدهم زوال عقل زندگی‌ام را متوقف کند و نقطه پایان شوم و دردناکی بر آن بگذارد برای همین تحصیلاتم را در همین رشته ادامه دادم و سال گذشته دکترایم را گرفتم. دو کتاب هم در زمینه زوال عقل نوشتم. کتابهای شعرم هم واقعاً خواندنی هستند. سال ۲۰۱۴ موسسه‌ای بین‌المللی افتتاح کردم که به بیماران مبتلا به زوال عقل و آلزایمر کمک می‌کند. من حالا ۵۸ ساله هستم. از تشخیص اولیه بیماری ۹ سال گذشته و هنوز زنده‌ام و زندگی می‌کنم. در کنفرانس‌های مختلف شرکت و سخنرانی می‌کنم، شعر می‌گویم، مقاله می‌نویسم، کتاب منتشر می‌کنم و همیشه در حال مطالعه هستم.

راهی که توانستم خودم را نجات دهم و زندگی‌ام را حفظ کنم با آن چیزی که به من توصیه شده بود، کاملاً متفاوت است. من سبک زندگی‌ام را تغییر دادم تا هم متناسب‌تر باشم و هم فشار خونم را در سطح مناسبی حفظ کنم. همه این کارها و تغییرها بر روند بیماری تاثیر زیادی دارد و می‌تواند آن را آهسته کند یا حتی جلو پیشرفتش را بگیرد بخصوص برای کسانی که بیماری‌شان خیلی زود تشخیص داده شده و در مراحل اولیه قرار دارند. من امروز با اطمینان می‌گویم که برای هیچ بیماری آخر خط وجود ندارد.

نمی‌گویم زندگی این روزها برای من سخت نیست. شاید مثل بقیه آدمها نتوانم کتاب بخوانم یا فیلم یا سریالی را از نظر ذهنی منظم و منطقی دنبال کنم. اما می‌دانم که باید کلمات خودم را در دنیای مغز خودم تنظیم کنم و به زبان بیاورم. باید خودم را درک کنم و به خودم فرصت بدهم. یاد گرفته‌ام که باید به ندای درونی خودم گوش بدهم و با صدای درونم، واژه‌هایی را که نیاز دارم انتخاب کنم. درست مثل این است که کلمه‌ها مثل بادکنک در دنیای ذهن من آویزان و منتظر هستند و من هر لحظه در جستجوی یکی

بقیه در صفحه ۴۹

شگفتا که از مرگ هم می‌ترسیم ولی آرزوی خفتن و دیدن رویا داریم

● جبران خلیل جبران

قسمت اوّل

شب نشینی سوته دلان در قصر...

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

Tayeb akbarzadeh1234@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

بر اساس سرگذشت؛ونوس



پنجمین روزی بود که دنبال "قیصر" می گشتم؛ برادر بیست و دو ساله‌ام که یک روز صبح وقتی داشتم آماده می‌شدم بروم کارگاه خیاطی، قبل از بیرون رفتنم از خانه و در حالیکه سرش پایین بود و شرم را در صدایش می‌شد حس کرد گفت:

آبجی یه کمی پول داری به من قرض بدی؟ ده تومن هم باشه کافیه...

همه خشمی را که دیروز از رفتار پسر صاحب کارگاه در دل داشتم سر "قیصر" خالی کردم و فریاد زدم: چیه؟ مواد گرون شده؟ تا هفته پیش هفت تومن می گرفتی که خرج نشئگی بیست و چهار ساعتت دربیاد؟

نگذاشت بقیه حرفم را بزنم و رفت طرف آشپزخانه و زمزمه کرد:

ـ نخواستم بابا... اصلاً غلط کردم گفتم...

صدایم به بغض نشست و گفتم:

ـ بی غیرت چطوری به خودت اجازه میدی خواهرت بره کار کنه و هر آشغال کله‌ای بهش پیشنهاد بده: "حیف تو نیست کار کنی؟"... و اون وقت تو با حقوق من بری خودت رو بسازی... کاش می‌مردی قیصر!...

این را گفتم و از داخل کیفم دو تا پنج تومانی به طرفش انداختم و با گریه از خانه زدم بیرون. تا کارگاه یکریز اشک ریختم. همه دخترها و زنهای کارگاه فهمیدند حالم خوب نیست، اما فقط "وحید" پسر رئیس کارگاه حرفش را زد:

ـ کافیه کمی با ما مهربون باشی. حیف این چشمای خوشگل نیست که اینطوری خیس بشه؟ دوباره چی شده ونوس خانم...

داغ کردم و منفجر شدم:

"به تو چه حروم لقمه... دست از سرم برمی‌داری یا اینجا رو روی سرت خراب کنم"؟!

وحید که انتظار این برخورد را نداشت، ثانیه‌ای نگاهم کرد و رفت داخل اتاقش و دقیقه‌ای بعد برگشت و یک بسته اسکناس انداخت جلویم و گفت: امروز بیست و ششمه، چهار روزش هم سگخور، این حقوق تا آخر ماهته، از فردا دیگه نبینمت!...

کافی بود اشک بریزم، اخم کنم و به التماس بیفتم تا ببخشدم، اما اگر می‌ماندم باید همه خواسته‌هایش را جوابگو می‌شدم. به همین خاطر پول را برداشتم و زدم به سیم آخر:

ـ به اندازه دو ماه حقوق بابت اضافه کاری از تون طلبکارم. باید حقم رو بدی... خوب گوش کن بچه قرتی... یا همه پولم رو همین الان میدی، یا میرم سراغ بابات و بهش میگم قضیه چیه که بعضی از دخترای کارگاه با اینکه هر روز زودتر میرن، اما هر ماه اضافه کارشون بیشتر میشه... به روح پدرم این کار رو می کنم...

چند تا از دخترهای کارگاه ـ که در لیست شخصی وحید بودند ـ دست و پایشان را گم کردند و با نگرانی به وحید خیره شدند. او که خوب می‌دانست "حاجی" چند وقتی است که به او شک کرده و این را هم می‌دانست که وقتی من دیوانه شوم و قسم روح پدرم را بخورم تهدیدم توخالی نیست، در حالیکه صورتش کبود شده بود، به اندازه یکماه اضافه کارم را پرت کرد طرفم و گفت: بگیر و از اینجا گمشو... یکدفعه دیگه ببینمت... با غضب که نگاهش کردم، بقیه حرفش را خورد. پول و لوازم شخصی‌ام را برداشتم و پنج دقیقه بعد در خیابان قدم می‌زدم.

ابتدا از تصمیمی که گرفته بودم راضی بودم اما وقتی یاد اجاره خانه و خرج زندگی افتادم، وحشت وجودم را پر کرد. یک روزنامه گرفتم و به چند آگهی استخدام نیازمندیهایش زنگ زدم. همه هم بی‌نتیجه بود. چند ساعتی پیاده‌روی کردم و خسته که شدم به طرف خانه راه افتادم. حوصله "کل کل" با برادرم را نداشتم و تصمیم گرفتم یکسره بروم توی اتاقم که اصلاً نبینمش، اما داخل که شدم و اسکناسها را روی آینه دیدم جا خوردم. هر دو تا را به آینه چسبانده بود و روی یکی از آنها خط قیصر را شناختم که نوشته بود:

"آبجی حق با توئه... اگه تونستی منو به خاطر همه بی‌غیرتیهام ببخش... من میرم که بمیرم..."!

پوزخند زدم و واگویه کردم: "یا جنسش زیادی خوب بوده، یا خیلی قاطی داشته"!... ولی وقتی یاد دو تا پنج تومانی افتادم که قیصر با خود نبرده بود جا خوردم و کمی مکث کردم و سپس خود را دلداری دادم: "آخر شب خودش برمی گرده..." اما آخر شب برنگشت و چهار شب بعد هم برنگشت...

***

پنجمین روزی بود که دنبال قیصر می گشتم. معمولاً وقتی می‌خواستم پیدایش کنم یا پارک نزدیک خانه را می گشتم یا به قهوه خانه سری می‌زدم. عین چهار روز به آنجاها سر زده بودم، اما نبود.

مثل آن روز که طرفهای عصر دوباره در پارک داشتم چشم می‌دواندم که عادل آمد جلو و سلام کرد. رفیق برادرم بود و چند بار همراه هم دیده بودمشان. بعد از سلام گفت: ونوس خانم می‌دونم دنبال قیصر می گردین... اما چند روزه نه میاد پارک نه میره قهوه خونه... منم ندیدمش، اما یکی از بچه‌ها می گفت دیروز توی "قصر عملیها" دیدتش؛ یک خرابه است که اسمشو گذاشتن قصر!... آدرس اونجا رو که معتادها و کارتن خوابها چادر زدن و زندگی می کنند بهتون میدم... اما بهتره که تنها نری، اونجا همه سرخپوستند!

آدرس را گرفتم و تشکر کردم و گفتم: "اگر لازم شد از تون کمک می گیرم."

این را گفتم و راه افتادم که صدایم کرد: ـ ونوس

خانم یک نفر رو اونجا می‌شناسم که شنیدم آدم خوبیه... اسمش "رستم" اما بهش میگن "رستم موتوری"... اونطرف همان "خرابه عملیها" یک اتوبانه، رستم موتوری هم اونجا بساط داره. سیگار می‌فروشه و چایی. همه هم می‌شناسنش، بگی "رستم موتوری" نشونت میدن، فقط یادت باشه و نوس خانم ؛ قبل از پیدا کردن رستم مواظب خودت باش!

سر تکان دادم و خداحافظی کردم و به خانه برگشتم تا تصمیم بگیرم و با تردیدم کنار بیایم. این را می‌دانستم که اگر خودم دنبال "قیصر" نروم، حرف هیچکس دیگر را قبول نمی‌کند؛ هر چند کس دیگری را هم نداشتم!

تنگ غروب بود که یک تاکسی دربست گرفتم و در گرگ و میش هوا جلوی "قصر عملیها" پیاده شدم. راننده تاکسی که آن منطقه را می‌شناخت هشدار داد: "آبجی این خرابه خیلی خطرناکه‌ها!"

کرایه‌اش را دادم و "میدونم" گفتم و پیاده شدم. اما اشتباه کردم که اینسوی خرابه پیاده شدم. حالا باید برای رسیدن به "رستم" از وسط "قصر" رد می‌شدم! دیدن جماعتی که زیر چادرهای رنگ و رو رفته، یا روی کارتن‌ها ولو و هر کدام با وسیله‌ای مشغول هپروت بودند ترسم را زیاد کرد، اما این فکر که برادرم کنار آنها زندگی می‌کند بیشتر آزارم می‌داد. چند قدم بیشتر نرفته بودم که یک نفر آمد طرفم، هول کردم و یک قدم عقب رفتم. با دندانهای چرکمرده‌اش خندید و گفت: "کاریت ندارم آبجی... می‌خواستم بگم اگه چیزی می‌خوای در خدمتیم... همه چی هم داریم!"

جوابش را ندادم و پا تند کردم. یکی دیگر با دیدنم از جا برخاست و "پایپ"اش را تعارفم کرد و گفت: "بفرما خانم" نگاهش نکردم و راهم را ادامه دادم و او هم ادامه داد: "جا خالی هم داریم!"

حالا دیگر وحشت کرده بودم. حتی به فکر افتادم که برگردم که مردی که از بقیه مسن‌تر بود خنداخند گفت: یا من زیادی نشئه‌ام، یا حوری و پری اومدن به قصر ما...

با گفتن این حرف چند نفر متوجهم شدند و سه، چهار جوان از میانشان برخاستند و دوره‌ام کردند. از ترس می‌لرزیدم و فقط توانستم بگویم: "با آقا رستم کار دارم"... انگار این اسم "بسم ا..." بود که بقیه مثل جن غیبشان زد و همان پیرمرد رو به بقیه گفت: "حوصله شرّ نداریم، با رستم موتوری کار داره، کاریش نداشته باشین"... و بعد با دستهای لرزانش پنجاه متر آنسوتر را نشان داد و به یک موتور سوار اشاره کرد و گفت: "اون رستم موتوریه" بعد هم دو انگشت کثیفش را به لبهای ترک خورده‌اش چسباند و سوت بلندی کشید و با همه توانی که داشت: "رستم... با تو کار دارن"! سپس خندید و گفت: "مخصوصاً اسمش رو داد زدم تا آقایون لاشخورها نیان سراغت!"... با عجله و دوان دوان آن پنجاه، شصت متر را طی کردم تا به نرده‌هایی که آن خرابه را از اتوبان جدا می‌کرد رسیدم. یک موتور خوشگل و پر از چراغ کنار اتوبان پارک بود و یک جا هم برای نشستن نفر دوم [مثل یک قایق یک متری] به موتور وصل بود که داخلش پر بود از بسته‌های سیگار و یک کتری سیاه و دود گرفته که لابد داخلش چای بود. جوانی قوی هیکل داشت داخل کتری چای می‌ریخت که صدایش کردم: "آقا رستم؟"... بی آنکه سر بلند کند جواب داد: "جنس ندارم، یعنی فروشنده نیستم، اما همه کسایی که اینجا می‌بینی کاسب و ساقی هستند، خلاص!"...

به سختی بغضم را پنهان کردم و گفتم: نه... چیزی نمی‌خوام... یعنی با خودتون کار دارم...

باز هم سر بلند نکرد و با لهجه‌ای که جنوبی بود پرسید: "فرمایش..."

یکدفعه بغضم شکست و صدای گریه‌ام بلند شد. رستم نیمخیز شد و نگاهم کرد و گفت:

"یا ابوالفضل... اول صبح که یک گربه رو زیر گرفتم یادم رفت صدقه بدم، نحسی‌اش سر شب یقه‌مون رو گرفته! پول می‌خوای؟

از اینهمه تحقیری که نصیبم شده بود از خودم بدم آمد و خواستم برگردم که صدایش را انداخت ته گلوش: اونور نرو آبجی، گرگها می‌خورنت. بیا اینجا سوار تاکسی شو...

برگشتم و بی آنکه نگاهش کنم کنار اتوبان منتظر ماشین ایستادم و گفتم: باید برم به اونی که آدرست رو داد و گفت "رستم خیلی مرده" بگم اشتباه کرده... ببخشید مزاحم شدم...

پوزخندی زد و گفت: "برات خالی بسته. پیدا کردن مرد تو این روزگار، حکم یافتن سوزن در انبار کاه رو داره... مردای این دوره، یا موش از شون هورت می‌کشه... یا قشنگ ادا در میارن که کلاهت رو بردارن. حالا اون مرد ندیده‌ای که آمار ما رو به شما داد کی بود؟ ولش کن، مهم نیست کی بود، شما بگو فرمایشت چیه؟ ما هم که حرف بدی نزدیم قاطی کردی؟...

کیفم را روی شانه‌ام شل کردم و نیمرخ ایستادم و گفتم... کوتاه و مختصر برایش گفتم برای چه آمده‌ام و دنبال کی می‌گردم...

هنوز هم بدون اینکه نگاهم کند حرف می‌زد:

ـ میشناسمش... یعنی دیدمش. یکدفعه هم که موقع خرید سیگار از م یک بسته کش رفت تا کتکش زدم...

هنوز حرفش تمام نشده بود که یک پراید مدل پایین ـ که معلوم بود مال همان محله است ـ جلوی موتور ترمز کرد، چهار جوان داخل ماشین بودند که



سه نفرشان به من نگاه کردند و چهارمی که کنار پنجره نشسته بود رو به رستم گفت:

ـ قصه چیه رستم خان؟ امشب غیر از سیگار و چای انگار چیزهای دیگه‌ای هم واسه فروش داری... ما که خریداریم رستم موتوری!

رستم نگاهش کرد و با خونسردی گفت: "آره... اتفاقاً فک و فامیلت رو هم گذاشتم واسه فروش..."

هنوز قهقهه چهار جوان در هوا بود که رستم از داخل "ترک بند" موتورش قمه‌ای بیرون کشید و یکقدم که برداشت، پراید صد متر دور شده بود. بعد هم رو به من گفت: حالا فهمیدی چرا گفتم گرگها می‌خورنت؟ اینها به من هم رحم نمی‌کنند. شما که جای خود داری...!

نگاهی به اطرافش کرد و بسته‌های سیگار و کتری چای را جلوی "ترکبند" قرار داد و جا را برای من باز کرد و گفت:

ـ بنشین آبجی بریم... حالا که اومدی که نمی‌تونم بگم برو؟... اما اینجا و اینطوری دردسر ولمون نمی‌کنه... شاید از پس این کفتارها بربیام، اما اگه "مامور بازار" بشه و تا بخوایم ثابت کنیم قضیه چیه، می‌برنم جایی که عرب هم جرات نداره نی بندازه... بشین آبجی!

با تردید نگاهش کردم و او نگاهم را با یقین پاسخ داد: اگه به ما اطمینان نداری واسه چی اومدی؟ نگران نباش، خلاف من فقط دزدیه ـ اونم نه از هر کس ـ دو تا کار واسه ما خط قرمزه؛ موادفروشی و دزدی ناموس! برای اینکه خیالم راحت باشه، مکان من "چهاردیواری" نداره... همین جاست، کنار قصر این درمونده‌های از خدا رانده شده! اما واسه خودم یک قلمرو دارم که کسی نزدیکم نمیاد... اگه باز م اطمینان نداری که خداحافظ!

حرفهایش طوری بود که انگار اعتماد را به رگ و خونت تزریق می‌کرد. برای همین خجالت کشیدم و تردیدم را "رنگ احترام" زدم: نه، منظورم بی‌احترامی به شما نبود. اما داداشم چی؟

سر تکان داد و گفت: "قیصر رو الان نمی‌تونی پیدا کنی... طرفهای ۱۱ و شاید هم ۱۲ میاد اینجا... هر روز تا ظهر خوابه، تا عصر خودش رو میسازه و بعد هم میره سر چهارراهها شیشه ماشینها رو پارک می‌کنه. اما فرودگاه آخر شبش همین جاست...

ادامه و پایان قصه، در شماره آینده

اتفاقی شگفت انگیز

مسلم آژ

قبل از آغاز

در گفت‌وگوی اختصاصی که با "جلال مجیدی" از ایثارگران دفاع مقدس داشتیم، او از خاطراتش از عملیاتهای والفجر مقدماتی و والفجر یک سخن گفت...

در شماره گذشته خاطرات او را درباره شروع عملیات والفجر یک و حماسه دلاورمردان ایران بازگو کردیم و در این شماره به بازگویی شناساییها و نفوذ آنها به مواضع دشمن در عملیات والفجر مقدماتی می‌پردازیم و در خاتمه از روزهای شناسایی منطقه ابوغریب در عملیات والفجر یک می‌گوییم.

عجب شبهایی بود!

زمین دشت فکه رمل بود و جاده‌ای در آن وجود نداشت و اگر جاده‌ای هم احداث می‌شد با وزش باد شن‌های روان جابه‌جا می‌شدند و آن را می‌پوشاند و چند روز بعد به تپه‌ای از شن تبدیل می‌شد. سرانجام پس از جستجو در منطقه "چنانه" در پشت تپه ماهور (تپه‌های کوتاه) بود که در یک دشت صاف چادر زدیم و آنجا مقر اطلاعات و عملیات لشکر شد و حدود دو ماه کار شناسایی و نفوذ به مواضع دشمن را آغاز کردیم. در بعدازظهر روزهای اول شناسایی با کندن بوته‌های خار و در پناه آن به سوی مواضع دشمن حرکت می‌کردیم و در زیر تک درختی در منطقه به استراحت پرداخته و در تاریکی شب راههای نفوذ به سنگرهای دشمن را بررسی می‌کردیم.

تک درخت سدر در میان تپه ماهور قرار داشت و شاخه‌هایش پر بود از لانه پرندگان و بعد از چند روز دریافتیم دشمن به آن منطقه دید ندارد و همان درخت زیبا به عنوان نشانی برای رزمندگان واحد شناسایی تبدیل شد.

با خوردن غذا و کمی استراحت و با استفاده از تاریکی شب راه افتادیم و بعد از پنج کیلومتر پیاده روی در زمین پوشیده از رمل که کاری سخت و طاقت فرساست، به سنگرها و مواضع دشمن رسیدیم.

نیروهای بعثی در سنگرهای کمین سیگار می‌کشیدند و گرم گفت‌وگو و شوخی بودند که به آرامی و با احتیاط از کنارشان عبور کردیم و در پشت سیم‌های خاردار خط اصلی دشمن پنهان شدیم.

سه شب پیاپی برای باز کردن معبری مطمئن در داخل میدان مین، از این سو به آن سو سینه خیز در نزدیکی سنگرهای دشمن و در حالیکه تعدادی از نیروهای بعثی در پشت سر و داخل سنگرهای کمین بودند، حرکت می‌کردیم.

چند ردیف سیم خاردار جلوی خط اصلی دشمن کشیده شده بود و داخل آن تا خاکریز دشمن پر بود از مین‌های ضدنفر و نفربر همراه با تله‌های انفجاری که کار گذاشته بودند و در میان میدان مین بشکه‌های انفجار فوگاز (آتشزا) در یک ردیف و با فاصله از یکدیگر خودنمایی می‌کردند تا از نفوذ و عبور رزمندگان جلوگیری شود.

اما ما به لطف خدا معبری مناسب یافتیم و کار خنثی سازی مین‌ها و تله‌های انفجاری را آغاز کردیم و مین‌های خنثی شده را هم از زیر خاک بیرون کشیده و بعد از خنثی کردن آنها به بیرون از میدان مین انتقال داده و در برگشت آنها را در داخل گونی گذاشته با خودمان به مقر می‌آوردیم!

عجب شبهایی بود! یکی از آن شبها که برای شناسایی رفته بودیم در بازگشت از خط اصلی دشمن گذشتیم و به سنگرهای کمین رسیدیم و در حالیکه با احتیاط آخرین سنگر کمین را پشت سر می‌گذاشتیم یکدفعه نیروهای دشمن متوجه حضور ما شدند و شروع به تیراندازی کردند و ما در زیر رگبار گلوله‌های دشمن شروع به دویدن کردیم و خوشبختانه بخت با ما یار بود و خسته و نفس زنان بدون آنکه کسی آسیب ببیند به پشت تپه‌های رملی رسیدیم.


منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی ، نوروز زاده و مجیدی

خوشحالی مجروحان

رزمندگان لشکر ۳۱ عاشورا آماده حمله می‌شدند و من مشغول توجیه فرمانده گردان و گروهانها بودم و با شروع عملیات "والفجر مقدماتی" پیشاپیش ستون نیروهای گردان علی اکبر در تاریکی و ظلمت شب به راه افتادم، در حالیکه نمی‌دانستیم دشمن از حمله رزمندگان آگاه است و هوشیار و آماده در سنگرها به سر می‌برد و با رسیدن رزمندگان به سنگرهای کمین بود که گلوله‌های منور شلیک شد و منطقه عملیاتی را همچو روز روشن کرد و گلوله‌های دشمن از هر طرف به سمت ما شلیک شد.

رزمندگان در میان آتش و انفجار می‌کوشیدند راه نفوذی به سوی مواضع دشمن پیدا کنند، اما کار دشوار و حتی غیر ممکن بود، چرا که نیروهای بعثی با هر چه در دست داشتند به سوی رزمندگان شلیک می‌کردند.

آنها لوله‌های توپهای ضدهوایی دولول و چهارلول را پایین آورده بودند و رزمندگان را با آنها هدف قرار می‌دادند و تیربارهای دوشکا لحظه‌ای از شلیک قطع نمی‌شد. در میان این آتش و دود و انفجار بود که گاهی گروهی از رزمندگان توانستند در داخل معبری که در میدان مین قرار داشت، شروع به پیشروی کنند، اما با انفجار بشکه‌های آتشزا جهنمی از آتش در منطقه برپا شد.

من هم همراه با "حمید نویدی آذر" با دو قبضه موشک انداز آرپی جی سنگرهای دشمن را هدف قرار می‌دادیم و گلوله‌های آرپی جی را یکی پس از دیگری شلیک می‌کردیم. بعد از شلیک چند گلوله بود که حمید رو به من کرد و گفت: از گوشت خون می‌چکد! در حالیکه دست بر گوشم می‌کشیدم نگاهی به او کردم. حال و روز او بهتر از من نبود و بر اثر شلیک پی در پی گلوله‌های آرپی جی خون از گوش هر دویمان جاری شده بود و روی گردن و لباسهایمان می‌ریخت.

بر اثر آتش شدید دشمن و نرسیدن نیروهای کمکی رزمندگان زمینگیر شده بودند و در مقابل سدی از آتش و گلوله قرار داشتند که دستور بازگشت نیروها صادر شد.

در آن لحظه و در زیر آتشباری توپ و خمپاره‌های دشمن، به سختی و با دشواری از تیررس دشمن دور شدیم و با روشن شدن هوا به خط مقدم نیروهای خودی رسیدیم.

در اینجا باید بگویم نیروهای مهندسی قبل از شروع عملیات با ریختن نفت و گازوئیل و همچنین انداختن توری بر روی رملها می‌کوشیدند جاده‌ای برای رفت و آمد خودروها احداث کنند، اما در دشت فکه تنها خودروهای بزرگ ارتشی با لاستیک‌های پهن توانایی تردد داشتند.

من هم بعد از اندکی استراحت همراه با "غلامرضا محسنی" سوار بر موتورسیکلت هوندا ۲۵۰ تریل، راهی منطقه عملیاتی شدیم تا از وضعیت نیروها و مجروحان به جا مانده آگاه شویم.

عده‌ای از مجروحان کشان کشان و سینه خیز خود را از مهلکه نبرد دور کرده بودند و در میان شیار تپه‌ها یا درون گودالها پناه گرفته بودند. برخی از آنها بر اثر شدت جراحت و خونریزی یا بر اثر گلوله باران منطقه توسط دشمن به شهادت رسیده بودند و مجروحان با دیدن ما خوشحال می‌شدند و فقط می‌گفتند آنها را به پشت جبهه انتقال دهیم اما

تعدادشان زیاد بود و بعد از آنکه زخمهای برخی از آنها را با چفیه بستیم و لبهای خشکیده و ترک خورده‌شان را با آبی که همراهمان بود خیس کردیم به سرعت بازگشتیم. هوا تاریک شده بود که به مقر نیروهای خودی رسیدیم، اما وسیله و امکانات کافی برای عقب آوردن رزمندگان مجروح وجود نداشت.

صبح زود نزد "موسوی" از دوستانم در واحد زرهی رفتم و با یک نفربر بی ام پی راهی منطقه عملیاتی شدیم.

رزمندگان مجروح با خوردن ریشه خارها بر تشنگی و ضعف غلبه کرده بودند و در زیر گلوله باران دشمن بود که آنها را بر روی هم در داخل نفربر گذاشتیم و تعدادی را هم روی نفربر قرار دادیم و بعد از بردن اولین گروه به اورژانس صحرایی به سرعت بازگشتیم و به جستجوی دیگر مجروحان پرداختیم. عده‌ای از مجروحان بر اثر خونریزی بی‌رمق و بیهوش روی زمین افتاده بودند و با گرفتن نبض و یا گذاشتن سر روی سینه آنها و شنیدن صدای قلبشان بود که آنها را به داخل نفربر منتقل می‌کردیم و به اورژانس می‌رساندیم.

بعد از انتقال مجروحان هم سوار بر موتورسیکلت دوباره به منطقه عملیاتی رفتیم و پیکر پاک شهدا را در محلی که با تک درخت سدر فاصله داشت جمع کردیم و پس از بازگشت، با دادن آدرس دقیق محل از نیروهای تعاون لشکر خواستیم پیکر پاک شهدا را به پشت جبهه انتقال دهند.

دیدار با پدر

بعد از سه ماه که در منطقه عملیاتی به شناسایی و حمله به نیروهای دشمن مشغول بودیم برای دیدار پدرم که بارها از طرف دوستان پیام فرستاده بود راهی دزفول شدم. او سه ماه در جبهه‌های نبرد حضور داشت و حالا هم که ماموریتش تمام شده بود، اصرار داشت مرا ببیند و حضور در عملیات باعث شده بود که در این مدت توفیق دیدار پدر را نداشته باشم.

بعد از دیدار با او بود که به منطقه ابوغریب بازگشتم و به مقر رزمندگان واحد اطلاعات و عملیات لشکر عاشورا رفتم. زمین منطقه عملیاتی که در شمال غرب فکه بود این بار سفت و از رمل خبری نبود. رزمندگان لشکر عاشورا باید برای شرکت در عملیات "والفجر یک" با نیروهای تیپ هوابرد شیراز ادغام می‌شدند، بنابراین جلسه‌ای با حضور سرهنگ صیاد شیرازی و مهدی باکری و برادرش حمید و مرتضی یاغچیان معاونین لشکر عاشورا و چند سرهنگ از نیروهای ارتش برگزار شد و آنها رزمندگان واحد شناسایی را نسبت به منطقه توجیه کردند و درباره عملیات سخن گفتند.

کار شناسایی و نفوذ به خطوط دشمن آغاز شد و گروه شش نفره شناسایی ما که مسئولیتش با من بود از سه درجه‌دار ارتش و دو رزمنده سپاه تشکیل می‌شد. قبل از نیمه شب به راه می‌افتادیم و بعد از شناسایی و نفوذ در ساعت چهار صبح که هوا تاریک بود، باز می‌گشتیم.

عجب روزهایی بود! قبل از خط اصلی دشمن بعثی چند سنگر کمین قرار داشت که داخل آنها تیربار دوشکا و توپ ضدهوایی دولول کار گذاشته بودند و ما باید از کنار آنها عبور می‌کردیم تا به خط اصلی برسیم. در تاریکی و سکوت از میان شیارها و نزدیکی سنگرهای کمین که نیروهای بعثی سرگرم گفت و گو بودند می‌گذشتیم و با عبور از معبری در میدان مین خود را به پشت جبهه دشمن می‌رساندیم و از وجود سنگرها و لوازم و تجهیزات دشمن آگاه می‌شدیم. البته حرف زدن از آن شبهای پرخطر آسان است، اما گذشتن از کنار سنگرهای دشمن که هر لحظه امکان اسارت و کشته شدن بود، غیر قابل توصیف!



از راست شهید علیرضا رشیدی،صیدی،مجیدی و شهید علیرضا سهراب درخش

در بعضی از شبها پس از بازگشت از شناسایی احساس می‌کردم یکی از سنگرهای کمین دشمن خالی است و سینه‌خیز و با احتیاط خود را به سنگر می‌رساندم و وسایل مورد نیازمان از جمله کنسرو، کمپوت و حتی واکس کفش را که به وفور در داخل سنگرهای دشمن ریخته بود با خود به مقر واحد شناسایی می‌آوردم. راستش را بخواهید ما نسبت به ارتش بعث از نظر سلاح و تدارکات کمبود داشتیم.



از راست ؛ شهید حق نظری ، مجیدی و خرم

در محاصره بعثی ها

یکی از شبها که باران نم نم می‌بارید، بعد از شناسایی و در زمان بازگشت باید سنگرهای کمین را دور می‌زدیم که ناگهان یک نگهبان بعثی در روبرویمان ظاهر شد. بارانی بلند (پانچو) بر تن داشت و سیگار می‌کشید که با دیدن او در جا خشکمان زد و ایستادیم. از تعلل او دریافتم که ما را با نیروهای خودشان اشتباه گرفته است. به آرامی از رزمندگان خواستم برای رهایی از اسارت با تمام توان به سمت خط مقدم نیروهای دشمن فرار کنند.

با گفتن ایست و سر و صدایی که نگهبان بعثی کرده بود، دیگر نیروهای دشمن در سنگر کمین به کمکش آمدند و در زیر شلیک گلوله‌های آنها بود که در میان خط اصلی دشمن و سنگرهای کمین شروع به دویدن کردیم. در تاریکی شب بود که نفس‌زنان از لابلای شیارها از سنگرهای کمین دور شدیم و درون گودالی خود را پنهان کردیم. نیروهای بعثی به جستجو پرداختند و دقایق به کندی و سختی بر ایمان می‌گذشت و بعد از مدتی صدای واق واق سگی در تاریکی شنیده می‌شد که حکایت از افزوده شدن نیروهای دیگر برای کمک به آنها داشت.

لطف خدا آن شب هم شامل حال ما شد و نیروهای دشمن نتوانستند ما را بیابند و با سر زدن سپیده‌دم صبحگاهی بود که نیم‌خیز شدم و با دیدن نیروهای بعثی که زنجیر قلاده سگی در دست یکی از آنها بود و ناامید به سمت خط خود می‌رفتند، خوشحال شدم، اما با روشن شدن هوا رفتن به سمت نیروهای خودی کار آسانی نبود و هر لحظه امکان هوشیاری دشمن می‌رفت، بنابراین از همرزمان خواستم با فاصله در کنار هم با سرنیزه گودالی در زیر بوته‌های خار حفر کنند و تا تاریکی هوا در زیر آن پنهان شوند. یکی از رویدادهای شگفت‌انگیزی که در دوران جنگ و طول عمرم اتفاق افتاد و هنوز ذهنم درگیر این اتفاق است...

یکی دو ساعتی از ظهر گذشته بود که یک آهو و بچه‌اش به ما نزدیک شدند. آنها بدون هراس مشغول و من مات و مبهوت، بدون کوچکترین حرکتی فقط نظاره‌گر چریدن حیوان در فاصله‌ای نزدیک بودم و می‌دانستم با گریختن آهو و بچه‌اش دشمن نسبت به محل اختفای ما آگاه می‌شود. حیوان یکی دو ساعتی بدون هیچ عکس‌العملی مشغول چرا بود و فقط در دل از لطف خداوند تشکر و قدردانی می‌کردم که نیروهای بعثی با وجود آنها در منطقه از وضعیت ما آگاه نخواهند شد.

سرانجام هوا تاریک شد و ما که از مسیر اصلی‌مان منحرف شده بودیم و برای بازگشت باید به دنبال راهی می‌گشتیم.

باید بگوییم در دوران جنگ امکانات و تجهیزات دشمن به راستی چندین برابر نیروهای ایرانی بود و می‌دانستم با شلیک هر گلوله از سوی نیروهای خودی، دشمن چند گلوله در جواب شلیک خواهد داد. از دوستان خواستم که به دقت نور حاصل از شلیک گلوله‌ها را پیگیری کنند و سمتی که بیشترین گلوله از آن شلیک خواهد شد، خطوط مقدم ارتش صدام است. بعد از پایان یافتن خط مقدم خودی که کمتر از آن گلوله‌ای شلیک می‌شد، شروع به حرکت کردیم و سرانجام با سختی خود را به مقر نیروهای واحد اطلاعات و عملیات رساندیم. چهره‌های گرفته و سرخی چشمهای دوستان حکایت از بیخوابی و انتظار می‌کرد و یاران اشک‌ریزان به استقبال ما آمدند و ما را در آغوش گرفتند. ■

کسی که زبانش راست بگوید، کردارش پاکیزه می‌شود

● امام کاظم(ع)

نوجوانان را بشناسیم

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

پدر و مادر بودن سختی‌های زیادی دارد. شاید بتوان گفت یکی از دشوارترین دوران پدری و مادری، زمانی است که فرزند به نوجوانی می‌رسد. کودکِ بامزه و مهربان دیروزی به نوجوان سرکش و مغرور و حرف گوش نکنی تبدیل می‌شود که پدر و مادرش هم خیلی سخت او را می‌شناسند و نمی‌توانند با وضعیت جدید کنار بیایند. ممکن است فکر کنیم فرزند ما، دیگر مثل قبل آرام و سر به راه نخواهد شد. بد نیست بدانید همه این تغییرها، نه قسمت است نه سرنوشت نه گناه من و شما و نوجوان. متخصصان به شما خواهند گفت نوجوان بودن چقدر سخت است!

نوجوانان باهوش‌ترند

نوجوانی... این واژه‌ای است که برای خیلی از ما با راه و روش خاص زندگی مثل ریسک پذیری، کارهای عجیب غریب کردن، بی‌ادبی، تحریک پذیر بودن خلق و حرکات غیر قابل پیش بینی هم معنی است. اغراق نیست که بگوییم ۱۳ تا ۱۹ ساله‌ها با زمین و زمان مشکل دارند. برخی از رفتارهای نوجوانها آنقدر برای ما عجیب و باور نکردنی است که انگار فراموش کرده‌ایم که خودمان هم روزی نوجوان بوده‌ایم و همین مسائل و مشکلات را داشته‌ایم. پشت تمام این کارهای غیر متعارف، واقعیتی نهفته است که باید با آن آشنا شویم تا راحت‌تر بتوانیم دنیای پر رمز و راز نوجوانی یا بهتر است بگوییم سرزمین پر رمز و راز مغز یک نوجوان را درک کنیم و با دنیای آنها کنار بیاییم. اما به لطف پیشرفتهای محققان و دانشمندان عصب شناس در دهه‌های گذشته، هر چه بیشتر درباره نوجوان می‌فهمیم و اطلاعاتمان بالاتر می‌رود، بهتر می‌توانیم رفتارهای خاص نوجوان را درک کنیم که در نتیجه وضعیت منحصر به فرد مغز آنها رخ می‌دهد. به عبارت دیگر، نوجوان فقط و فقط در اختیار سلولهای عصبی‌اش است و این نرون‌ها هستند که به او دستور می‌دهند.

نکته جالب دیگر: محققان توانایی‌ها و قابلیتهای شگفت‌انگیزی را در نوجوانها رمزگشایی کرده‌اند که تا کنون پنهان مانده بود. این یافته‌ها به ما می‌گوید چرا نوجوانها در برخی فعالیتها از بزرگسالان بهتر عمل می‌کنند یا چرا نوجوانها بیشتر خطر می‌کنند و معمولاً وقتی ریسک می‌کنند، موفق‌تر هستند. و اینکه نوجوانها در یادگیری توانایی بالقوه‌ای دارند و می‌توانند IQ خود را افزایش دهند.

رفتارهای پر خطرتر

اگر بخواهیم یک قسمت از مغز نوجوان را مسئول کارها و رفتارهایش بدانیم، باید از سیستم لیمبیک یا دستگاه کناره‌ای (سامانه عصبی احساسی) نام ببریم. این ساختار پیچیده از سازه‌های عصبی که زیر مخ و در دو طرف تالاموس یافت می‌شود، کار خود را با هیپوتالاموس و ساختارهای وابسته به آن انجام می‌دهد. هیپوتالاموس در مرکز سیستم لیمبیک قرار دارد. این نواحی علاوه بر اینکه بر کنترل رفتار نقش دارند، بسیاری از کارهای مهم بدن مثل آشامیدن، تنظیم قلبی ـ عروقی، دما، وزن و... را هم به عهده دارند. یکی از کارهای مهم سیستم لیمبیک، کنترل واکنشهای احساسی و هیجانی ماست. در واقع زمانی که کار هیجان انگیزی انجام می‌دهیم، سیستم لیمبیک باعث ایجاد و تولید احساس پاداش می‌شود. این سیستم در دوران بلوغ یعنی ۱۰ تا ۱۲ سالگی به سرعت رشد می‌کند. در این دوره، غلافی چرب به نام میلین، روی آکسون‌ها را می‌پوشانند. آکسون، رشته‌های عصبی یا میله بلند و باریکی است که از سلول عصبی خارج می‌شود. غلاف چربی به سلول عصبی اجازه می‌دهد انگیزه‌های عصبی خود را سریع‌تر منتقل و سیستم لیمبیک را تقویت کند.

قشر قدامی مغز آخرین ساختار مغز است که به



طور کامل رشد می‌کند. در حقیقت، تا وقتی وارد دهه بیست زندگی‌مان نشویم، رشد این قسمت تکمیل نمی‌شود. در این ناحیه از مغز، برای موقعیتهای مختلف سناریو می‌سازیم سپس این پروسه‌های ذهنی را زمانی که در موقعیتهای پیچیده اجتماعی قرار می‌گیریم، به کار می‌گیریم. محققان می‌گویند این ناحیه از مغز در نوجوانی به طور کامل غیر فعال نیست اما آن طور که باید باشد هم فعالیت ندارد. حال تصور کنید که رشد آهسته این بخش از مغز و رشد سریع سیستم لیمبیک در مغز نوجوان چه ناهماهنگی و عدم تناسبی به وجود می‌آورد. پروفسور فرانسز جانسن، محقق و استاد دانشگاه پنسیلوانیا می‌گوید: "همین ناهماهنگی باعث می‌شود که نوجوان بسیار ریسک پذیر باشد. مثلاً با سرعت بالا رانندگی می‌کند بدون اینکه بتواند تجزیه و تحلیل کند که این سرعت ممکن است چه خطراتی در پی داشته باشد و اتفاقات ناگواری را رقم بزند."

دکتر آدریانا گالوان، عصب شناس و روانشناس رشد دانشگاه کالیفرنیا تصمیم گرفت درباره ریسک‌پذیری بزرگسالان با جزییات بیشتر تحقیق کند. او از گروهی بزرگسال و نوجوان خواست در یک بازی پر ریسک شبیه قمار شرکت کنند و در حالیکه از آنها ام آر آی می‌گرفتند، باید انتخابهایی می‌کردند که نتیجه‌اش برنده یا بازنده را تعیین می‌کرد. به داوطلبان گفته شده بود به اندازه‌ای که ببرند یا ببازند به آنها مبلغی پرداخت یا از آنها گرفته خواهد شد. یک مساله در اسکن مغزی این داوطلبان بسیار جالب توجه بود: در استریاتوم یا جسم مخطط نوجوانان فعالیت بیشتری مشاهده شد، ناحیه‌ای که با سیستم لیمبیک و جریان پاداش مغز ارتباط دارد. و این یعنی، نوجوانها بیشتر شرط بندی می‌کنند یا به زبان ساده‌تر، ریسک‌پذیرتر هستند. این موضوع چندان باعث تعجب محققان نشد ولی داستان همین جا پایان نیافت.

برخی اوقات، بخصوص وقتی پول بیشتری پیشنهاد می‌شد، نوجوانان بیشتر از بزرگسالان تمایل داشتند خطر کنند و این تصمیمی است که موجب می‌شد مبلغ بیشتری ببرند. خلاصه اینکه، دو دو تا چهار تای نوجوانها بهتر بود و تصمیم بهتری می‌گرفتند. دکتر گالوان این طور توضیح می‌دهد: "دنیا پر است از پیامدها و نتایج نامطمئن و غیر منتظره. این تحقیق نشان می‌دهد که بزرگسالان حتی در موقعیتهایی هم که نیاز نیست، محتاط هستند. محتاط بودن، می‌تواند مانع یادگیری موضوع‌ها و مسائل جدید شود. نوجوانها نسبت به بزرگسالها بیشتر جذب گروه‌ها یا تیمهای جدید می‌شوند همین طور در انتخاب دوست آسانتر برخورد می‌کنند."

دکتر بیجی کیسی، محقق دانشگاه ییل می‌گوید، همین نیروی محرکه سیستم لیمبیک، بخش مهمی از روند رشد است. "من تصور می‌کنم

نوجوانان بیشتر خطر می‌کنند و معمولاً در خطر موفق‌ترند. آنها برای یادگیری توانایی بالقوه‌ای دارند و می‌توانند IQ خود را افزایش دهند

ما به گونه‌ای تکامل یافته‌ایم که قرار است پس از بلوغ تغییراتی در مغزمان رخ دهد تا نوجوان را به فضای بیرون از خانه بکشاند و چیزهایی یاد بگیرد. او برای اینکه بتواند احساسات، عواطف، رفتارها و آرزوها و خواسته‌هایش را قاعده‌مند کند، فقط یک راه دارد: در موقعیتهایی حساس قرار گیرد و خودش تصمیمی بگیرد و کاری انجام دهد و در واقع، گلیمش را از آب بیرون بکشد."

اما همین مزه کردن ریسک و هیجان‌جویی نوجوان مشکلات و خطراتی هم دارد. دست کم یکی از بزرگترین مسائل این است که همین ریسک‌پذیری، باعث و بانی میزان بالاتر مرگهای قابل جلوگیری در نوجوان است. محققان و کارشناسان به پدر و مادرها توصیه می‌کنند اجازه بدهند نوجوان، در موقعیت‌های جدید قرار گیرد تا تجربه‌های نو بیاموزد و راه و رسم زندگی حقیقی را در دنیای حقیقی یاد بگیرد. فقط به این شرط که نوجوان را به حال خود رها نکنند و کنارش باشند تا هر جا نیاز داشت، مثل یک دوست و راهنما عمل کنند.

زندگی کن و یاد بگیر!

اما فقط این ریسک‌پذیری نوجوان نیست که باعث تهییج موتور محرک بخش پاداش مغز می‌شود. دکتر لارن شرمان محقق و استاد دانشگاه کالیفرنیا تحقیقی انجام داده و این موضوع را بررسی کرده که چرا نوجوان وقت زیادی را صرف رسانه‌های جمعی بخصوص دنیای مجازی می‌کند. دکتر شرمان و همکارانش به گروهی ۱۳ تا ۱۸ ساله تعدادی عکس نشان دادند که در رسانه‌های مجازی طرفداران زیادی داشتند و لایک زیادی خورده بودند. اسکن‌های مغزی این نوجوانها نشان داد که بخش پاداش مغز این افراد بسیار فعال بود و واکنش زیادی نشان می‌داد. دکتر شرمان در این باره می‌گوید: "بررسی فعالیت این بخش از مغز نوجوانان جالب است اما جالب‌ترش این است که مدار مذکور در تحریک و تهییج رفتار آینده نوجوان نقش مهمی دارد. اما از این جالب‌تر هم داریم: اتفاقی که هنگام یادگیری در مغز نوجوان رخ می‌دهد. "اتفاقی که کاملاً توجیه می‌کند چرا قدرت یادگیری نوجوان از بزرگسال بهتر است.

محققان دریافتند نوجوانان در کارها و فعالیتهای کامپیوتری که با آزمون و خطا همراه بود، بهتر از بزرگسالان عمل می‌کردند. این یافته جدید محققان بسیار جالب و شگفت‌انگیز است زیرا هیپوکامپوس، قسمتی از دستگاه کناره‌ای که مهمترین مرکز یادگیری در مغز است، در طول فرآیند یادگیری واکنش بیشتری نشان می‌داد و به عبارت ساده‌تر، مشتاق‌تر بود. نتایج تحقیق ثابت کرده، در مغز نوجوانها به نسبت بزرگسالها، بین هیپوکامپوس و سیستم پاداش ارتباط قوی‌تری برقرار است. و

نوجوان به شرطی می‌تواند عواطف، رفتارها و خواسته‌هایش را قاعده‌مند کند که در موقعیتهای حساس قرار بگیرد و خودش گلیمش را از آب بیرون بکشد

همین به یادگیری بهتر نوجوانها کمک و گیرایی آنها را بیشتر و بهتر می‌کند.

حالا که فهمیدیم در مغز نوجوان یادگیری با سیستم پاداش ارتباط دارد، سوال این است: پس چرا نوجوانان برای انجام تکالیف یا امتحان اشتیاق چندانی نشان نمی‌دهند؟ محققان می‌گویند پاسخ این سوال بسیار ساده است: یادگیری چیزهای جدید واکنش بیشتری را در مراکز پاداش مغز نوجوان به فعالیت وامی‌دارد. درست مثل بازی کامپیوتری، این مساله باعث می‌شود چرخش موتور سیستم پاداش مغز نوجوان بیشتر شود اما انجام دادن تکلیف و وظیفه در مرکز پاداش مغز نوجوان واکنش کمتری نشان می‌دهد بنابراین او



دوست دارد خودش چیزهایی را کشف کند و یاد بگیرد ولی دوست ندارد به وظیفه‌ای مکلف شود که بزرگترها برایش تعیین می‌کنند. و این موضوعی نیست که دست خودش باشد.

مساله خواب نوجوان یا بهتر است بگوییم کمبود خواب نوجوان هم معمایی حل نشدنی است که با توانایی یادگیری آنها در ارتباط است. به نظر می‌رسد خواب ناکافی نوجوان لزوماً تقصیر خودش نیست و به تولید ملاتونین در آنها بستگی دارد. ملاتونین هورمونی است که به نوجوان کمک می‌کند بخوابد، البته خیلی دیرتر از پدر و مادرش. اما موضوع خواب و انگیزه به کنار، سالهای نوجوانی همچنان زمان اوج یادگیری است. نوجوانی دوره حساس و مهمی است که اگر به درستی صرف یادگیری شود، در بزرگسالی هم مغز توانا و فعالی خواهد داشت زیرا در بزرگسالی، ارتباط بین سلولهای عصبی خاص در صورتی که از آنها استفاده نشود، از کار می‌افتند در حالیکه اگر از نوجوانی این سلولهای عصبی به خوبی فعالیت کنند، در بزرگسالی هم تقویت می‌شوند. وقتی چیزهای جدید یاد می‌گیریم، سیناپس که محل ارتباط یک سلول عصبی با سلول عصبی دیگر است، بزرگتر و قوی‌تر می‌شود.

همکاری محققان دانشگاه لندن و کمبریج نتایج بی‌سابقه و بی‌نظیری را رقم زده است. در تحقیقات قبلی مغز نوجوان را در یک لحظه از زمان بررسی می‌کردند تا از ساختار آن تصویر لحظه‌ای تهیه کنند اما محققان این دو دانشگاه تغییرات U شکل مغز ۲۴۰۰ نوجوان انگلیسی را در یک دوره سه ساله بررسی کردند.

تحقیق نشان داد قشر مغز ۱۴ تا ۲۴ ساله‌ها با گذشت زمان نازک‌تر می‌شود. در همین زمان، غلاف دور تارهای عصبی در قشر مغز افزایش می‌یابد. یک نسبت یا مقدار کوچک از نازک شدن در قشر مغز باعث هرس سیناپس‌ها می‌شود زیرا ارتباطهای کمتر استفاده شده بین سلولهای عصبی از دست رفته است. اما اغلب چروک خوردگی و انقباض گول زننده است و به خاطر افزایش چربی این غلاف ایجاد شده است. درست مثل این است که یک تکه کاغذ را در چربی فرو ببرید. لبه‌ای که در چربی فرو برده‌اید مات به نظر می‌رسد و کاغذ جوری به نظر می‌رسد که گویی چین خورده است.

افزایش این غلاف‌سازی بیشتر در اتصالهای اصلی قشر مغز رخ می‌دهد. تصور می‌شود این ارتباطات برای کنترل ناحیه لیمبیک توسط قشر مغز مهم هستند. یعنی همان ناحیه از مغز که مسئول تصمیمات احساسی و ریسک‌پذیری است. محققان می‌گویند برای رسیدن به نتایج واضح‌تر در این باره به تحقیقات بیشتر نیاز دارند.

با تمام تغییراتی که در مغز نوجوان اتفاق می‌افتد، غیرمحتمل است که آن را به تغییر عصبی که همه بزرگسالان با آن مواجه هستند، نسبت بدهیم. محققان عقیده دارند، هر انسانی موجودی منحصربه‌فرد است که در این دنیا و در راه آفرینش، به سفر انفرادی خودش ادامه می‌دهد. پیشرفت علم و تکنولوژی در این سالها کمک کرده دانشمندان و محققان به نتایج و یافته‌های شگفت‌انگیزی درباره مغز و عملکرد و تواناییهایش برسند اما آنطور که خودشان می‌گویند تازه اول راه هستند. مغز چنان پیچیده است و عملکردش آنقدر دقیق و حساب شده است که به این منجر شده که انسانهای مختلف هر کدام در کار خاصی درگیر شوند به عنوان مثال یک نفر راننده ماهری می‌شود، دیگری به مصرف الکل یا مواد مخدر گرایش دارد و... محققان به این نکته نیز اشاره می‌کنند که جامعه در ایجاد حد و مرز برای افراد سنین مختلف نقش بسزایی دارد و وجود این حد و مرزهای فردی لازم است اما نمی‌توانیم این مرزها را برای همه ۱۸ ساله‌ها یا ۲۱ ساله‌ها یکسان در نظر بگیریم. در واقع به جای سن شناسنامه‌ای فرد، بهتر است سن مغزی هر کس تعیین کننده این باشد که می‌تواند فلان کار را انجام دهد و در موقعیت خاصی قرار بگیرد یا نه.

انسان نباید هیچ امری را به‌عنوان حقیقت قبول کند، مگر آنکه به‌راستی حقیقت باشد • دکارت

راه رفع لجبازی‌های کودکانه

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

سوال: با سلام خدمت شما مشاور مهربان و دوستداشتنی بنده مادر پسری ۱۲ ساله هستم که من و پدرش اتفاقاً با او در مسیر درس و تحصیل هیچ مشکلی نداریم، اما در برقراری ارتباط با او و برای انجام وظایفش بسیار با هم مجادله داریم و جر و بحث‌های من و پدرش با او نتیجه‌ای جز نافرمانی ندارد!

از خصوصیات منفی او اینکه بسیار زود از کوره در می‌رود و با ماجر و بحث می‌کند و از همه بدتر اینکه برای خطاها و اشتباهاتش دیگران را سرزنش می‌کند و گاه در رفتارهایش به ما می‌فهماند که بسیار زودرنج است و به طور عمدی از انجام کارهایش بخصوص وظایف شخصی امتناع می‌ورزد و می‌خواستیم از حضور شما کارشناس محترم سوال کنیم که آیا این نوع رفتار طبیعی است یا خیر؟ و نکته بعدی اینکه چگونه با او رفتار کنیم تا این مشکل رفع شود. با تشکر از اینکه برای ما بخصوص خوانندگان شهرستانی وقت می‌گذارید.

سهیلا عزیزی ـ اندیمشک

پاسخ: با سلام خدمت شما، کودک یا نوجوانی که اغلب خشمگین و تحریک پذیر است، برای هر چیزی جر و بحث راه می‌اندازد، رفتار کینه توزانه و انتقام جویانه دارد، بیش از حد زودرنج و حساس است، عمداً از انجام درخواست‌های والدین سر باز می‌زند، باعث ناراحتی آنها می‌شود، در اشتباه‌ها و مشکلات خود دیگران را مقصر می‌داند و آنها را سرزنش می‌کند، ممکن است به اختلال مقابله‌ای مبتلا باشد. این رفتارهای مقابله جویانه معمولاً در برابر افراد بزرگسالی رخ می‌دهد که کودک یا نوجوان با آنها آشناست؛ مثل والدین یا اولیای مدرسه و معلم.

برخی از علائم این اختلال عبارتند از:

۱- اغلب کنترل خلق را از دست می‌دهد.
۲- با بزرگترها مجادله می‌کند.
۳- معمولاً به طور عمومی از اجابت کردن خواسته‌ها و رعایت موازین تعیین شده از سوی بزرگترها سرباز می‌زند و یا با آنها مقابله می‌کند.
۴- دیگران را به طور عمدی ناراحت می‌کند.
۵- بیشتر اوقات دیگران را به علت اشتباهات یا رفتارهای خود سرزنش می‌کند.
۶- اغلب زودرنج و حساس است یا به آسانی از دست دیگران ناراحت می‌شود.
۷- خشمگین، آزرده، کینه توز و انتقامجو است.

با بچه‌هایی که این مشکل را دارند چه کار کنیم؟

روشهای درمانی متنوعی برای مواجهه با مشکلات رفتاری شناختی و هیجانی کودکان مبتلا به اختلال نافرمانی مقابله‌ای به کار گرفته شده است که بخشی از آنها بر مداخلات فردی و بخشی دیگر بر مداخلات خانوادگی متمرکز شده اند، به نحوی که برنامه‌های آموزشی والدین برای کمک به مدیریت رفتار فرزندانشان، روان درمانی فردی برای مدیریت خشم، خانواده درمانی برای بهبود ارتباط، آموزش مهارت‌های اجتماعی برای افزایش انعطاف پذیری و تحمل ناکامی در بین همسالان و درمان شناختی-رفتاری برای آموزش حل مسأله و کاهش منفی گرایی است که در اینجا به یکی از آنها که به قرارداد همبستگی موسوم است، اشاره می‌کنیم. توجه داشته باشید این راهکار به تنهایی برای خانواده و کودک مفید نخواهد بود و باید از روانشناس کودک و متخصص مربوطه برای کنترل رفتار فرزند خود و جلوگیری از مشکلات آینده کمک بگیرید.

قرارداد همبستگی یعنی تنظیم قرارداد رفتاری روزانه برای مشخص کردن انتظارهای رفتاری وجوایز و تنبیه‌ها برای رفتارهای کودک.

در این روش کودک هر روز به ازای هر رفتار مثبت، پاداش و برای رفتار منفی، تنبیهی ملایم خواهد داشت. انجام این قرارداد شامل چهار گام است:

گام اول، مشخص کردن انتظارهای رفتاری:

به این معنا که در این مرحله والدین باید انتظار خود را از کودک واضح و شفاف مشخص کنند، به طوری که برای او کاملاً مشخص باشد که چه انتظاری از او می‌رود و باید چه رفتاری داشته باشد تا در ازای آن پاداش دریافت کند.

باید مطمئن شد که کودک کاملاً متوجه انتظارها شده است. رفتارهای هدف ممکن است شامل رفتارهای نامطلوب که لازم است حذف شوند یا رفتارهای مطلوب که قرار است افزایش یابند، باشد.

گام دوم، تعیین اینکه چگونه رفتارهای هدف اندازه گیری خواهد شد:

والدین یا درمانگر باید قادر به ثابت کردن وقوع یا عدم وقوع رفتارهای هدف باشند.

گام سوم، تعیین زمانی که رفتار باید اجرا شود:

هر قرارداد باید چارچوب زمانی داشته باشد تا در زمان لازم رفتار انجام شود.

گام چهارم، مشخص کردن امتیازهای به دست آوردنی یا از دست دادنی متناسب با رفتار کودک:

این مرحله شامل ساختن فهرست پاداش است. باید از خود کودک پرسیده شود که می‌خواهد چه پاداشی بگیرد و چه انتظارهایی از والدین دارد. امتیازهایی که کودک می‌تواند به دست آورد یا ممکن است از دست بدهد هم باید مشخص شود. ایده اصلی این است که کارهای کوچک امتیازهای کوچک و کارهای بزرگ امتیازهای بزرگ داشته باشد.

از خوانندگان محترم می‌خواهم هرگز خودشان برای کودکان خود یا دیگران تشخیص گذاری نکنند و تشخیص را به عهده متخصص بگذارند.

۳ نوشیدنی برای خوابی بهتر

خیلی از افراد به خصوص خانم‌ها به خاطر استرس کارهای خانه و بچه‌ها دچار بی‌خوابی شبانه هستند. بنابراین تعداد افرادی که همیشه دنبال راهی برای تجربه خواب راحت هستند کم نیست. پس شما هم اگر قبل از خواب تمایل به خوردن یک نوشیدنی خوب و خواب آور دارید می‌توانید نوشیدنی‌های معرفی شده در این مطلب را امتحان کنید. این نوشیدنی‌ها خستگی روزانه را کاهش می‌دهند و خواب راحتی فراهم می‌کنند.

دمنوش نعنا فلفلی



این نوشیدنی همانند چای بابونه برای داشتن خوابی راحت مفید است. دم کرده نعنا فلفلی یک نوشیدنی خوشمزه برای تجربه خوابی باکیفیت است. چون حاوی خواص آرامبخشی بوده و به هضم غذا کمک می کند. نعنا فلفلی عطر قوی دارد که ناشی از میزان بالای مانتول موجود در آن است. برای شیرین کردن این چای می‌توانید از یک قاشق عسل نیز استفاده کنید. توصیه می‌شود یک قاشق نعنا فلفلی (موجود در عطاری‌ها) را با یک لیوان آب به مدت ده دقیقه دم کنید و با یک قاشق عسل شیرین کرده و قبل از خواب میل کنید.

شیر وانیلی

برای تهیه این نوشیدنی شبانه کافی است پوست داخلی ساقه وانیل طبیعی را با چاقو خراش دهید و آن را در یک لیوان قرار دهید و شیر داغ را داخل آن بریزید. وانیل موجود در این نوشیدنی خوابی راحت و آرامبخش ایجاد می کند و بهترین نوشیدنی قبل از رفتن به رختخواب است. اگر می‌خواهید نوشیدنی‌تان طعم بهتری نیز داشته باشد می‌توانید اندکی دارچین نیز به آن اضافه کنید. این نوشیدنی بسیار آرامبخش و ریلکس کننده است.

اسموتی گیلاس



گیلاس حاوی ملاتونین است که هورمون خواب نامیده می‌شود. بنابراین به داشتن خواب خوب کمک می کند. می‌توانید به کمک این میوه‌های قرمز یک نوشیدنی خاص برای شب تهیه کنید. برای این کار به حدود ۲۰ عدد گیلاس بدون هسته و ۲ قاشق ماست و مخلوط کن نیاز دارید. این دو ماده را با هم ترکیب کنید تا نوشیدنی غلیظ و کرمی مانند آماده شود. نوشیدنی را قبل از خواب میل کنید.

جادوی عسل و گلیسیرین

✓ شکی نیست که مصرف عسل برای پوست‌های خشک عالی است. آن را با گلیسیرین مخلوط کنید تا پوست نرمی و شادابی‌اش را به دست آورد. گلیسیرین پوست را تغذیه می کند، پاک کننده خوب صورت به‌حساب می آید و لکه‌ها را نیز از بین می‌برد. عسل نیز به جذب رطوبت در پوست کمک می کند و مانع خشکی آن می‌شود.

✓ اگر دچار خشکی و کدری پوست می‌شوید به ویژه در فصل سرما یا این که به دلیل استفاده بیش از حد از لوازم آرایشی دچار کدری پوست شده‌اید، می‌توانید با استفاده از این دو مواد، پوست را شفاف کنید.

✓ کافی است دو قاشق عسل طبیعی و به همان میزان گلیسیرین را خوب مخلوط کنید و سپس به صورت بمالید و بهتر است در حمام این کار انجام شود. ماسک را به مدت نیم ساعت روی صورت بگذارید و سپس با آب بشویید. درصورتی که احساس می کنید صورت حالت چسبناک پیدا کرده است می‌توانید با پاک کننده ملایم صورت را تمیز کنید. پس از آن پوست صورت را خوب مرطوب سازید. از این ماسک حداقل هفته ای یک‌بار استفاده کنید تا حالت کشیدگی یا خشکی از بین برود و پوست صورت شاداب شود.



قابل توجه زخم معده‌ای‌ها

برای مقابله با زخم در معده برخی راهکارهای درمانی موثر برایتان در نظر داریم. برخی غذاها می‌توانند باعث تشدید این عارضه شوند و سوزش معده با مصرف برخی خوراکی‌ها و موادغذایی افزایش پیدا خواهد کرد پس اگر مبتلا به این عارضه هستید بهتر است این مطلب را بخوانید:

✓ در زخم‌های معده به دلیل ترشح بیش از حد اسید بهتر است ترکیبات غذایی اسیدی مثل مرکبات به دلیل میزان بالای اسید سیتریک، کیوی و برخی میوه‌های ترش در دوره حاد بیماری مصرف نشود.

✓ همچنین برخی مواد غذایی مثل فرنی یا حتی خود شیر به دلیل خاصیت تامپونی که دارند باعث خنثی سازی میزان اسید معده می‌شوند و می‌توان توصیه به مصرف آن‌ها در زخم معده کرد.

✓ همچنین مصرف غذا با فاصله زمانی کوتاه چون مانع بر تاثیر اسید بر مخاط معده و سوزش بیشتر خواهد شد توصیه می‌شود.

✓ باید توجه کرد که بیشتر مشکلات گوارشی از استرس ناشی می‌شوند بنابراین توصیه به کاهش استرس با پیاده روی و سایر ورزش‌ها هم مفید است.

✓ مصرف غذا در حجم زیاد و پرخوری ترشح اسید را بیشتر و کار گوارش را شدیدتر خواهد کرد. پس مصرف غذا در حجم کم و دفعات بیشتر توصیه می‌شود.

✓ لبنیات پروبیوتیک هم مفید است، و اگر فرد به طور کلی شیر را تحمل نمی کند از سایر مواد لبنی قابل تحمل استفاده شود.

✓ از مصرف چای تیره و پر رنگ، ترکیبات کافئین دار، قهوه و شکلات، مواد پر چرب و سخت هضم مثل کتلت، سالاد الویه و کباب‌های کوبیده و... پرهیز شود.



چه خوب است که انسان به تماشای سحر برود تا باور کند آفتاب خواهد دمید

● فلورانس اسکاول شین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

طور دیگری زندگی خواهم کرد

این هفته: ندامتگاه اوین

مرد جوان بود. شاید کمتر از چهل سال داشت. اما چهره شکسته‌اش او را از آنچه بود، مسن‌تر نشان می‌داد. آثار اعتیاد را به وضوح می‌شد در ظاهرش دید. لبهای تیره، دندانهای خراب، صدای دورگه و بم و سرفه‌های گاه به گاه.

نمی‌توانستم بپذیرم حتی الان که در زندان است پاک باشد. آثار نشئگی در حالاتش پیدا بود.

خودش داوطلب آمده بود. شروع به صحبت که کرد، متوجه شدم آذری زبان است. لهجه غلیظ و شیرینی داشت. خواستم که صادقانه به سؤالاتم جواب بدهد. خندید و گفت مرد و مردانه، دروغ در کارم نیست، هرچه بپرسید جواب می‌دهم.

می‌گفت در این چند ماه، چند مرتبه مصاحبه انجام داده، اما هیچ کدام کمکی به حل مشکلش نکرده‌اند و امیدوار بود مصاحبه با ما بتواند گره از مشکلش باز کند. کف دستهایش را سمتم گرفت. پوست کف هر دو دستش ضخیم شده و پینه بسته بود. گفت بیست سال است کارگری می‌کنم. الان هم در زندان خدماتی هستم. نظافت می‌کنم و از هیچ نامردی یک نخ سیگار هم نگرفته‌ام. حالا هم می‌خواهم کمکم کنید. مرد و مردانه همه چیز را می‌گویم. فقط دستم را بگیرید و نجاتم دهید. نمی‌توانستم قول خاصی به او بدهم جز آنکه بگویم:

–من حرفهای شما را می‌نویسم، دیگر با خدا و خواننده‌ها، شاید خیّری پیدا شود و گره از مشکلت باز کرد... دستهایش را رو به آسمان گرفت و آمینی گفت و اینطور ادامه داد:

سی و سه چهار سال قبل در یکی از روستاهای شهر اردبیل به دنیا آمدم. خانواده پرجمعیتی داشتیم، قبل از من پنج–شش خواهر و برادر دیگر هم بودند و بعد از من هم چهار–پنج نفر دیگر به دنیا آمدند. اوضاع مالی خوبی نداشتیم. بهتر است بگویم فقر مطلق. درآمد پدرم کم بود و عائله‌اش زیاد. تلاش می‌کرد اما نمی‌رسید. خواهر و برادرهایم هم در حدی نبودند که کمک خرج باشند. اختلاف سنی‌مان یک سال یا یک سال و نیم بود؛ به قول معروف شیره به شیره و پشت سر هم. همه مدرسه‌ای بودیم و بچه مدرسه‌ای هم فقط هزینه و خرج و مخارج دارد. باز هم خدا را شکر محتاج نبودیم. لباسهای همدیگر را می‌پوشیدیم و در حد بخور و نمیر هم قوت و غذایی می‌رسید. من هفت سال داشتم که پدرم فوت کرد. پدرم که مرد، وضع و اوضاع زندگی‌مان خیلی خراب شد. مادرم خیلی زحمت می‌کشید اما



باز هم نمی‌توانست از پس خرج و مخارج زندگیمان بربیاید. کم کم برادر و خواهرهای بزرگتر به فکر افتادند. برادرهایم رفتند دنبال کار و خواهرهایم هم یکی بعد از دیگری ازدواج کردند تا حداقل خرجشان از سفره خالی پدری کم شود. من هم مثل بقیه، نتوانستم بیشتر از سوم راهنمایی درس بخوانم. استعدادش را داشتم، درسم هم بد نبود، اما مادرم هشت سالی می‌شد که خرج زندگی را می‌داد، دیگر توان نداشت. من هم بی‌خیال درس شدم و چسبیدم به کار. تا دوره خدمت هر کاری کردم، از پادویی تا کارگری. اما هیچ کدامان با وجود فقر و نداری دنبال خلاف نرفتیم. مرد و مردانه آستین بالا زده بودیم و کار می‌کردیم، ولی خدا می‌داند که در حد یک نخ سیگار هم خلاف نکردیم.

در دوره سربازی، من برای اولین بار پایم را از شهرستان خودمان بیرون گذاشتم. محل خدمتم سنندج بود. دور شده بودم. دل نگران مادرم و بقیه بودم. از دستم کاری برنمی‌آمد. اولین خلافهایم را از همان دوران شروع کردم. با جعل امضای فرمانده شروع شد. آن هم برای برگه مرخصی. امضای فرمانده را جعل می‌کردم که بتوانم دو روز بیشتر مرخصی بروم و کار کنم و پولی به مادرم بدهم. بعد هم یکبار به خاطر مسأله‌ای مجبور شدم اختلاس کنم. مبلغش زیاد نبود اما آن زمان آن پول خانواده ما را از یک مشکل بزرگ نجات داد. می‌دانستم بالاخره دستم رو می‌شود و باید تاوانش را بدهم، که از قضا اینطور شد. اختلاس که رو شد، برگه مرخصی‌های جعلی هم رو شد. دادگاهی شدم. به جرم اختلاس و جعل امضا آن هم سر جمع شاید برای ۶۰ روز مرخصی، یک سال رفتم زندان و هشتاد ضربه هم شلاق خوردم. وسط خدمت، یک سال حبس کشیدم و بعد برگشتم و بقیه خدمتم را انجام دادم. به غیر از یک سال حبس دقیقاً ۲۴ ماه خدمت کردم. بعد که برگشتم، دیگر شهرستان نماندم. یکی از خواهرهایم ازدواج کرده بود و آمده بود تهران. من هم گفتم می‌روم تهران هم خواهرم تنها نیست و هم کار می‌کنم و پول بیشتری درمی‌آورم.

اولین کارم در تهران، در کمیته امداد امام خمینی بود. وظیفه‌ام جمع آوری صدقات از صندوق صدقات شهر بود. آنجا هفتگی مزد می‌گرفتم. درآمدم بد نبود. چهار سال هم کار کردم. اما خطا رفتم. نه برای خودم، برای مادرم و خواهر و برادرهای کوچکترم که خرجشان را می‌دادم. گفتم صدقه است و صدقه به مستحق می‌رسد و خانواده من هم مستحق هستند. خودم هم ازدواج کرده بودم. همان سالهای اول که آمدم، دلبسته یک دختر همدانی شدم که در محله خواهرم زندگی می‌کرد. دختر موقّر و نجیب و خوبی بود. خواهرم برایم خواستگاری‌اش کرد. ازدواجمان هم خیلی آسان و راحت سر گرفت. خانه‌ای اجاره کردم و دست زنم را گرفتم و رفتیم زیر یک سقف. بعد از ازدواجم دیگر نمی‌توانستم مثل قبل به مادرم کمک کنم. یک حقوق بود و هزار تا خرج و مخارج. نصف حقوقم را می‌دادم برای کرایه خانه. بقیه‌اش برای خرج خودمان هم کم بود، چه برسد به آنکه بخواهم به مادرم کمک کنم. من هم از روی ناچاری و فقر و فلاکت مجبور شدم به پولهای صندوق صدقات ناخنک بزنم. از هر کدام کمی برمی‌داشتم و برای مادرم کنار می‌گذاشتم. ولی از آنجا که بار کج به منزل نمی‌رسد، دستم رو شد. وقتی رئیسم فهمید خیلی ناراحت شد. حق داشت، می‌گفت باید از آنها می‌خواستم تا خانواده‌ام را تحت پوشش بگیرند، نه اینکه دزدکی از پولها بردارم. نتوانستم بگویم خجالت می‌کشیدم فردا پشتمان بگویند باده–یازده بچه، کمیته امداد خرج مادرشان را می‌دهد!

به هر حال از آنجا بیرونم کردند. از کمیته که اخراج شدم، مدتی در یک چاپخانه کار کردم، اما مزدش خیلی کم بود. حالا دو تا بچه هم داشتم. یک پسر و یک دختر. نمی‌توانستم با دستمزد چاپخانه حتی خرج زندگی خودم را بدهم. با هزار بدبختی کمی پول پس‌انداز کردم و یک موتورسیکلت خریدم

من از "گناه" بدم می‌آید نه از "گناهکار"...

● ماهانا گاندی

و شروع کردم مسافرکشی. در سطح شهر پرسه نمی‌زدم، فقط جلو بازار بزرگ تهران می‌ایستادم. مسافرهایم بازاری‌ها بودند.

از صبح کله سحر تا آخر شب روبروی بازار مسافر جابجا می‌کردم و اعتراف می‌کنم پول خوبی هم درمی‌آوردم. زندگی‌ام بهتر شده بود. توانستم خانه خیلی خوبی اجاره کنم، به اوضاع زندگیمان برسم. به مادرم کمک کنم. خلاصه راضی بودم. اگر مرد عاقلی بودم حتی می‌توانستم پس‌انداز کنم و سرمایه‌ای کنار بگذارم، اما چون عاقل نبودم، می‌گفتم فردا هم خدا بزرگ است. در بزرگی خدا شکی نیست، اما آدم باید عاقل باشد و همیشه به فکر فردایش هم باشد، که من نبودم. کم کم به سیگار و بعد مواد آلوده شدم. سیگار را تفریحی شروع کردم، اما بعد از مدتی، سیگار شد سیگاری و سیگاری شد تریاک و بعد هم هرچه که دم دستم می‌آمد می‌کشیدم. همسرم می‌دانست ولی به روی خودش نمی‌آورد. من هم در خانه حتی سیگار نمی‌کشیدم. نمی‌خواستم دود سیگار زن و بچه‌هایم را اذیت کند. هر وقت می‌خواستم سیگار بکشم می‌رفتم بیرون، هیچوقت هم، هیچ کس مواد کشیدن مرا در خانه ندید. خرج و مخارج خانه را هم کامل می‌دادم. نمی‌خواستم حق زن و بچه‌ام را خرج دود خودم کنم.

ده سال از ازدواجم می‌گذشت. بچه‌ها کم کم بزرگ می‌شدند، زندگی خوبی داشتم، همسر خوب، بچه‌های خوب. اما نمی‌دانم چه شد که ناگهان زندگی‌ام پشت و رو شد.

آن شب هم، مثل همه شبها خسته و بی‌رمق به خانه آمدم، دوش گرفتم، شام خوردیم با زن و بچه‌ها گفتیم و خندیدیم و رفتیم خوابیدیم.

اما صبح زنم دیگر از خواب بیدار نشد. زنم فقط سی سال داشت که به خاطر سکته مغزی از دنیا رفت. من ماندم و دو بچه و دنیایی از غم و غصه. نمی‌دانستم چطور باید زندگی‌ام را جمع و جور کنم. چند ماهی خواهرم کمکم کرد تا اینکه بعد از یک سال تصمیم گرفتم ازدواج کنم.

برحسب اتفاق با دختر خانمی آشنا شدم. فکر کردم شاید مادر خوبی برای بچه‌هایم باشد. به خواستگاری‌اش رفتم و همه ماجرای زندگی‌ام را گفتم. گفتم می‌خواهم برای بچه‌های بی‌مادرم، مادری کند. گفتم بچه هم نمی‌خواهم. همین دو بچه را به سرانجام برسانم، کافی است.

هم خودش و هم خانواده‌اش قبول کردند. من هم او را عقد کردم. اما بعد از مدتی مشکلاتمان

ده سال از ازدواجم می‌گذشت. بچه‌ها کم کم بزرگ می‌شدند، زندگی خوبی داشتم، همسر خوب، بچه‌های خوب. اما نمی‌دانم چه شد که ناگهان زندگی‌ام پشت و رو شد.

شروع شد. او با بچه‌هایم نمی‌ساخت. بچه‌ها هم نمی‌توانستند او را جای مادرشان قبول کنند. او دختر بود و اصلاً تجربه مادری نداشت. نمی‌توانست با اخلاق بچه‌ها کنار بیاید و خودش هم مثل آنها بچگانه رفتار می‌کرد. هر روز دعوا و مرافعه و جنگ و جدل داشتیم. خیلی سخت بود، آن هم برای ما که اصلاً عادت به این نوع زندگی نداشتیم. مدام دعوا، مدام ناسازگاری. هر شب من خسته و کوفته، با گوشی که پر بود از صدای ماشین و بوق و داد و فریاد به خانه می‌رفتم و می‌خواستم آسایش و آرامش بگیرم، آن وقت تازه باید شاهد چغلی‌ها و شرح دعوا و درگیری‌های روزانه زنم با بچه‌هایم می‌بودم. دو سال دندان روی جگر گذاشتم و تحمل کردم. دو سال منتظر شدم بالاخره زنم یاد بگیرد با بچه‌هایم کنار بیاید، اما فایده‌ای نداشت. وضع هر روز بدتر می‌شد. اعصاب خردکنی خانه باعث شده بود من بیشتر از قبل به مواد مخدر رو بیاورم. از طرفی بچه‌هایم هم داشتند اذیت می‌شدند. به هر حال دخترم بزرگ بود، می‌فهمید که نامادری‌اش با او یا برادرش بدرفتاری می‌کند و از من که پدرش بودم انتظار داشت حمایتشان کنم. من هم چاره‌ای برایم نمانده بود جز آنکه زنم را طلاق بدهم. چون از اول گفته بودم که باید برای بچه‌هایم مادر باشد و بعد برای من همسر. زنم را که طلاق دادم، امیدوار بودم خواهرم کمکم کند، اما از بخت بد من، خواهرم هم از دنیا رفت و ما تنهای تنها شدیم. به دخترم گفتم دیگر زن نمی‌گیرم به شرط آنکه آنها خودشان از عهده خودشان بربیایند و تا امروز روز بچه‌هایم خودشان زندگی را می‌چرخانند. کم و کسری‌هایی هست، در عوض اعصابمان راحت است.

از زندگی‌ام راضی بودم. همچنان با موتور جلو بازار بزرگ تهران کار می‌کردم. خدارا شکر همه چیز خوب بود، درآمدم خوب بود، زندگی‌ام آرام بود تا آن روز صبح که این اتفاق افتاد. آن روز ساعت هشت صبح یک نفر را از جلو بازار سوار کردم، می‌خواست برود میدان خراسان. او را بردم رساندم، داشتم برمی‌گشتم سمت بازار که زیر پل آهنگ ناگهان خانم مسنی، در حالیکه جهت عکس خیابان را نگاه می‌کرد آمد وسط خیابان. من او را دیدم، اما او مرا ندید. ندید چون به جای اینکه سمت پایین خیابان را نگاه کند، سمت بالا را نگاه می‌کرد. یک لحظه نتوانستم موتور را کنترل کنم، یعنی فرصت و مجالی برای کنترل نبود، او یک مرتبه آمده بود داخل خیابان، بدون آنکه حتی جهت خیابان را درست نگاه کند. خیلی تلاش کردم تا برخورد نکنیم، اما زمان کافی نداشتم و از بخت بد به او زدم. بنده خدا پرت شد چند متر آنطرف‌تر. من می‌توانستم فرار کنم، گاز موتور را بگیرم و بروم. اما نرفتم. وجدانم قبول نکرد. پیاده شدم و دیدم بنده خدا مصدوم شده. مردم جمع شده بودند. خودم زنگ زدم اورژانس. شاید خیلی‌ها انتظار داشتند من فرار کنم، اما فرار نکردم. گفتم الان بروم آه این زن مسن یک جایی دامنم را می‌گیرد. گیرم که رفتم چقدر باید با ترس و لرز بروم و بیایم مبادا شماره موتورم را برداشته باشند. مبادا گیر بیفتم. گفتم مرد و مردانه پای اتفاقی که افتاده می‌ایستم. تصادف کردم، عمد که نبوده، بیست سال است من در تهران با موتور کار می‌کنم و این اولین سابقه تصادف من است. به هر حال آمبولانس آمد و من خودم آن خانم را به بیمارستان رساندم و بعد هم مامور کلانتری آمد و به اتفاق موتور را به پارکینگ بردیم و بعد هم رفتیم کلانتری و صورتجلسه را نوشتند و از آنجا تحویل زندان شدم. الان هفت ماه است زندانم. آن بنده خدا، خدارا شکر حالش خوب شد و از بیمارستان مرخص شد. اما خب هزینه بیمارستان را می‌خواهد. می‌گوید قرض کرده، حتماً راست می‌گوید. او هم یک پیرزن تنهاست که خرج دختر و نوه‌هایش را می‌دهد، چون دامادش پنج‌ـشش سالی هست دخترش را طلاق داده، او در لفافه و با ایما و اشاره و گوشه و کنایه به من گفته با دخترش ازدواج کنم، اما به خدا من می‌ترسم. من یک بار این اشتباه را کردم و زندگی بچه‌هایم سیاه شد، نمی‌توانم دوباره این کار را بکنم.

خانواده خوبی هستند، حتی همین خانم که من با او تصادف کردم هر بار شورای حل اختلاف ما را خواسته آمده، کوچکترین حرف بدی نزده. می‌گوید خرج بیمارستانش را بدهم، دیه هم نمی‌خواهد، اما خدا می‌داند من ندارم حتی یک سند هم ندارم که بیرون بروم. الان هفت ماه است خودم اینجا هستم و بچه‌هایم آواره خانه این و آن هستند. دستم خالی و اعصابم ناراحت است. نمی‌دانم عاقبت چه خواهد شد. الان همه دل نگرانی‌ام بچه‌هایم هستند. اگر بتوانم پول این خانم را بدهم و ایشان هم رضایت بدهند، حتماً بعد از این جوری زندگی می‌کنم که کمی پول برای روز مبادایی که هیچ کس نمی‌داند چه روزی هست، کنار گذاشته باشم. ■

در پرانتز:

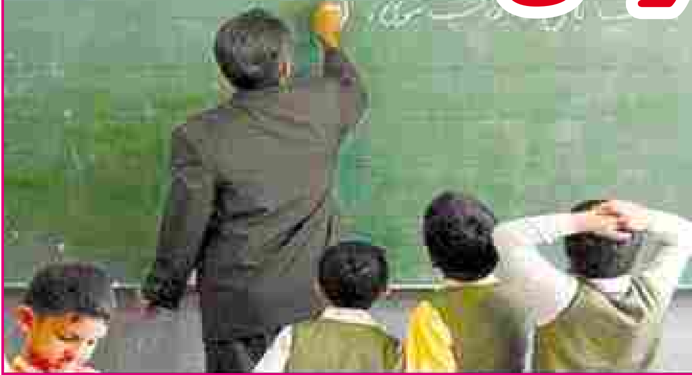
(دوراندیشی و عاقبت اندیشی لازمه زندگی هر انسانی است. این دوراندیشی همه امور زندگی انسان را شامل می‌شود. اگر کسی تصور کند همین که امروزش گذشت، کافی است، حتماً روزی به گرفتاری خواهد خورد که همراهش حسرتی به خاطر سهل‌انگاری دیروزش خواهد بود.

وقتی کسی به کاری شاغل است که هر آن و هر لحظه احتمال بروز حادثه‌ای در آن هست و ممکن است به هر دلیل برای مدتی کوتاه یا بلند، از فعالیت و کار محروم شود، باید این عاقبت اندیشی را داشته باشد و برای این روزها اندوخته‌ای کنار گذاشته باشد و یا تحت پوشش تسهیلات اجتماعی مثل بیمه‌های مختلف مربوطه قرار گرفته باشد تا در صورت بروز هر مشکلی جایی باشد که بتواند از او حمایت کند. زندگی بدون دوراندیشی و به قول معروف یلخی بودن و گذران امور روزمره کردن، گاهی مشکلاتی می‌آفریند که به راحتی قابل حل کردن نیست)

تجربه پیرمردی هشتاد ساله

کیانا نصرت‌زاده

شانزده ساله که شدم مرا به انگلستان فرستادند تا ادامه تحصیل بدهم. آنجا هم همه می‌دانستند پدرم نماینده مجلس است و نمی‌توانستم مثل دیگران زندگی کنم



من پیرمردی هشتاد ساله هستم که تنها در یکی از خیابانهای آرام و بی‌سروصدای روستایی در اطراف تهران زندگی می کنم. همسرم سالها پیش فوت کرد و بچه‌ها هر کدام پراکنده این طرف و آن طرف دنیا هستند. آمده‌ام این گوشه دنج تا از دست دلسوزی‌های بچه‌ها و نوه‌ها فرار کنم. مدام بهم یادآوری می کنند که قرص‌هایم را بخورم مراقب غذایم باشم و... خلاصه همه این حرفها کلافه کننده است.

دوستانم که با خلق و خوی من آشنا هستند گهگداری بهم زنگ می‌زنند و احوالم را می پرسند و به شوخی می گویند اگر خواستی باز فرار کنی و گم و گور شوی قبلش خبر بده.

با خنده می گویم که دیگر وقتی برای فرار کردن نیست و حالا باید کمی استراحت کنم تا ساعت رفتن فرا برسد و این دنیا را ترک کنم.

اما من در زندگی‌ام دائم در حال فرار بودم. فرار از گذشته و حال و آینده. فرار از هر آنچه که به من هویت می‌داد و یا هویتم را می گرفت. همسرم همیشه از این که من پای رفتن داشتم نه ماندن عذاب می کشید. با من خیلی در به دری کشید و مطمئنم آخر عمری از این که از دست من داشت راحت می‌شد خوشحال بود.

در یک شهرستان دور به دنیا آمدم. از همان لحظه تولدم مورد توجه همه بودم. پدرم شهردار آن شهر بود و بعدها نماینده مردم در مجلس شد و مادرم هم دبیر بود. از بچگی به من توجه خاصی می‌شد و سایه سنگین این توجه نمی گذاشت مثل بقیه بچه‌ها راحت و بی‌قید بزرگ شوم. در مدرسه به‌واسطه موقعیت اجتماعی پدر و مادرم با من برخورد ویژه‌ای می‌شد. هیچ بچه‌ای به خودش اجازه نمی‌داد با من دعوا کند و در همه بازی‌ها بی‌شک من اول می‌شدم و می‌دانستم همه از ترسشان یک قدم عقب می‌نشستند.

این موقعیت هیچ وقت باب طبع من نبود. مخصوصاً وقتی که در شهر مریضی سختی اپیدمی شد و مادرم مرا به تهران فرستاد تا با دایی‌هایم زندگی کنم تازه فهمیدم چقدر از دنیای واقعی دور هستم. یازده ساله بودم و دایی‌هایم درس دکتری می‌خواندند و در تهران دانشجویی زندگی می کردند که برای اولین بار طعم عادی بودن را چشیدم. معلم سرم داد می کشید و بچه‌ها بدون هیچ مراعات و مصلحت اندیشی با من دوستی و دشمنی می کردند. آن یک سال تازه فهمیدم در چه قفسی زندگی می کنم.

شانزده ساله که شدم مرا به انگلستان فرستادند تا ادامه تحصیل بدهم. آنجا هم همه می‌دانستند پدرم نماینده مجلس است و نمی‌توانستم مثل دیگران زندگی کنم. هجده ساله که شدم برای اولین بار غیبم زد. برای مادرم نامه نوشتم که دلم می‌خواهد دنیا را بگردم و بهم فرصت بدهید تا خودم را پیدا کنم. مادرم در جواب گفت اگر وارد دانشگاه نشوم دیگر پسر آنها نیستم و مرا از ارث محروم می کنند. من هم بی‌توجه به این تهدیدها راهی هندوستان شدم. سه سال در هندوستان بودم. با تدریس زبان انگلیسی روزگار می‌گذراندم. از آنجا به ترکیه رفتم. پدرم کاری در سفارت ایران در ترکیه برایم دست و پا کرده بود تا از گرسنگی نمیرم، ولی من قبول نکردم و باز با تدریس زبان انگلیسی آب باریکه‌ای برای خودم راه انداختم.

بیست ساله بودم که خبر فوت پدرم را به من دادند. سوار طیاره شدم و به تهران آمدم. مرگ پدرم برایم شوک آور بود. از نظر من آن مرد آنقدر قوی و مطمئن و محکم بود که فکر می کردم هرگز نمی‌میرد. وضعیت خانواده‌مان خیلی تغییر کرده بود. خواهرها شوهرهای پولداری کرده بودند و دو برادر کوچکتر هم داشتند که پا جای پای پدر می گذاشتند. هر دو برای ادامه تحصیل راهی فرانسه شده بودند و حسابی درس می‌خواندند تا جاه و منزلتی را که من نتوانسته بودم حفظ کنم برای خانواده باز پس بگیرند. دیگر فاصله‌ها آنقدر زیاد شده بود که نمی‌توانستیم یک خانواده واقعی باشیم. مادرم اما برای پایبند کردن من مجبورم کرد ملیحه را عقد کنم. او از یک خانواده تاجر مسلک تهرانی بود که همه عمر با کلفت و نوکر زندگی کرده بود. هر چه به مادر گفتم من زندگی ساده‌ای دارم قبول نکرد و گفت باید ملیحه را عقد کنی.

به واسطه این ازدواج سه سال ایران ماندم و بعد از همه تلاشهای مادرم باز راهی سفر شدم. این بار همراه با همسر و یک بچه.

همه زندگی‌ام در حال فرار بودم تا سایه رگ و ریشه و جاه و مقام خانوادگی‌ام بالای سرم نباشد.

ملیحه در زندگی با من یک روز خوش ندید. همیشه ناله می کرد ولی در عوض سه بچه خوب برایم بزرگ کرد. بچه‌هایی که همه روی پای خودشان هستند و دور از اسم و رسم خانواده پدر یا مادر رها و آزاد راه خودشان را پیدا کردند.

حالا هم که دیگر آن دوره‌ها گذشته و بی‌صدا و نام گوشه‌ای دارم زندگی می کنم باز این بچه‌ها هستند که می‌خواهند طناب دور دستهایم ببندند. دخترم هفته‌ای چند بار زنگ می‌زند. کمتر می‌شود که جواب تلفنش را بدهم ولی پیغام‌هایش سرشار از محبت‌هایی است که می‌خواهد مرا اسیر بندهای نامریی کند.

من پیرمردی هستم که آزاد زندگی کرده‌ام. و از این بابت خوشحالم و همیشه به بچه‌هایم توصیه می کنم که به دنبال خود واقعی شان بروند. دنبال آن چه که دوست دارند باشند نه آنچه که دیگران می‌خواهند. من همه عمرم معلمی کردم و از این بابت بسیار خوشبخت‌تر از برادرهایم بودم که دنبال القابی بودند که از قبل برایشان آماده شده بود.... ■

فاطمه (س) تجلی اخلاق الهی

از: ا.ح.درّی

در احادیث و روایات متواتر اعم از شیعه و سنی از مکارم اخلاقی حضرت زهرا (س) بسیار سخن به میان آمده است تا جایی که در ظهر روز عاشورا امام حسین (ع) در آن خطبه تاریخی، خود را فرزند بانویی معرفی می کند که مظهر اخلاق الهی است و خدا و رسول از او رضایت دارند. مناسب دیدیم با توجه به نزدیک شدن شهادت آن بانوی باکرامت به بیان برخی از فضائل آن حضرت بپردازیم:

اخلاص زهرا (س)

راوی می گوید: از حسین بن روح یکی از نواب امام زمان (عج) پرسیدم: رسول خدا چند دختر داشت؟ او گفت: چهار دختر. پرسیدم کدامیک از همه با فضیلت ترند؟ جواب داد، فاطمه (س) با اینکه او از همه فرزندانش کوچکتر بود و کمتر مصاحبت رسول خدا را درک کرده چرا او بافضیلت تر است؟ حسین بن روح پاسخ داد: به سبب دو خصلت که خدای سبحان مخصوص او گردانیده، یکی اینکه وارث رسول خدا (ص) بود و دیگر آنکه اخلاص او بود در نیت. و می فرمود: کسی که همه کارهای خود را خالصانه به سوی خدا فرستد پروردگار بلند مرتبه برترین مصلحت را به سوی او می فرستد. حسین بن روح در ادامه خطاب به راوی گفت: مگر نشنیده ای که در جواب پدرش که می فرمود: دخترم! هم اکنون جبرئیل در نزد من است و از جانب خدای پیام آورده که هرچه بخواهی محقق می شود چه گفت؟ او گفت: مرا جز ذات او هیچ تمنایی نیست.

بحارالانوار ج ۴۳ ص ۱۵

عبادت و انس با قرآن

حسن بصری گوید در دنیا عابدتر از فاطمه نیست. رسول خدا در این باره می فرماید: وقتی زهرا (س) در محراب عبادت می ایستاد همچون ملائکه ای در آسمان می درخشید. او به هنگام عبادت آنچنان در عظمت حق غرق و از خود بی خود می شد که از فکر عزیزان و فرزندان خود با تمام علاقه ای که به آنان داشت جدا می شد. حتی در شب ازدواج از علی (ع) می خواهد که با هم به نماز بایستند و در این شب خدا را عبادت کنند و قرآن بخوانند.

بحار الانوار ج ۴۳ ص ۱۷۲

زهد حضرت زهرا (س)

در تاریخ نقل است که زندگی زهرا (س) سراسر زهد و تقوا و ایمان بوده است. تا آنجا که امیرالمومنین (ع) برای درس گرفتن و عبرت گرفتن دیگران از سختی های زهرا (س) در خانه می فرماید: او آنقدر از چاه آب کشید که اثر آن بر سینه اش باقی ماند و آنقدر با آسیاب آرد کرد که دستهایش پینه بست و آنقدر خانه را رُفت و روب می کرد که پیراهنش غبار آلود می گشت و آنقدر آتش زیر دیگ روشن می کرد که لباسش سیاه می شد. گویی که او دختر فرمانده حکومت اسلام نبود!

در زیارتنامه آن حضرت نیز آمده است: او نه تنها زاهد بود، بلکه بالاتر از آن با زهد همدم و مونس بود. او به راستی بریده و منقطع از دنیا و فانی در ذات خدا بود و راستی که بتول زیبنده اوست.

بحار الانوار ج ۴۳ ص ۸۲

علم زهرا (س)

از صادق آل محمد (ص) نقل است که فرمود: اگر خدای تبارک و تعالی علی را نیافریده بود برای فاطمه هیچ همتایی نبود از آدم گرفته تا دیگران.

روزی رسول خدا (ص) از یارانش پرسید: خیر زن در چیست؟

یاران در جواب درماندند. علی (ع) نزد فاطمه (س) آمد و از او پرسید: وی جواب داد؛ خیر زن در این است که نامحرمان او را نبینند و او هم نامحرمان را نبیند.

علی (ع) بازگشت و جواب داد، رسول خدا (ص) پرسیدند: چه کسی تو را آگاه کرد؟ امیرالمومنین پاسخ داد: فاطمه (س). رسول خدا (ص) فرمود: او پاره تن من است به درستی که علم او بر همگان سبقت یافته است.

کافی جلد ۱ ص ۴۶۱

ارتباط زهرا (س) و امیرالمومنین (ع)

به تایید و گواه تاریخ، زندگی زهرا (س) اینگونه نبود که کاری او را از کار دیگر بازدارد. مثلاً عبادات و مراجعاتش او را از اداره منزل بازدارد و تربیت و سازندگی و مبارزاتش او را از رسیدگی به فرزندان و همسرش مانع شود. آن حضرت علی (ع) را بهترین همسر می دانست و همواره به تمامی وظایف همسری خود عمل می کرد. از تمیزی و ساده پوشی، آرایش و عطر زدن گرفته تا کارهای منزل و آرد کردن و نان پختن تا قناعت به یک زندگی ساده و گفت و گو و مزاح با همسر، ایثار و فدا کردن مال و جان خود برای همسرش و سرانجام تحمل تمامی سختی ها و مشقت ها و فقرها در کنار همسرش. حضرت زهرا (س) خود فرمود: پدرم مرا نهی کرد از این که از علی چیزی بخواهم و می فرمود اگر چیزی به خانه آورد که هیچ و گرنه از او هیچ مخواه. و نیز می فرمود: من از خدا شرم دارم که به تو چیزی را که قدرتش را نداری تحمیل کنم.

بحارالانوار ج ۳۷ ص ۴۳



پرسمان زندگی

سؤال: نماز گزاری در حال نماز خواندن و یا در پایان نماز متوجه می شود که بخشی از لباسش و یا قسمتی از فرش محل اقامه نمازش نجس می باشد حکمش چیست؟ و تکلیف نماز چه می شود؟

پاسخ: نجس بودن فرش ضرری به نماز نمی زند مگر در صورتی که فرش و یا بدن و یا لباس نمازگزار خیس باشد به طوری که نجاست فرش به بدن یا لباس سرایت کند و در مورد لباس چنانچه بعد از نماز متوجه شود نمازی که خوانده صحیح است و اگر در اثنای نماز متوجه شود که لباسش از قبل نجس بوده در وسعت وقت، نماز باطل است و اگر در وسط نماز لباسش نجس شود و وقت هم داشته باشد چنانچه آب کشیدن لباس یا عوض کردن یا بیرون آوردن آن نماز را به هم نزند باید در بین نماز لباس را آب کشید والا باید نماز را بشکند و با لباس پاک نماز بخواند.

انفاق زهرا (س)

نقل است روزی حضرت زهرا (س) دو دستبند نقره و گوشواره و پرده ای را که به تازگی سهم امیرالمومنین (ع) از غنائم شده بود، برای رسول خدا فرستاد و پیام داد، یا رسول ا...! دخترت به تو سلام می رساند و می گوید، اینها را در راه خدا انفاق کن. در روایت نقل است که هر ساله آن حضرت تنها به اندازه قوت خود از درآمد فدک بر می داشت و بقیه را بین فقرا تقسیم می کرد و تا هنگام رحلت پیامبر (ص) این شیوه ادامه داشت.

بحارالانوار ج ۴۳ ص ۲۱۸

انصاف زهرا (س)

از سلمان فارسی نقل است که می گوید: فاطمه (س) را دیدم که با آسیاب دستی گندم را آرد می کرد به نزد او رفتم و پس از سلام، گفتم ای دختر رسول خدا! چرا اینقدر خود را به زحمت می اندازی در حالیکه خدمتکار منزلتان فضّه در کنار شما ایستاده؟ کار منزل را به ایشان واگذارید، زهرا (س) با تبسم فرمود: من امور خانه را با فضّه تقسیم کرده ام، یک روز او کار می کند و روز دیگر من. دیروز نوبت او بود و امروز نوبت من است.

بحارالانوار ج ۴۳ ص ۲۸

همیشه در خدمت مادر و پای بند او باش چون بهشت زیر پای مادران است

حضرت فاطمه (س)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

فال نیک خواستگاری من





یک روز همان دم در شوکت را به حرف گرفتم و فهمیدم بازنشسته فرهنگ است و برای خودش یک آپارتمان کوچک درست سر کوچه‌مان گرفته و تنها زندگی می‌کند

سه سالی بود که صبری فوت کرده بود. بعد از ۴۵ سال زندگی، تحمل جای خالی‌اش چندان آسان نبود. با خوب و بد همدیگر ساخته بودیم و ثمره زندگیمان چهار بچه بود و چند نوه قد و نیم قد.

صبری زن خوبی بود، مهربان و فداکار ولی تا دلتان بخواهد زودرنج و کم طاقت. بعضی وقتها به شوخی بهش می‌گفتم اسمت اصلاً به تو نمی‌آید. بهتر بود اسمت را مهربان یا بانو می‌گذاشتند نه صبوره... همه خانواده هم می‌دانستند که صبری با ساده‌ترین حرف اشکش در می‌آید به همین خاطر همیشه مراعاتش را می‌کردند. اما من از او راضی بودم. بچه‌هایم را به خوبی بزرگ کرده بود. من صبح می‌رفتم و شب به خانه می‌آمدم. چهار بچه دسته گل جلویم بودند و یک خانه تر و تمیز و شام رنگی و خوشمزه. وقتی رفت ناگهان همه چیز بهم ریخت. دخترم از آن سر شهر می‌آمد که به امورات من برسد. زندگی خودش هم به هم ریخته بود. عروسها هم می‌آمدند ولی خب هیچ کدام مثل صبری نمی‌شدند. باید یک کارهایی را خودم می‌کردم. تا این که دخترم مرا سپرد به ملوک خانم زن همسایه... هر روز برایم غذا درست می‌کرد و اگر کم و کسری بود به بچه‌ها خبر می‌داد.

ملوک خانم زن حاج اسماعیل بود، از طرفی دختر خاله خودم هم بود. غریبه نبود و با خانواده‌اش احساس راحتی می‌کردم. بیشتر روزها حاج اسماعیل هم می‌آمد پیش من و ملوک خانم غذای هر دوی ما را می‌آورد. طوری که حاجی بهم می‌گفت خدا خیرت بدهد که به بهانه تنهایی تو از دست غرغرهای ملوک راحت شدم! حاجی سیگار می‌کشید و با آن سن و سالش اصلاً برایش خوب نبود و در خانه من به دور از چشم ملوک و بچه‌ها تا دلش می‌خواست سیگار می‌کشید. تا اینکه بالاخره همین سیگار کشیدنها کار دستش داد و سکته کرد و راهی بیمارستان

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

کاش مرا ببخشد



یک روز همایون را همراه خودم به محل کار صادق بردم. همایون گفت که کار درستی نیست. خانواده‌ام گفتند این دو جوان را با هم روبه‌رو نکن

خیلی پشیمان هستم. کاش خانواده همایون مرا می‌بخشیدند. فقط به یک بار گذشت نیاز دارم تا ثابت کنم بهترین عروس و همسر خواهم بود. کاش این قدر بخشنده بودند که به من فرصتی دوباره می‌دادند ولی انگار این طور نیست. امروز پدر همایون اجازه نداده شوهرم به دادگاه بیاید؛ در عوض وکیلشان دارد کارها را پیش می‌برد. جواب تلفن‌هایم را نمی‌دهند و حتی وقتی می‌خواهم به ملاقات همایون در زندان بروم از دیدن من ممانعت می‌کند. نمی‌دانم به چه زبانی عذرخواهی کنم. خانواده خودم هم پشتم را خالی کرده‌اند و می‌گویند خودت کردی و حالا باید تاوانش را پس بدهی. کارم شده شب و روز اشک ریختن. همه کار کردم تا دوره زندان همایون را کم کنم. سرانجام رضایت صادق را جلب کردم. همایون چند هفته دیگر آزاد می‌شود ولی حتی این کارم هم نتوانست قلب آنها را آرام کند. فکر می‌کنند من عفریته‌ای هستم که روزگارشان را سیاه کرده‌ام! باور کنید این طور نیست. باور کنید فقط یک اشتباه بود. دلم می‌خواست همایون حق و سهم مرا از صادق بگیرد.

وقتی همایون بدون در نظر گرفتن بیوه بودنم به من پیشنهاد ازدواج داد باور کنید دنیا از آن تاریکی در آمد. همایون خیلی سعی کرد خانواده‌اش را هم راضی کند. آنها هم بالاخره راضی شدند و به خواستگاری‌ام آمدند و در مراسم خواستگاری اصلاً به روی خودشان نیاورند که من یک بیوه هستم. برایشان مهم بود که زن زندگی باشم و پسرشان را به سعادت برسانم.

اما این اقبال سیاه من بود که روزگار را همیشه برای من تیره و تاریک می‌کند.

وقتی به عقد صادق در آمدم فقط ۱۹ سال داشتم. مادرش مرا پسندید و صادق را هم راضی کرد که مرا به عقد خودش در بیاورد. روحم خبر نداشت که صادق از روز اول علاقه‌ای به من نداشت. به اصرار مادرش به ازدواج راضی شده بود، اما در همان دوران عقد فهمیدم دلش پیش دختر دیگری است. به من کم محلی می‌کرد. به دیدنم نمی‌آمد و مدام به بهانه‌هایی مراسم عروسی را عقب می‌انداخت. مادر شوهرم می‌گفت تو جهیزیه‌ات را بیاور او مجبور می‌شود تن به عروسی بدهد. گفتند بعد از عروسی مهر تو به دلش می‌افتد. مادرم داستانها برایم تعریف کرد که شب عقدش چقدر اشک ریخته بود و پدرم را دوست نداشت ولی حالا همه جانش فدای پدرم می‌شد. خلاصه گوشم پر بود از این داستانها و امید

شد. ملوک فهمید که خانه من جای امنی برای شوهرش نیست... و امان از دست این زنها که وقتی کسی را سد راهشان می‌بینند، چه‌ها که نمی‌کنند. من و ملوک از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. می‌دانستم در هوش و ترفند و نقشه کشی بی‌نظیر است. فکر کردم لابد بچه‌ها را راضی می‌کند مرا ببرند خانه سالمندان. یا سم می‌ریزد توی غذایم تا از شرم راحت شود، ولی برخلاف تصور من، او نقشه دیگری برایم داشت. به بهانه مریضی حاجی یکی از زن‌های محل را مامور کرد تا به امورات خانه من برسد. گفت استخدامش کرده و بچه‌ها هم دارند پولش را می‌دهند. شوکت زن مسنی بود که تا به آن روز ازدواج هم نکرده بود. در می‌زد و غذا را می‌داد دستم و می‌رفت. اما از سر و وضع و طرز حرف زدنش فهمیدم که نمی‌تواند زن بی‌چیز یا بی‌سوادی باشد. یک روز همان دم در شوکت را به حرف گرفتم و فهمیدم بازنشسته فرهنگ است و برای خودش یک آپارتمان کوچک درست سر کوچه‌مان گرفته و تنها زندگی می‌کند. روز بعد بیشتر و بیشتر با هم آشنا شدیم تا اینکه یک روز برایم آش آورد. ملوک با همه حیله گری‌هایش یک گاف بزرگ کرد. تنها کسی را که می‌شناختم و می‌دانستم توی آش‌هایش گوشت می‌ریزد ملوک بود. تازه فهمیدم که این غذاها را ملوک می‌پزد و دست این زن بیچاره از همه جا بی‌خبر می‌دهد تا برای من بیاورد. اینجوری حاجی بهانه‌ای نداشت بیاید سراغ من و چند پک سیگار بکشد!!

من هم به روی خودم نیاوردم چون از شما چه پنهان به نظرم شوکت خانم زن خوبی می‌آمد. کم کم که بیشتر با او آشنا شدم موضوع را به بچه‌ها گفتم و از آنها خواستم به خواستگاری شوکت بروند. آنها هم قبول کردند. روزی که رفتیم خواستگاری، ملوک هم با ما آمد و من همان جا پرده از حیله و نقشه او برداشتم و گفتم دختر خاله دستت درد نکند که با این همه گرفتاری باز هر روز برای من غذا می‌پختی. اولش شوکه شد ولی بعد ماجرا را برای همه تعریف کردم. شوکت هم که در نقشه ملوک با او همدست بود صورتش گل انداخت ولی در انتها گفتم همین نقشه باعث شد من با خانم محترمی مثل شوکت آشنا شوم و....

خلاصه اینکه حالا پنج سال است که با شوکت زندگی می‌کنم. او زن خوبی است اما انگار بخت و اقبال من این است که زنهای زندگی‌ام سرشار از مهربانی و فداکاری باشند ولی قلبی به شکنندگی شیشه داشته باشند. شوکت از صبری هم نازک دلتر است و باید همه حواسم به این باشد که مبادا از حرفی یا رفتاری دلخور شود. خب این هم سرنوشت من است و آن را به فال نیک می‌گیرم. ■

داشتم من هم قصه‌ای به این قصه‌ها اضافه کنم. جهیزیه‌ام را آماده کردم و در خانه‌ای که پدر شوهرم برای ما تهیه کرده بود چیدم اما صادق باز از عروسی طفره می‌رفت. تا این که با تهدید و جنگ و دعوا مراسم عروسی برگزار شد و ما زندگی مشترکمان را شروع کردیم. به هفته نکشید که صادق به من گفت این شدنی نیست و هر کاری می‌کند مهر من به دلش نمی‌افتد و از من خواست هر چه سریعتر طلاق بگیریم.

خیلی خشمگین بودم. خودش تقاضای طلاق کرد و مراحل طلاق هم سریع پیش رفت. من هم مهریه‌ام را اجرا گذاشتم. اما بعد از طلاق دیگر خانواده‌اش کاری به کار من نداشتند. گفتند مهریه‌ات را باید خود صادق بپردازد و به ما ارتباطی ندارد.

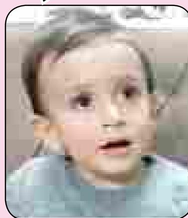
یک سال از این زندگی بسیار کوتاه و نافرجام می‌گذشت که با همایون آشنا شدم. او به شدت به من علاقه‌مند شده بود و وقتی داستان ازدواج اول مرا شنید، قول داد جبران خواهد کرد و نمی‌گذارد آن خاطره تلخ تکرار شود.

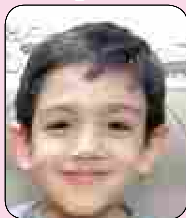
خلاصه به عقد همایون در آمدم. می‌دانستم مهریه‌ام را باید هر طور شده از صادق بگیرم. او باید تاوان کاری را که کرده بود پس می‌داد. همایون از من خواست قید این پول را بزنم ولی من نمی‌توانستم و حتی از او خواستم در این مورد کمکم کند. دادگاه از صادق خواسته بود ماهیانه مبلغی را پرداخت کند ولی او زیر بار نمی‌رفت. تا اینکه یک روز همایون را همراه خودم به محل کار صادق بردم. همایون گفت که کار درستی نیست. خانواده‌ام گفتند این دو جوان را با هم رو به رو نکن و من به هیچ کدام از این نصیحت‌ها گوش ندادم. رو به رو شدن این دو همانا و درگیری هم همانا... صادق حرف رکیکی به من زد و همایون برای دفاع از من کتک کاری کرد و در همین حین میله‌ای را برداشت و به پهلوی صادق زد و...

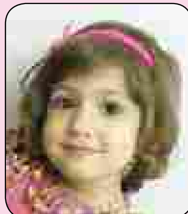
صادق راهی بیمارستان و همایون هم دستگیر شد. کار به دادگاه کشید. صادق یک کلیه‌اش را از دست داد. خانواده‌اش رضایت نمی‌دادند و همایون در زندان ماند.

الان یک سال است که درگیر هستیم. همه مرا مقصر می‌دانند. بعد از کلی التماس بالاخره صادق رضایت داد. بهش گفتم خودم یک کلیه‌ام را به او اهدا می‌کنم. اما او حاضر نمی‌شد تا بالاخره چند وقت پیش خودش رفته بود دادگاه و رضایتنامه را پر کرد. در این میان همایون دیگر نمی‌تواند مرا ببخشد. خانواده‌اش هم چشم دیدن من را ندارند و خلاصه اینکه کار به اینجا رسید که می‌بینید. امروز حکم طلاق صادر شد و... ■

شکوفه‌های زندگی


ایلیا سرهنگ زاده


آریا سرهنگ زاده


الینا اژدری

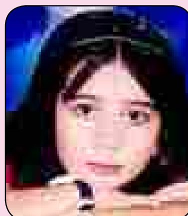

آریا کشکولی نژاد


محدثه نیازی

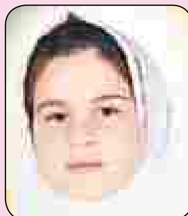

حانیه نیازی


یکتا تباری

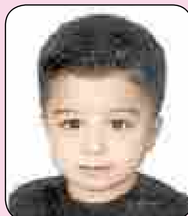

زهرا تباری


زهرا قربانی


زهرا حیدری


هدیه اصلانی


شاهرخ صدیقی


محمدحسام حسین پور


مبینا حسین پور

هر چه عشق بیشتری ابراز کنید، برای دیگران نیز بیشتر مقاومت ناپذیر خواهید شد

●باربارا دی آنجلیس

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۷۰

آرزوی احمقانه!

خلاصه قسمت قبل:
آلبرت پودل قدم به کشور مرموزی گذاشت، کشوری که دولتمردانش سالها کوشش کردند مردم سرزمینشان را از کشورهای دیگر دور نگه دارند. پودل به جاهای زیادی سر زد و در همه آنها، نظم و زیبایی خاصی دید. یکی از کارها و وظایف اصلی توری که پودل در آن شرکت کرده بود، تبلیغات ضد آمریکایی بود. حتی نوع غذاهایی که در توریارستورانها سرو می شد هم بخشی از این تبلیغات بود و آنقدر در هر وعده غذا روی میز می گذاشتند که ثابت کنند مردمان کره شمالی گرسنه نیستند ضمناً نشان بدهند آمریکایی ها شکم پرست هستند. در کره شمالی، فرد اهمیتی نداشت و زندگی و فعالیت جمعی و گروهی حرف اول و آخر را می زد. پودل این را در مراسم و جشنهای مختلف به وضوح می دید. او و همراهانش اجازه نداشتند حتی لحظه ای تنها باشند. هر جا که می رفتند، مراقبها هم بودند...

با آمریکایی ها حرف نزنید

همان طور که گفتم، مراقبها همه جا بودند. در جشن بزرگ آریرانگ، گروه بیست نفره ما خارجی ها کنار هم در محلی که مخصوص ما تدارک دیده بودند، نشستیم. اگر یکی از ما می خواست به دستشویی برود، یکی از مراقبها با او می رفت و دیگری چشم از ما بر نمی داشت. وقتی جشن به پایان رسید، از شلوغی استفاده کردم و خواستم لابه لای جمعیت گم و گور شوم و لااقل حتی اگر شده یک دقیقه، با یکی از شهروندان کره شمالی حرف بزنم اما یکی از مراقبها خیلی زود خودش را به من رساند و با احترام و ادب بسیار به من گفت: "اتوبوس ما آن طرف منتظر است!"

یک شب در استخر هتل مشغول شنا بودم که ناگهان چهار آقای اهل کره شمالی وارد استخر شدند. خیلی خوشحال شدم. بهترین فرصت با پای خودش آمده بود. از این طرف استخر سریع تا آن طرف شنا کردم و خودم را نزدیک جمع آنها رساندم. خیلی دوستانه سر صحبت را باز کردم ولی انگار صدای من را نمی شنیدند. هرچه می گفتم حتی نیم نگاهی هم به من نمی انداختند و جوری رفتار می کردند که گویی من وجود ندارم.

فردای آن روز اتفاق دیگری افتاد که باز خوشحال شدم. دوستم باید جوراب می خرید. راهنما یا بهتر بگویم زندانبان رفت و کمی بعد با جوراب رنگارنگی برگشت. دنیس توضیح داد که نمی خواهد جوراب یک نفر دیگر را بپوشد. مراقبها کمی با هم حرف زدند و بعد از من و دنیس خواستند سوار اتوبوس شویم. ما هم با تعجب دستور آنها را اطاعت کردیم. ما را به یک فروشگاه بردند و چون جوراب در قسمت لباسهای زنانه فروخته می شد، از من خواستند در اتوبوس منتظر بمانم. دنیس و مراقب دوم به فروشگاه رفتند. حسودی ام شده بودم که دنیس بالاخره می توانست لااقل دو کلمه با فروشنده حرف بزند. اما وقتی برگشت، فهمیدم کاملاً اشتباه فکر می کردم چون حتی به دنیس اجازه نداده بودند به فروشنده سلام کند.

هتل بین المللی که ما در آن اقامت داشتیم، مخصوص توریستهای خارجی و دیپلماتها بود و در جزیره کوچک و خالی از سکنه ای قرار داشت که فاصله اش با مرکز شهر هم نسبتاً زیاد بود. تک تک درهای هتل مامور و محافظ داشت و طور خاصی طراحی شده بود که اتاقها با هم ارتباط چندانی نداشته باشند. شبِ چهارم اقامتم در هتل راه حلی پیدا کردم: بعد از استخر، از عمد مسیر را اشتباه چرخیدم و به جای اینکه به اتاقم بروم، به راهرویی رسیدم که به درِ بدون قفل و محافظی ختم می شد. در را باز کردم. راحت شده بودم! من در پارکینگ ایستاده بودم. به اطرافم نگاه کردم. تا چشم کار می کرد کسی را ندیدم. با شادمانی مسیر پل را در پیش گرفتم. اما هنوز چند متری از آن دور نشده بودم که یک افسر پلیس من را متوقف کرد. مامور پلیس با احترام فراوان برایم توضیح داد که گشت زدن آن هم این وقت از شب کار درست و عاقلانه ای نیست و بهتر است خیلی زود به اتاقم برگردم. همین حالا! فقط یک جا این ممنوعیت وجود نداشت. وقتی ما را به یک رستوران مخصوص و مجهز و شیک بردند، اجازه داشتیم با پیشخدمت حرف بزنیم و بگوییم چای می خواهیم یا قهوه.

مثل روز روشن بود که چشم دیدن آمریکایی ها را نداشتند. وقتی در شهر قدم می زدیم، آدمها مثل روبات موازی با ما با فاصله زیاد به راهشان ادامه می دادند. گویی ما را نمی بینند. در این مدت، غیر از پیشخدمتها یا راهنماها، از کسی لبخند ندیدیم و احوالپرسی خشک و خالی هم نشنیدیم. احساسشان را به آمریکایی ها فقط با یک کلمه نشان می دادند: تروریست! از نظر مردم کره شمالی، ما تروریستهای خطرناکی بودیم که باید فاصله شان را با ما حفظ می کردند. تقریباً یک سال بعد از سفر من به کره شمالی، رهبر این کشور کیم جونگ ایل مُرد و امپراتوری به پسرش کیم جونگ اون رسید. امیدوار بودم پس از این اوضاع این سرزمین دیکتاتوری با روی کار آمدن رهبری که به هر حال در سوئیس تحصیل کرده بود و می بایست تا حدودی روشنفکر باشد، بهتر شود اما مثل خیلی از آرزوهای دیگر، این آرزوی من هم احمقانه و دور از انتظار بود. درست مثل اینکه آرزو داشته باشم خورشید به جای شرق، از مغرب طلوع کند.



وقتی بدون یک کلمه حرف زدن فقط اجازه عکس گرفتن داشتم


عروس و دامادی که وقتی خواستم عکسشان را بگیرم، به زور لبخند را روی لبهایشان نشاندند


مردمی که آرزو داشتم یک دقیقه بتوانم با آنها حرف بزنم و نشد

سفر به مغولستان

تا حالا به سفر مغولستان فکر کرده اید؟

اگر جوابتان منفی است خجالت نکشید چون تنها نیستید. فکر می کنم مغولستان از معدود کشورهایی است که نوع مدرن آن هیچ تاثیری بر زندگی روزمره ما ندارد. زیرا مغولستان تنها با چین و روسیه مرز دارد. مساحت این سرزمین زیاد است، با این حال جمعیت کمی دارد. اما نمی توان تاریخ را انکار کرد یا نادیده گرفت. مغولستان بیش از ۲۰۰ سال فرمانروای بی چون و چرای سرتاسر دنیا بود. اگر اهل مطالعه و خواندن کتابهای تاریخی هم نباشیم، اسم "چنگیز خان" را از کتابهای درسی به یاد داریم. چنگیز خان، بزرگترین رهبر تاریخی مغولها بود که موفق شد قبیله های مختلف مغول را یکپارچه و متحد و رقیبان و دشمنان را نابود کند. آنها بین سالهای ۱۱۵۰ تا ۱۳۰۰، سرزمینهایی را فتح کردند که امروزه به نام چین، هند شمالی، پاکستان، ایران، افغانستان، قزاقستان، ازبکستان، عراق، سوریه، اوکراین، بخشهایی از اروپای شرقی و بیشتر روسیه می شناسیم. و از این سرزمینها، دروازه وینا، قاهره، و قسطنطنیه را گشود و بزرگترین امپراتوری تاریخ را ایجاد کرد. چنگیز خان در میان فرمانروایان عصر خودش فردی برجسته بود. او فرماندهانش را از باوفاترین افراد انتخاب می کرد. پس از نشستن بر تخت سلطنت از کسانی که به او وفادار بودند تقدیر کرد. برای اینکه سربازانش به او و ملت وفادار بمانند و خیانت نکنند، قدرت قبایل را کم کرد. همچنین افرادش را نیازمند نگه می داشت تا همیشه به او محتاج باشند.

خیلی دقیق نمی توان گفت که لشکر کشی های چنگیز خان باعث کشته شدن چند انسان شده ولی در تاریخ آمده که چنگیز خان، مسئول مرگ ۴۰ میلیون نفر بوده. نکته جالب درباره شخصیت چنگیز خان این بوده که برخلاف خیلی ها، تحمل مذاهب و ادیان مختلف را داشته. او قوانین مربوط به آزادی مذهب را ایجاد کرد و حتی دستور داد مکانهای مذهبی از پرداخت مالیات معاف باشند. در تاریخ آمده که خود چنگیز خان عقاید مذهبی داشت و پیش از لشکر کشی های مهم همیشه در چادرش دعا می کرد.

این ملت کم جمعیت که در آن زمان تنها یک میلیون نفر بودند و فقط ۱۰۰ هزار جنگجو داشتند، بیش از هر ملت دیگری در ساختن دنیای مدرن نقش آفرینی کردند. برای متحد و وصل کردن فتوحات خود بیشتر از هر فاتح دیگری در تاریخ پل ساختند. آنها از این پلها گذشتند و گذشتند و امپراتوری خود را از قلب اروپا تا سواحل اقیانوس آرام به اندازه ۱۲ میلیون کیلومتر مربع گسترش دادند. دانش کشاورزی، معماری، ریخته گری، سفالگری و همچنین ادبیات و شعر و شاعری را از سرزمینهایی که فتح کرده بودند، آموختند. مغولستانی ها پُست بین المللی، تحصیل مقدماتی رایگان، نقشه های چند ملیتی و... را به وجود آوردند. امپراتوری مغولستان بعد از دو قرن، به دلیل درگیری و اختلاف بین نوادگان و اجداد چنگیز خان از هم فروپاشید.

تصمیم گرفتم از هتل فرار کنم و چند ساعتی در شهر بچرخم و با مردم حرف بزنم. دزدکی وارد راهروی شدم و از دری که قفل نبود و محافظ نداشت، گذشتم و از مسیر پارکینگ به خیابان رسیدم. این پیروزی بزرگی بود

درهای مغولستان تا چند سال قبل به روی توریستها بسته بود. در ۱۹۲۴، مغولستان دومین سرزمینی شد که دولت کمونیستی در آن شکل گرفت. در آن زمان، مغولستان زیر نفوذ شوروی بود و سیاستمدارانش دنباله رو سیاستهای شوروی شدند. کمونیسم اتحاد جماهیر شوروی عقیده داشت مذهب افیونِ توده هاست پس کوشش کرد بود «اگرایی تبتی» را از این سرزمین پاک کند. دولت کمونیستی شوروی برای رسیدن به این هدف، از سال ۱۹۳۷ تعداد ۷۶۷ معبد و صومعه را آتش زد یا ویران کرد. بیش از ۳۰ هزار راهب و هزاران مخالف سیاسی را کشت و هزاران نفر از این مخالفان را به سیبری تبعید کرد و برای از بین بردن فرهنگ، هویت و آداب و رسوم مردم مغولستان تلاشهای زیادی کرد. تنها پس از فروپاشی شوروی بود که مغولستان کم کم روند طولانی و دردناک بازسازی فرهنگ خود را از سر گرفت و سرانجام درهایش را به روی توریستها گشود.

کنجکاو بودم مردمانی را از نزدیک ببینم که ۷۰۰ سال پیش فرمانروای دنیا بودند و بعدها به سوی خاکروبه تاریخ جارو شده بودند. من عاشق فرهنگهای نمادین بودم. در چند قسمت قبل هم گفتم، قرار بود این سفر را با یار دیرینه ام هارولد استیونز بروم اما او به شدت بیمار و ناتوان بود برای همین «دنیس» و «اندرو دوران» مرا در این راه همراهی کردند.


مردم سخت کوش کره شمالی که تا پای جان کار می کردند

ادامه دارد

اندکی اغماض و قدری خوش خلقی داشته باشید، آن وقت خواهید دید چقدر خوشبخت هستید ● سامرست موام

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

دوره یازدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

دو سوی یک پل...

مهدی توکلی تبریزی ـ تهران

"مهدی توکلی تبریزی" با نوشتن "دو سوی یک پل..." "ذوق و استعداد قوی خود را در گستره داستان‌نویسی به منصّه ظهور رسانده است. شفافیت و سادگی زبان، سنجیدگی در بیان موقعیتی خاص و ایجاز دلنشین در روایتگری به داستان کوتاه "دو سوی یک پل..." جذابیّت و در حد خود درخشش بخشیده است.

فصل مشترک داستان زندگی خانواده ما و خانواده آوانسیان در این بود که اجداد و نیاکان هر دو خانواده مهاجرانی بودند که در سالهای بسیار دور، از آن سوی رودخانه ارس به ایران آمده بودند. خانواده پدر و مادری من از باکو و نخجوان و خانواده آوانسیان از ایروان یا به قول خودشان "یروان". خانواده آوانسیان همسایه دیوار به دیوار ما در یکی از کوچه‌های خیابان ویلا بود. سالها بود که ما دو خانواده به رغم تفاوتهای فرهنگی و دینی در کنار هم زندگی می کردیم و با احترام به عقاید و باورهای یکدیگر روابط دوستانه و خانوادگی هم برقرار کرده بودیم. پدر من فرهنگی بود و موسیو آوانسیان مدیریت یکی از بهترین تعمیرگاه‌های مجاز اتومبیل را در خیابان روزولت بر عهده داشت. به همین سبب پدرم از جهت خرابی و تعمیر موتور اتومبیلش که یک پژو ۵۰۴ فرانسوی بود دغدغه‌ای نداشت و دوستی من و جیران خواهرم، با ژانت و آرمن آوانسیان هم زبانزد دوستانمان در مدرسه و محله بود. آرمن سه سالی از من بزرگتر و جیران و ژانت تقریبا همسن و دو سالی از من کوچکتر بودند. رفت و آمدهای خانوادگی دو خانواده در طی سال‌های همجواری روز به روز پررنگتر و صمیمانه می شد. شبهای ژانویه ما میهمان خانواده آوانسیان بودیم و آنها هم عیدهای نوروز برای عید دیدنی به خانه ما می آمدند. یا اینکه ایام محرم و صفر مادام آوانسیان در پخت و پز قیمه پلو و شله زرد نذری به کمک مادرم می آمد. روزگار با همه فراز و نشیب‌اش می گذشت و ما دو خانواده در غم و شادی‌ها در کنار هم بودیم. اوایل جنگ بود که آرمن به سربازی رفت. روزی که می‌رفت انگار تکه‌ای از خانواده دوست داشتنی ما از ما جدا می‌شد. مادرم برایش‌اش پشت پا پخت. روزهای سخت و دلهره آوری بود. از طرفی دوری و جدایی آرمن از این جمع صمیمی آزاردهنده بود

فصل بی تعادل...

فریبا امیراسکندری ـ کرج

"فصل بی تعادل..." نوشته داستان نویس و شاعر نام آشنا "فریبا امیراسکندری" ـ همچون دیگر داستان‌هایش ـ بر آمده از جهان داستانی نویسنده‌ای است واقع گرا و درد آشنا که با حساسیتی اندیشمندانه و تامل برانگیز به آسیب‌های اجتماعی توجه دارد. شکل و ساختار ساده "فصل بی تعادل..." با درونمایه به یادماندنی آن همخوانی هنری دارد.

سر برج که می‌شود، حقوق را تقسیم بر هزار درد بی‌درمان می کنی و ته مانده‌اش هر چه باشد برای خرید "جیره "غذایی کنار گذاشته می‌شود و در این میان دیگر کیفیت و تاریخ انقضا و مارک معتبر و پروانه ساخت و بهداشت در اولویت قرار نمی گیرد بلکه ارزانترین ماده غذایی را انتخاب می کنی که کمیت بالایی داشته باشد.

روی مارکهای متنوع ماکارونی که در قفسه چیده شده بود، دنبال اتیکت قیمتها بودم تا ارزانترین ماکارونی را انتخاب کنم، که از گوشه چشم دیدم زنی دست دراز کرد و از قفسه کناری یک بسته نان برداشت و زیر چادرش برد..مغازه شلوغ بود و فروشنده دست تنها و کلافه...

بسته ماکارونی را برداشتم و به طرف پیشخوان می‌رفتم که دیدم زن این بار یک تن ماهی برداشت و باز پنهان کرد و بعد خود را محکم در چادر پیچید و از مغازه خارج شد. بی‌اختیار و ناخودآگاه با صدای بلند گفتم: "آقا... آقا..."

علاوه بر فروشنده، شش، هفت نفر خریدار هم به سمت من گردن چرخاندند. نتوانستم چیزی بگویم. نمی‌توانستم آبروی زن را میان مشتری‌ها ببرم و از طرفی نمی‌توانستم زن را به حال خودش رها کنم...

ماکارونی را روی پیشخوان گذاشتم و گفتم: "الان بر می گردم."

از مغازه که بیرون آمدم، زن را دیدم. عرض خیابان را شتابان رد کرد و دست بچه شش هفت ساله نحیفی را که آنطرف در پیاده رو منتظر بود گرفت و با سرعت به سمت پارکی که تقریباً صد متر جلوتر قرار داشت، پیچیدند.

از خیابان رد شدم... فاصله‌ای با زن و کودک نداشتم. حدس زدن جنسیت کودک، کار آسانی نبود، موی از ته تراشیده سر و کفشهای گشاد پسرانه‌ای که معلوم بود زمانی قهوه‌ای رنگ بوده، می گفت که پسر است ولی ژاکت قرمز دخترانه‌اش، خلاف این را نشان می‌داد. نگاه کردن به کودک تعادل فصلها را هم در ذهنت به هم می ریخت. یک روز خنک بهاری بود ولی سر خالی از مو و پاهای استخوانی لخت که از شلوار کوتاهش بیرون زده



بود، گرما و شرجی تابستان را به یادت می‌انداخت و ژاکت ضخیم و پشمی‌اش سرمای زمستان را به تنت می‌نشاند.

قدمهایم را آهسته‌تر کردم... همه مادرها در دنیای کودکانه خود، فرشته‌اند. یک کودک چگونه می‌تواند خبر دزدی کردن مادرش را هضم کند؟! فکر می کردم چگونه زن را از کودک جدا کنم و با او حرف بزنم... به زن که حالا انگار لاغرتر و کوچکتر شده و شاید قدش صد و شصت سانتی متر بود، خیره شدم. ترسیم زن هم به سختی کود کش بود. از پشت، عرض و شانه و پهلوی زن یک اندازه دیده می‌شد، مثل اینکه پارچه کهنه‌ای را روی تنه درخت خشکیده‌ای کشیده باشی. درختی که با عجله قدم بر می‌داشت همراه نهال شکننده‌ای که کشان کشان با خود می‌برد، وارد پارک شدند و رفتند به سمت چمن و روی زمین نشستند. مردد شده بودم. می خواستم آن دو را به حال خودشان بگذارم و برگردم... ولی نه، نباید تحت تاثیر قرار می گرفتم، فکر می کردم که اگر هر نداری دست به دزدی بزند سنگ روی سنگ بند نمی آید، از کجا معلوم خود فروشنده مغازه‌ای که

و از سوی دیگر جنگ و مصایبش هر روز پررنگتر می‌شد. اما همین جنگ باهمه آزارش به خصوص زمان حملات هوایی باعث می‌شد که دو خانواده بیشتر در کنار هم باشیم. موسیو آوانسیان پناهگاه خوب و مجهزی در زیرزمین خانه‌شان آماده کرده بود که به هنگام خطر دو خانواده به آنجا پناه می‌بردیم و این در کنار هم بودن کمی به ما آرامش می‌داد... با بازگشایی مجدد دانشگاهها که با انقلاب فرهنگی به محاق تعطیلی رفته بودند، من در دانشگاه پلی تکنیک قبول شدم و دو سال بعد جیران و ژانت هم در دانشگاه تهران دانشجو شدند. حالا آرمن هم از سربازی برگشته بود و دوباره جمع خانوادگی‌مان مثل گذشته کامل و پر رونق بود.

سال پایانی دانشگاه بودم که مادر برای ازدواج من زمزمه‌هایش را شروع کرده بود و هر چه به پایان ترم آخر نزدیک‌تر می‌شدم او هم بحث را جدی‌تر دنبال می‌کرد. تا اینکه روزی در صندوقچه دل مادر باز شد و نام ژانت از آن بیرون آمد. گویی وجود ژانت برایم اتفاق تازه‌ای بود. در تمام این سال‌ها او برای همه ما عضوی از اعضاء خانواده بزرگمان بود، اما آن روز مادر من را و ژانت را در دو طرف یک پل قرار داده بود و حالا می‌خواست ما را از دو سوی پل به هم برساند. با پیگیری مادر بحث ازدواج ما دو



نفر در دو خانواده مطرح شد. پدرم آدمی متعصب و قشری نبود اما به هر حال به قوانین و قواعد دینی پایبند بود به همین دلیل بحث تغییر آیین ژانت را مطرح کرد و از سوی دیگر این تغییر آیین و کیش مورد پذیرش خانواده آوانسیان، به خصوص پدر ژانت نبود. خیلی زود ترک‌های پل میان من و ژانت خود را نشان دادند. نمی‌دانم؛ شاید این مسأله به تدریج خود سرآغاز جدایی دو خانواده از هم شد. یک سال که گذشت آرمن قصد مهاجرت به ارمنستان را کرد و به دنبال او خانواده آوانسیان هم به آمریکا مهاجرت کردند. از آن روزها چندین سال گذشت. من گهگاهی برای نوشیدن قهوه‌ای و دمی خلوت کردن با خود، سری به کافه نادری می‌زدم. نمی‌دانم؛ شاید در آن کافه گمشده‌ای داشتم. آخرین باری که به آنجا رفتم یک روز پنجشنبه بعد از ظهر بود. قهوه‌ای به همراه یک تکه رولت سفارش دادم. معمولاً همیشه پشت یک میز دو نفره کنار پنجره بزرگ کافه جایم بود. آن روز کافه زیاد شلوغ نبود. دو سه تا دختر کمی دورتر از من پشت میز دیگری نشسته بودند و به زبان ارمنی سرگرم صحبت با یکدیگر بودند و گهگاه صدای خنده‌شان فضای کافه را پر می‌کرد. کمی که دقت کردم انگار صدای یکی از آنها برایم آشنا بود. صدای، صدای لطیف ژانت بود! ژانت برگشته بود...

این زن به آن دستبرد زده بود، یک بیمار خاص و تحت درمان با هزینه بالا در خانه نداشته باشد از کجا معلوم که خریدهای مغازه با چک نباشند و چک‌هایش برگشت نخورند؟

زن یک کیسه گونی دسته‌دار را از زیر چادرش بیرون کشید، بسته نان را برداشت و پلاستیکش را با دندان پاره کرد و جلوی کودک گذاشت و بعد تن ماهی را بیرون آورد، حلقه در آن را گرفت و قوطی را باز کرد و به دست کودک داد و دو دستش را روی چمن گذاشت و خود را به عقب کشید.

کودک بلافاصله دو انگشت را داخل تن ماهی کرد و تکه بزرگی را به سمت دهان برد.

قدمهایم را تندتر کردم و با دستم به تن ماهی اشاره کردم و گفتم: «نخور...بچه نخور!»

زن جا خورد، دستهایش را روی نان و ماهی گذاشت و رنگ زردش، زردتر شد.

گفتم: «تن ماهی در آب نجوشیده خطرناکه... ممکنه سمی باشه...بچه رو می‌کشه.»

زن نفس راحتی کشید، دستهایش را به طرف موهای وز کرده‌اش برد و سعی کرد زیر روسری پنهانشان کند و گفت:

"ما از این شانسها نداریم."

گفتم: "خانم! بچه گناه داره..."

زن دو چشم بی‌فروغ دفن شده در حفره حدقه‌هایش را به من دوخت... فقط مردمکهایش به من زل زده بودند و خودش انگار جای دیگری بود، آهسته گفت: "واقعاً ممکنه بکشه؟!"

گفتم: "بله.... بله که ممکنه."

زن خود را به جلو سُر داد. تکه‌ای نان برداشت و همراه با کودکش مشغول خوردن شد.

پیام و پاسخ

خانم زینب اسدی ـ؟

نوشته‌ای که زیر عنوان "قیمت‌حق" فرستاده‌اید ضعیف و آشفته است. برای "نویسنده" شدن تنها ذوق و شوق کافی نیست. شرط لازم در این کار بهره‌مند بودن از "قریحه" و "استعداد" است؛ و اما شرط کافی هم مطالعه پیگیر، مستمر و متمرکز است و نوشتن و نوشتن و نوشتن. البته بدون شتابزدگی!... موفق باشید.

آقای صفر مدانلو کردی ـ بابلسر

روایتی که با عنوان "آن "فر" فرومانده از زندگی" نوشته‌اید، به علت احساساتی گرایی افراطی (سانتی مانتالیزم) در نگارش و ناتوانی در ایجاد صحنه و شخصیت پردازی و القای موقعیت، رغبتی در خواننده برای خواندن آن بر نمی‌انگیزد. از شما که چند داستان گیرا و خواندنی‌تان در این مسابقه چاپ شده است انتظار می‌رود با نوشتن هر داستان در عرصه نویسندگی گامهایی به پیش بردارید. پوینده و شادکام باشید.

آقای عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

"خیانت" که به نظر می‌رسد اندکی شتابزده و کم حوصله! نوشته شده، در واقع نوشته‌ای است کم رمق. در انتظار "داستان"های قوی و گیرایی که می‌توانید ـ با صرف وقت و حوصله! ـ بنویسید برایتان آرامش، تندرستی و نشاط آرزو می‌کنم.

آقای حمیدرضا کبیری ـ اهواز

اگر می‌توانید و در خودتان "قریحه" داستان نویسی را به جای آورده‌اید، "داستان" بنویسید و برای ما بفرستید. آنچه ـ از نظر خودتان ـ به عنوان "دلنوشته" بر قلم رانده و فرستاده‌اید برای چاپ در این صفحات چندان مناسب نیست. شاد و پیروز باشید.

خانم انیس سعدی ـ اهواز

نوشته بدون عنوانی که فرستاده‌اید نه داستان است و نه داستانک، اما نشانه‌های بارزی از ذوق و استعداد و خلاقیت ذهنی جوان و جستجوگر شما دارد. البته نوشتن از نظرگاه (زاویه دید) نوزادی که نارس و هفت ماهه به دنیا آمده، برای نویسندگان پر تجربه و حرفه‌ای هم کاری آسان نیست. پیشنهادم برای شما این است که یکی دو سال فقط مطالعه کنید. برای شروع بد نیست که داستانهای نویسندگان حقیقی و تثبیت شده تاریخ بیش از صد سال داستان نویسی ایران را بخوانید و بازخوانی کنید. مطمئن باشید که بدون خواندن پیگیر و برنامه ریزی شده داستان‌های قوی و درخشان، هیچ کس ـ حتی اگر نابغه باشد ـ نمی‌تواند "داستان" بنویسد. پوینده و پیروز باشید.

اگر فقط یک‌بار حضور خدا را بپذیرید، هر گز به ضرورت نیایش شک نخواهید کرد • گاندی

گزارش

کولبرها

چند سکانس از زندگی

کولبرها یا کوله برها اگر چه همه یک کار را انجام می دهند؛ باری بر دوش می گذارند و پس از طی مسیری مشخص آن را به صاحبش در آن سوی مرز تحویل می دهند، اما به دو دسته قانونی و غیر قانونی (بخوانید رسمی و غیر رسمی) تقسیم می شوند. کولبران رسمی "بار مجوز دار" حمل می کنند، کارت تردد قانونی دارند و از مرز رسمی مسافتی مشخص (به روایت خودشان کمتر از یک کیلومتر) را طی می کنند. غیر رسمی ها اما مسیر طولانی و پرخطرتری را طی می کنند. آنها عموما بار بدون مجوز دارند و ناچارند مسیر غیر قانونی را برای در امان ماندن از تیر مرزبانان در شب طی کنند. شب رو بودن برای آنها مخاطرات دیگری هم دارد از پرت شدن در کوه تا گرفتار شدن در دام حیوانات وحشی! روایتهای مختلف می گویند ۴ تا ۶ هزار کولبر رسمی در پیرانشهر فعالیت می کنند، تعداد زیاد دیگری هم هستند که به هر دلیلی کارت کولبری ندارند و حاضرند تمامی این مخاطرات را به جان بخرند تا اندک درآمدی برای خود و خانواده شان کسب کنند. گزارش زیر که از سوی خبرگزاری ایسنا تهیه شده حاصل سفر به پیرانشهر و چند ساعت هم صحبتی با مردانی است که برای گذران زندگی کولبری کرده و می کنند:

سکانس اول:
وقتی کمر انسانیت زیر بار زندگی می‌شکند

به روستای کهنه لاهیجان (به زبان کردی، کونه‌لاجان) از توابع پیرانشهر می‌رسیم؛ روستایی برفی در دامنه کوهستان و هم مرز با عراق که مردانش یا کولبرند یا کارگر یا بیکار و جویای کار و در مواردی هم مشغول کشاورزی. به منزل اسماعیل می‌رویم؛ خانه‌ای روستایی پای کوه و نزدیک قبرستان روستا. او جوان ۳۴ ساله‌ای است که بعد از ۱۰ سال کولبری، مهر ماه امسال زیر بار ۱۲۰ کیلویی پوشاک دچار شکستگی در دو مهره کمر شده است.

می گوید اگر کولبران بار سبک‌تری بردارند، سود چندانی نمی کنند؛ بنابراین خودشان تمایل به حمل بار سنگین‌تری دارند تا درآمد بیشتری داشته باشند. اسماعیل که متاهل است و دو فرزند ۸ و ۹ ساله‌اش در میانه صحبتش با مادر آغوشش جا می گیرند، حالا دیگر امکان ادامه کار ندارد؛ اما منبع درآمد دیگری هم ندارد و با وجود داشتن بیمه روستایی، یک میلیون و ۵۰۰ هزار تومان هزینه درمان کمرش را از جیب پرداخت کرده است. اسماعیل می گوید آسیب دیدگی جسمی برای کولبران اتفاق جدیدی نیست و هر از گاهی برای آنها رخ می دهد، اگر شانس بیاورند و آسیب دیدگی‌شان حداقلی باشد، به کار برمی گردند؛ وگرنه از کار افتاده می شوند و بدون دریافت مستمری و با کمک بستگان و اطرافیانشان ناچار به ادامه زندگی‌اند. او می گوید با توجه به تعدد کولبران رسمی و مجوزدار، آنها حداکثر هفته‌ای یک بار امکان حمل بار پیدا می کنند و نهایتا ماهانه ۶۰۰ هزار تومان از این محل دریافتی دارند.

سکانس دوم:
اینجا هم حرف از پارتی است!

عبدالقادر جوان ۲۶ ساله‌ای است که پنج سال است ازدواج کرده و یک فرزند دارد. می گوید شغلش آرماتوربندی بوده اما کار چندانی برای او نیست، اگر هم کار باشد روزی ۳۵ تا ۵۰ هزار تومان بیشتر درآمد ندارد. او معتقد است که کولبری درآمد بهتری دارد. عبدالقادر جزء کسانی است که هنوز موفق به دریافت کارت کولبری نشده اما قبل از اینکه این کار نیاز به اخذ مجوز داشته باشد کولبری کرده است. می گوید شرایط دریافت کارت کولبری را داشته اما به خاطر نداشتن "پول" و "پارتی" هنوز کارت نگرفته است. عبدالقادر یک ماهی است برای دریافت مجوز اسم نوشته ولی می گوید در این مدت اسمی از اهالی کهنه لاهیجان در بین کسانی که مجوز گرفته‌اند نیست. او می گوید کسانی که فقیرند و حتی کرایه خانه ندارند، نمی توانند کارت کولبری بگیرند اما کسانی که پول دارند کارت می گیرند!

سکانس سوم:
کولبرانی که زیر این "بار" "پیر" می‌شوند

در محله کهنه خانه پیرانشهر پیرمرد قدبلند چهارشانه‌ای را ملاقات می کنیم که در ۷۵ سالگی همچنان قامت استواری دارد. کریم سالها کولبری کرده و می گوید زیر بار، لگن و دستش شکسته است و توان سابق را ندارد. دلش می خواهد می توانست مجوز کولبری‌اش را کرایه دهد اما این اجازه را به او نمی دهند. ناچار است با وجود مشکلات جسمی و پلاتین‌هایی که در دست و لگنش نشسته همچنان کولبری کند چون محل درآمد دیگری ندارد. او که حتی تا ۲۵۰ کیلو بار را به دوش می کشد، می گوید در تابستانها بار بیشتری هست و تعداد دفعات بیشتری برای کولبری می رود و در نتیجه درآمد بهتری کسب می کند. به گفته او، ۱۵۰ خانوار در این محله ساکن هستند و حداقل یک نفر از هر خانواده کولبری می کنند؛ بعضی با مجوز و برخی دیگر بدون مجوز. او در میانه سخن گفتن از نیازهای بدیهی که مردم منطقه از آن محرومند از ارزش انسانی و برخوردهای غیر محترمانه برخی "مأموران" می گوید... کولبرها بعد از آوردن بارشان در مرز تمرچین، آنها را به صاحبانشان تحویل می دهند.

سکانس چهارم:
فقرایی که هنوز هم قدردانند...

اسماعیل ۵۴ سال دارد اما چهره آفتاب‌سوخته، دندان‌های نداشته و پوست چروکیده‌اش سن او را حداقل ۱۵ سال پیرتر نشان می دهد. او ۸ فرزند دارد و دغدغه‌اش سامان دادن به آنهاست؛ به‌ویژه فرزندارشدش که در آستانه ورود به دانشگاه است. می گوید حاضر است دندان نداشته باشد اما فرزندش تامین باشد. او ۱۰ سال پیش در حین کولبری غیر قانونی در مرز تیر خورده و از ترس اینکه با مشکلی مواجه نشود خود را به عراق رسانده و بعد از ۲۰ روز مداوا در آنجا به ایران برگشته است. به گفته خودش، پس از آن اتفاق توبه کرده و از آن به بعد با مجوز کولبری می کند. خود را فرزند امام خمینی می داند و از داشتن کارت کولبری راضی است و می گوید اگر در هفته دو بار امکان کولبری داشته باشد وضعش "خوب" خواهد بود. اسماعیل یک هکتار زمین کشاورزی دارد که در آن گندم و جو می کارد اما مثل بقیه کشاورزان با مشکل کم آبی مواجه است و در طول یک سال تنها ۶۰۰ هزار تومان از این محل سود کرده است. اصرار دارد کارت عضویت ۲۵ ساله‌اش در بسیج را نشانمان بدهد و قدردانی‌اش از "مسئولین" را مدام تکرار می کند. شاید تصورش این بوده که قرار است ویدئوهای موبایلی ما از رسانه "ملی" پخش شود!

ماهی بزرگ

حکایت کنند مرد عیالواری به خاطر نداری سه شب گرسنه سر بر بالین گذاشت.

همسرش او را تحریک کرد به دریا برود، شاید خداوند چیزی نصیبش گرداند.

مرد تور ماهیگری را برداشت و به دریا زد تا نزدیکی غروب تور را به دریا می انداخت و جمع میکرد ولی چیزی به تورش نیفتاد.

قبل از بازگشت به خانه برای آخرین بار تورش را جمع کرد و یک ماهی خیلی بزرگ به تورش افتاد.

او خیلی خوشحال شد و تمام رنجهای آن روز را از یاد برد.

او زن وفرزندش را تصور میکرد که چگونه از دیدن این ماهی بزرگ غافلگیر می شوند؟

همانطور که در سبزه زارهای خیالش گشت و گزاری می کرد، پادشاهی نیز در همان حوالی مشغول گردش بود.

پادشاه رشته ی خیالش را پاره کرد و پرسید در دستت چیست؟

او به پادشاه گفت که خداوند این ماهی را به تورم انداخته است،

پادشاه آن ماهی را به زور از او گرفت و در مقابل هیچ چیز به او نداد و حتی از او تشکر هم نکرد.

او سرافکنده به خانه بازگشت چشمانش پر از اشک و زبانش بند آمده بود.

پادشاه با غرور تمام به کاخ بازگشت و جلو ملکه خود میبالید که چنین صیدی نموده است.

همانطور که ماهی را به ملکه نشان میداد، خاری به انگشتش فرورفت، درد شدیدی در دستش احساس کرد سپس دستش ورم کرد واز شدت درد نمیتوانست بخوابد...

پزشکان کاخ جمع شدند و قطع انگشت پادشاه پیشنهاد نمودند، پادشاه موافقت نکرد و درد تمام دست تا مچ و سپس تا بازو را فرا گرفت و چند روز به همین منوال سپری گشت.

پزشکان قطع دست از بازو را پیشنهاد کردند و پادشاه بعداز ازدیاد درد موافقت کرد.

وقتی دستش را بریدند از نظر جسمی احساس آرامش کرد ولی بیماری دیگری به جانش افتاد...

پادشاه مبتلا به بیماری روانی شده بود و مستشارانش گفتند که او به کسی ظلمی نموده است که این چنین گرفتار شده است.

پادشاه بلافاصله به یاد مرد ماهیگیر افتاد و دستور داد هر چه زودتر نزدش بیاورند.

بعد از جستجو در شهر ماهیگیر فقیر را پیدا کردند واو با لباس کهنه و قیافه ی شکسته بر پادشاه وارد شد.

پادشاه به او گفت:

-آیا مرا میشناسی...!؟

-آری تو همان کسی هستی که آن ماهی بزرگ را از من گرفتی.

-میخواهم مرا حلال کنی.

-تو را حلال کردم.

-می خواهم بدانم بدون هیچ واهمه ای به من بگویی که وقتی ماهی را از تو گرفتم، چه گفتی؟؟؟

گفت به آسمان نگاه کردم و گفتم:

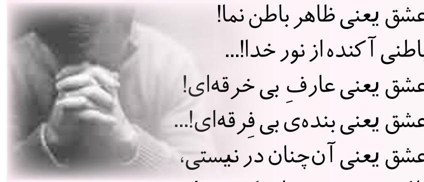
پروردگارا...

او قدرتش را به من نشان داد،

تو هم قدرتت را به او نشان بده!

این داستان یکی از زیباترین سلاحهای روی زمین را به ما معرفی می کند، این سلاح سلاح دعا است...

در تنور عاشقی سردی مکن
در مقام عشق، نامردی مکن!...
لاف مردی می‌زنی! مردانه باش!
در مسیر عاشقی، افسانه باش...!
دین نداری، مردمی آزاده باش!
هر چه بالا می‌روی، افتاده باش!...
در پناه دین، دکان‌داری مکن!
چون به خلوت می‌روی، کاری مکن!...
عشق یعنی ظاهر باطن نما!
باطنی آکنده از نور خدا!!...
عشق یعنی عارفِ بی خرقه‌ای!
عشق یعنی بنده‌ی بی فِرقه‌ای!...
عشق یعنی آن‌چنان در نیستی،
تا که معشوقت نداند کیستی!



آرمان عابد

داستان یک آرزو

این تعارف را بسیار شنیده ایم، "ایشالا صدوبیست ساله بشی!" حالا چرا بین این همه عدد، صدوبیست؟

در ایران قدیم پیش از حمله اعراب سال کبیسه به شکل امروزی وجود نداشت، یعنی به جای آنکه هر چهار سال یک روز را به تقویم اضافه کنند، تا اینگونه ساعت‌های اضافه ی سال تنظیم شود. به جای آن، این روزهای اضافه‌ای روی هم جمع می شدند و پس از گذشت صدوبیست سال به اندازه سی روز، یعنی یک ماه می شد و مردم آن دوران این یک ماه را جدا از سال دانسته و تمام این ماه را به جشن و شادی می پرداختند و به آن جشن‌های صدوبیست ساله می گفتند، چون به ندرت پیش می آمد، شخصی در طول زندگیش این جشن‌ها را ببیند، این آرزو را برایش می کردند تا خداوند به شخص مورد نظر طول عمر بدهد تا بتوانند این جشن‌های یک ماهه را ببینند.

خدیجه موانس

بدیهای این جعبه جادویی

روی صحبت من در مورد ترویج غلط سیماست که متاسفانه به صورت فرهنگ در آمده.. همه ما هر روز ساعاتی از زندگی‌مان را به دیدن فیلم و سریال‌های تلوزیونی اختصاص می‌دهیم و چه بسا در بعضی خانواده‌ها یکی از اعضای جدایی ناپذیرشان شده...وانگار گوش ودل خود را به این جعبه جادویی سپرده‌ایم و با دقت نگاه می کنیم و اصلا متوجه نیستیم این تصاویر و فیلم و سریال‌ها با روح و جان ما چه می کند و چه بسا سکان زندگی ما را به دست می گیرد و هر آنجا که بخواهد ما را پیاده خواهد کرد . فرزندانمان را برای اینکه ساعاتی بهانه نیاورند و آرام باشند گوشه‌ای از خانه به این جعبه جادویی می‌سپاریم و سمعا و طاعتا هر چه تلوزیون با برنامه‌هایش آموزش داد برای آموخته فردا در ذهن خود ذخیره خواهند کرد ..پس می‌توان گفت تلویزیون نقش تربیتی در خانواده‌ها را بر عهده گرفته...امروز به لطف پرچم داران انقلاب اسلامی برنامه‌های تربیتی و آموزشی زیادی از رسانه‌ها پخش می‌شود وبه علت کثرت کانال‌ها بیننده‌ها در انتخاب ودیدن برنامه‌ها مختار هستند...اما برنامه ایی که می تواند ساعتی خانواده را به دور هم جمع کند سریال‌ها و فیلم‌هایی سینمایی هستند که واقعا ذهن بیننده را برای ساعتی قفل می کند و تصاویر و واقعه‌های خیالی را در ذهن خود به خاطر می‌سپارد...زندگی مبلمه لوکس،خانه‌های اشرافی ؛غذاهای آنچنانی و رنگارنگ ؛رستوران‌های شیک و گفتن مبالغ نجومی که به واقع مانند پول خرد به حساب می‌آید.. صحنه‌های دزدی، جنایت؛روابط با نا محرم که هیچ کدام در شان جامعه ما نبوده و نیست و در هیچ دینی هم تایید نمی‌شود. شاید بگوییم فیلم هستند و گذرا اما با تصاویری که در ذهن ما با دیدن این سریال‌ها نقش می‌بندد چه کنیم.. می‌شود پول دید و نخواست. می‌شود گرسنه بود و غذای آنچنانی سریال‌ها را دید و هوس نکرد...سریال و فیلم‌های ما همه یک موضوع را دنبال می کنند.. ترویج فرهنگ غلط... چه راحت در سریال‌ها با کوچکترین دردی سراغ انواع قرص‌ها می‌رود..در حالی که ائمه ما می‌فرمایند تا آنجا که تحمل داری از خوردن دارو امتناع کن. واقعا به کدام سمت می‌رویم خدا عالم است.....

بگذریم از اینکه سریال‌های غربی هم جز ترویج جنایت و بی‌بند و باری چیزی ندارند.. پس چطور انتظار جامعه‌ای سالم داریم...ان شالله خدا عاقبت همه ما را ختم به خیر کند..

زهرا مترجمی جهرم

کارهایی که در گذشته کرده‌ایم، ما را تعقیب می کنند و ما را به سوی بدی یا خوشی می کشانند

● توماس کارلایل

نویسنده: سپهر صفادار

پنجره‌ای از آن دنیا



آنچه می‌بینید یکی از منحصر به فردترین سنگ قبرهایی است که در گورستانی در ایالت ورمونت آمریکا قرار دارد. این قبر یک سنگ گرانیت تیره است که در وسط آن یک پنجره شیشه‌ای به قطر ۲۵ سانتی متر وجود دارد که مستقیم رو به آسمان است. امروز وقتی به این پنجره شیشه‌ای نگاه کنید می‌بینید که تار است و قطراتی از آب در سوی دیگر آن جمع شده‌اند و چیز خاصی نمی‌توانید ببینید. اما در سال ۱۸۹۳ که مدت زیادی از نصب آن نمی‌گذشت، می‌توانستید به داخل قبر نگاه کنید و چهره فرد فوت شده به نام "تیموتی کلارک اسمیت" را ببینید. شکل و شمایل این سنگ قبر و پنجره‌ای که رو به آسمان داشت برای همه جالب بود و خیلی‌ها برای تماشای آن به این گورستان می‌آیند. تیموتی کلارک اسمیت یک دکتر، دیپلمات و جهانگرد بود که دوره تخصص پزشکی خود در جراحی را در دانشگاه نیویورک گذراند. او حتی بعدها در فیزیک هم فعالیت کرد. با وجود همه این کارها و دانشی که داشت، در تمام زندگی‌اش از نوعی ترس که هیچ وقت درمان نشد رنج می‌برد و آن ترس از زنده به گور شدن بود. یعنی ترس از اینکه اتفاقی برای فرد افتاده باشد و تشخیص بدهند فوت کرده است اما در واقع زنده باشد و زنده به گورش کنند! باید بدانید که در آن زمان این اتفاقات نسبتاً زیاد رخ می‌داد و شاید بتوان به اسمیت حق داد که از آن می‌ترسید. حتی راه‌هایی برای نجات فرد دفن شده در صورت بروز چنین اتفاقی تعبیه شده بود، مانند قرار دادن چکش یا برخی وسایل ضروری در تابوت. خیلی‌ها به خانواده‌شان وصیت می‌کردند که تا چند روز بعد از فوتشان به آنها سر بزنند و یا مراسم تدفین را به تاخیر بیاندازند. در این میان اسمیت هم به شدت از این موضوع هراس داشت و نهایتا بعد از فوت به، خانواده‌اش که خواسته او برایشان مهم بود و خودشان هم نگران بودند تصمیم گرفتند راهی بهتر برای این کار پیدا کنند. تصمیم گرفتند دقیقاً در بالای محلی که سر اسمیت قرار می‌گیرد، سنگ قبر را سوراخ کنند و پنجره‌ای کار بگذارند که بتوانند به راحتی داخل قبر را ببینند و اگر اسمیت زنده بود او را فورا بیرون آورند. متاسفانه اسمیت به زندگی برنگشت اما سنگ قبرش در جهان معروف شد.

مرد موشکی



این مرد "**ایوز راسی**" یک خلبان سوییسی است که علاوه بر فعالیت خلبانی اش، به مدلهای هواپیما و دستگاه‌های پرنده‌ای که می‌سازد معروف است. اما شهرت اصلی اش به دلیل دستگاه‌های پروازی است که برای خودش می‌سازد. او به دلیل اختراعات عجیب و غریبش در ساخت وسیله‌هایی برای پرواز با سرعت زیاد در هوا به مرد موشکی معروف شده و همانطور که در تصاویر می‌بینید این لقب کاملاً برای او مناسب است. او توانست اولین فردی باشد که با یک موتور جت نصب شده روی کوله پشتی مخصوصش پرواز کند. بالهای این وسیله از فیبر کربن ساخته شده‌اند و عرض آنها حدود ۲ متر و ۴۰ سانتی متر است و چهار موتور جت روی آنها نصب شده است که البته مدل کوچکتری از موتور جتهای جنگنده هستند. اولین پرواز موفق او با این وسیله تنها ۶ دقیقه طول کشید. آقای راسی توانست بعدها اختراعش را ارتقا دهد. او در مدت ۱۰ دقیقه از روی کانال انگلستان پرواز کرد و به سرعت ۲۰۱ کیلومتر در ساعت دست یافت. اما این پایان کار آقای راسی نبود و می‌خواست باز هم سریعتر و فراتر پرواز کند. او توانست رکورد جدیدی برای خود ثبت کند و بر فراز کوه‌های پر برف آلپ پرواز کرد و توانست سرعت ۳۰۴ کیلومتر در ساعت را ثبت کند. چنین سرعتی برای پرواز با وسیله‌ای یک نفره، آن هم بدون کابین تقریباً محال است و انجام دادنش به دلیل خطر زیادی که دارد تقریباً برای هیچ کس قابل قبول نیست، چرا که کوچکترین اختلال در عملکرد دستگاه می‌تواند منجر به سقوط فرد از ارتفاع چند هزار متری شود!

مسابقه بال خوری

هر ساله با پایان یافتن ماه ژانویه شاهد رقابتی هیجان‌انگیز و البته خوشمزه در فیلادلفیا هستیم. در این رقابت شرکت کنندگان سعی می‌کنند تا جایی که می‌توانند بال مرغ کبابی یا سرخ شده بخورند. این مسابقه که از سال ۱۹۹۳ توسط دو مجری و گوینده رادیو به نام‌های "**ال مور گانتی**" و "**آنجلو کاتالدی**" بنا شد، در ابتدا بیشتر شبیه یک سرگرمی بود. اما اکنون هر ساله بسیاری از کانالهای تلویزیونی به صورت زنده این رقابت را پوشش می‌دهند. چندی قبل بیست و پنجمین دوره این رقابت‌ها در فیلادلفیا برگزار شد و ۲۰ هزار بلیت تماشاگر آن به سرعت فروش رفتند. معمولاً هزاران بال مرغ در این مسابقه خورده می‌شود، **بله هزاران عدد!** مسابقه از ساعت ۶ صبح آغاز شده و تا ساعت ۹ طول می‌کشد. **باب شودت** ۵۰ ساله توانست با خوردن ۴۰۹ بال مرغ برنده این مسابقه شود. خوردن این مقدار غذا آن هم در مدتی کوتاه اصلاً کار ساده‌ای نیست و حتی خطرناک است. شرکت کنندگان تمرین‌های سنگینی را قبل از مسابقه انجام می‌دهند و فقط گرسنه نگه داشتن معده‌شان کافی نیست. آنها باید تکنیک خاصی را برای افزایش سرعت خوردن و بلعیدن غذا پیدا کنند که برایشان مناسب و راحت باشد. همچنین باید بتوانند ظرفیت معده خود را افزایش دهند تا در مسابقه دچار مشکل جسمی نشوند.







دریاچه عروس دریایی که در زبان محلی "**آنگم تکتائو**" نامیده می‌شود، یکی از ۷۰ دریاچه آب شور است که در میان سنگ‌های آهکی جزایر معروف پالائو قرار دارد. اما این دریاچه یک ویژگی خاص دارد و آن‌که محل زندگی میلیونها عروس دریایی است که مناظر بسیاری زیبایی هم برای تماشا و هم عکاسی ایجاد کرده‌اند. اما دلیل دیگر شهرت این دریاچه، هجوم علاقمندان به غواصی به آن است و علاوه بر اینکه یک جاذبه گردشگری محسوب می‌شود، به یک محل اصلی برای تفریح غواصان هم تبدیل شده است. شاید به نظر تان شنا در دریاچه‌ای پر از عروس دریایی شبیه خود کشی باشد اما باید بدانید که نیش این عروسهای دریایی بسیار کوچک است و به همین دلیل روی اکثر نقاط بدن انسان، حتی احساس هم نمی‌شود. بنابر این این دریاچه موقعیتی منحصر به فرد پیدا کرده و تنها مکان روی کره زمین است که می‌توانید با خیال راحت و در فاصله‌ای نزدیکتر از هر جای دیگر در کنار عروسهای دریایی شنا کنید و از تماشایشان لذت ببرید.

شهر مینیاتوری

"**مادوردام**" نام شهری مینیاتوری در هلند است. این شهر در واقع نمونه‌ای کوچک از مکان‌های مختلف کشور هلند است و هر کدام در اندازه یک بیست و پنجم ابعاد واقعی‌شان ساخته شده‌اند. در این شهر کوچک تمام اجزای معروف و بناهای اصلی آن از زمانهای قدیم با جزئیاتی باورنکردنی بازسازی شده‌اند. حدود ۱۱۴۸ ساختمان کوچک و بزرگ در این شهر مینیاتوری دیده می‌شود که شامل برجهای مدرن، موزه‌های تاریخی و حتی رستورانهای معروف هلند می‌شود. حتی یک سیستم حمل و نقل کوچک هم در این شهر تعبیه شده و خطوط قطار، اتوبوس و کشتی‌های کوچک در آن ساخته شده است که فقط مجسمه نبوده، بلکه حرکت هم می‌کنند. طول ریل‌های قطار ساخته شده در این شهر حدود ۴ هزار متر است و ۱۴ قطار کوچک روی آنها در حرکت هستند. یک فرودگاه کامل با تمام تجهیزات و تعداد ۳۲ هواپیمای کوچک از کشورهای مختلف هم در گوشه آن دیده می‌شود. رودخانه‌های شهر هم در همه جا دیده می‌شوند و تعداد ۲۷ پل در آن ساخته شده است که



۵۸ کشتی زیبا و بامزه در آنها شناور هستند. بعد تصمیم گرفته شد مجسمه‌های کوچکی از ساکنان شهر را هم در آن بگنجانند. به این منظور تعداد ۱۶ هزار عروسک کوچک که هر کدام شکل متفاوتی دارند را در گوشه و کنار شهر قرار دادند. جالب است بدانید که ۵ هزار درخت هم چهره شهر را زیبا کرده‌اند و ۵۰ هزار لامپ واقعی کوچک هم آن را در شب روشن نگه می‌دارند.





بلندپروازی من آن است که در ده جمله چیزی را بگویم که دیگران در یک کتاب می‌گویند

● فریدریش نیچه

خاطرات روزنامه‌نگار

از: سیروس گنجوی



ردپای خاطره

خاطرات بازیگری من!

برخلاف بیشتر جوانان که عاشق بازیگری هستند، من چندان تمایلی به این کار نداشتم. شاید علتش آن بود که زیادی سنگین و رنگین بودم!! من در آن زمان، خبرنگار هنری مجله بودم و بیشتر کارگردانها و بازیگران سینما را از نزدیک می‌شناختم. راستش نمی‌پسندیدم که بازیگر، در میانه فیلم، ناگهان بزند زیر آواز، و به حرکات ناموزون بپردازد! ولی خب، سلیقه بیشتر مردم در آن دوره ـ که به فیلمهای هندی عشق می‌ورزیدند ـ اینجوری بود کاریش هم نمی‌شد کرد.

یک روز، رفته بودم سر صحنه فیلمبرداری، که آقای "**صارمی**" بازیگر قدیمی سینما در آن "سکانس" ایفای نقش می‌کرد. پسربچه‌ای با پدربزرگش در حال بازی با انواع اسباب بازی بود. البته این بازیچه ها را از مغازه کرایه کرده بودند. از کارگردان پرسیدم: بعد از این "سکانس" چه صحنه‌ای مورد نظر آنهاست؟ او پاسخ داد: "پدر و مادر این بچه را نشان خواهیم داد که با قطار در حال سفر هستند." پیشنهاد دادم که یکی از اسباب بازی‌ها را "قطار" انتخاب کنند، و از روی این قطار اسباب بازی، به قطار واقعی بروند. در این صورت، تماشاگر، قطع شدن صحنه را احساس نخواهد کرد! آنها از این فکر ساده، خیلی استقبال کردند و انگار که با علامه دهر روبرو شده بودند به من پیشنهاد کردند که به عنوان مشاور هنری با آنها همکاری کنم. اما راستش مایل نبودم از کار اصلی خود، یعنی کار مطبوعاتی دور بیفتم. همان شب، یک کارگردان و تهیه کننده معروف سینما به نام "**سردار ساکر**" که اصالتاً هندی بود، به بهانه دیدار، مرا به استودیویش دعوت کرد و همان جا فی المجلس، از من یک تست گرفت. دستیارش مرحوم "**روشنیان**" هم حضور داشت. خیلی ساده بود. در حالیکه کاپوت اتومبیل را بالا زده بودم و داشتم با موتور آن ور می‌رفتم، می‌بایستی نامزد خود را که بالای بالکن ایستاده بود صدا می‌زدم و با خنده می‌گفتم:

"نازی جان، پس چرا نمی‌آیی بریم؟"

یک بار، این نامزد خیالی را با خنده صدا زدم. کارگردان گفت "کات" و برای بار دوم از من خواست که تکرار کنم. باز هم "کات" داد. بار سوم، ناگهان احساس کردم "خندیدن" که تا آن روز برایم ساده‌ترین کار در زندگی بود، چقدر دشوار شده، عضلات صورتم منقبض شده بود و اصلاً نمی‌توانستم بخندم! هر جور بود فیلم گرفتند. چشمم آب نمی‌خورد، اما کارگردان پیغام فرستاد که "خیلی خوب شده" بعد هم گفت: "اگر تو بیایی، قول میدم همه را بگیری!" البته من سگ هار نبودم! منظورش آن بود که گوی سبقت را از دیگر بازیگران خواهی ربود! هر چند قول داده بود که در فیلمش، از ساز و آواز بی‌مورد و رقاصی خبری نیست، اما چشمم آب نمی‌خورد و راستش دودل بودم. سر دستمزد با هم اختلاف پیدا کردیم، در عین حال او می‌خواست با من یک قرارداد پنج ساله ببندد که زیر بار نرفتم. می‌دانستم چه فاجعه‌ای است! مرا در آمپاس قرار می‌داد که فقط برای آنها فیلم بازی کنم و لاغیر! جوانان علاقه‌مند به هنر بازیگری باید به این ترفند ـ که از سوی سازندگان تحمیل می‌شود ـ توجه داشته باشند! بگذریم... به هر حال نرفتم و موضوع به خیر گذشت.

هنوز یک هفته از این ماجرا نگذشته بود که دو نفر از دانش آموختگان هنرهای زیبا، توی دفتر مجله به سراغم آمدند و از من دعوت کردند که در فیلمی به نام "**زنی در قفس**" نقش اول و مثبت فیلم، یعنی یک دکتر روانشناس جوان را ایفا کنم که می‌کوشد دختری را که در زیرزمینی خود را محبوس کرده بود به زندگی امیدوار کند. در حالیکه مرد دیگری که نقش منفی را بر عهده داشت به او تلقین می‌کرد که همان طور در سیاهی و نکبت باقی بماند. یک فیلم نسبتاً آبرومند و فلسفی بود. یکماه هم ـ در خانه "مقدم" واقع در میدان حسن آباد که حالا شنیده‌ام موزه شده تمرین کردیم، اما هنوز فیلمبرداری شروع نشده بود که جلوی فیلم را گرفتند و آقایان ناگزیر شدند بساط خود را تخته کنند!

راستش، این تنها فیلمی بود که مایل به بازی در آن بودم. چون کارگردان و تهیه کننده‌اش هر دو آدمهای تحصیلکرده‌ای بودند و می‌خواستند یک فیلم "آوانگارد" بسازند...

سالها بعد، که کار اداری را کنار کار مطبوعاتی شروع کرده بودم، یک دوست جوان کارگردان، به سراغم آمد و گفت که خیال دارد یک فیلم تبلیغاتی کوتاه بسازد. آن قدر ناله و فغان سر داد که سرانجام پذیرفتم به خاطر دوستی در این فیلم کوتاه که تبلیغ یک روغن نباتی بود شرکت کنم. در عالم رفاقت، پول و پله‌ای هم در کار نبود!

مرا به یک خانه مجلل در شمال شهر بردند. خانمی هم قرار بود نقش مقابل مرا ایفا کند. او را با یک ماشین جداگانه آوردند. راستش اول فکر کردم طرف فرانسوی است، اما همین که حرف زد، معلوم شد مال خطه سرسبز شمال بود. خیلی هم یخ حرف می‌زد!

مرا به اتاقی راهنمایی کردند که روی میز، تعدادی بشقاب چینی چیده بودند. از من خواستند طبق سناریو، با خشم زیاد این بشقابها را بزنم بشکنم. بعد، صدایی از عالم غیب می‌پرسید: "ماهی دوست ندارید؟" و همان صدا می‌گفت: "با روغن نباتی... درست کنید!!"

صحنه بعد، من و آن خانم جوان می‌بایستی سر میز مجللی که روشنایی شمعی حال و هوای شاعرانه به آن بخشیده بود می‌نشستیم و من با علاقه، به خوردن ماهی مشغول می‌شدم! دوربین‌ها آماده شد. چند بار با خشم، بشقابهای چینی را زدم زمین و شکستم. هی "کات" دادند، هی من شکوندم... هی "کات" دادند، من شکوندم!... عجب بشکن بشکنی بود!

عاقبت از من خواهش کردند که لطف کنم و بعضی ظروف چینی مثل نمکدان را که کم داشتند، آخر از همه بشکنم! استعداد را ملاحظه می‌کنید؟!

در آخرین برداشت، که به راستی عصبانی شده بودم و می‌خواستم بشقابها را توی سر دوست کارگردان خود بکوبم، کارگردان گفت:

"عالی شد!" و گرفتند.

این فیلم کوتاه، قبل از شروع فیلم اصلی، مدتی در سینماهای تهران و شهرستانها به نمایش در آمد.

فردای آن روز، بیشتر مردم، مرا توی خیابان می‌شناختند و با انگشت به هم نشان می‌دادند. توی دلم گفتم: عجب غلطی کردیم. یک شبه پاک انگشت نمای خاص و عام شدیم! فردا نمی‌توانیم بدون اجازه تماشاگران محترم، حتی آب معمولی بخوریم!! بدتر از این، توی اداره بود که سعی می‌کردم یک جوری کنجکاوی همکاران را ارضا کنم و بگویم: "طرف با من تشابه تصویری دارد"!!

چند روزی از نمایش این فیلم نگذشته بود که برادران "میناسیان" ـ که در ساختن فیلمهای تبلیغاتی شهرت داشتند ـ و به تازگی فیلم سینمایی "طلوع" را با شرکت استاد مشایخی ساخته بودند به سراغم آمدند. تیپ مرا پسندیده بودند. گفتند کارگردان آن فیلم نتوانسته است از چهره و هنر شما استفاده کامل ببرد. پیشنهاد همکاری دادند، اما من آب پاکی را روی دستشان ریختم و همانجا یک نقطه پایان بزرگ، دنبال کار بازیگری خود گذاشتم. همان بهتر بود که کار مطبوعاتی‌ام را می‌چسبیدم، بازیگری پیشکشم!

کریم ملکی

وقتی دزد از پلیس کمک خواست



همدست دزد بدشانس وقتی متوجه شد مرد جوان در دودکش ساختمان گرفتار شده و چند دقیقه دیگر خواهد مرد، به ناچار با پلیس تماس گرفت و کمک خواست.

چند روز قبل ماموران پلیس در پی تماس زن جوانی از گرفتار شدن دوست وی در دودکش خانه‌ای ویلایی با خبر شدند و بلافاصله در محل حضور یافتند و با سناریوی خنده داری روبرو شدند و دزد گرفتار مرتب از ماموران پلیس کمک می‌خواست و می‌گفت که دارد می‌میرد. ماموران هم در همان وضعیت از او بازجویی کردند و اعتراف گرفتند و سپس نجاتش دادند. بر این اساس متهم ۲۸ ساله اعتراف کرد برای سرقت از خانه وارد دودکش شده بود و همدستش نیز برای نجات او به ناچار قفل در را شکسته و وارد خانه ویلایی شده بود و آنها وقتی پس از یک ساعت تلاش نتوانستند کاری از پیش ببرند به ناچار از پلیس کمک خواستند و متهم پس از رهایی از داخل دودکش به بیمارستان انتقال یافت و قاضی دادگاه بدون تعیین وثیقه دستور داد تا وی را روانه زندان کنند.

رقص مرگ در جشن عروسی

در جشن عروسی در یکی از تالارهای جنوب تهران، عده‌ای از میهمانان سرگرم اجرای رقص محلی چوب‌بازی بودند که ناگهان نزاع خونینی بین آنان درگرفت و منجر به قتل یک جوان شد!



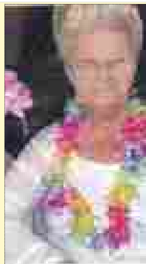
چند شب پیش، طبق رسم محلی خانواده عروس و داماد به اجرای رقص با چوب در حضور عروس و داماد پرداختند که در آن بزم بین پسری ۲۴ ساله و میهمان دیگری مشاجره تندی رخ داد و در آن میان هر دو با چوب به جان هم افتادند و در ادامه خانواده‌ها و بستگان عروس و داماد هم با چاقو با هم درگیر شدند که در پایان این نزاع منجر به کشته شدن پسری ۲۴ ساله شد. بعد هم ماموران کلانتری ۵۱ یافت آباد در محل حضور یافتند. چند تن از شاهدان به ماموران گفتند:

مقتول در حالتی غیرطبیعی قصد گرفتن چوب دستی یکی از دعوت شدگان مراسم عروسی را داشت که نزاع آغاز شد و چند نفر نیز با ضربات چاقو مجروح و یک نفر نیز کشته شد. کارآگاهان پس از بررسی تصاویر به دست آمده از دوربین‌های مداربسته داخل تالار عروسی موفق به شناسایی نوجوانی شدند که در یک لحظه چاقویی از زیر لباسش بیرون آورد و به سمت مقتول رفت و ضربه‌ای به سینه‌اش زد و گریخت. بدین ترتیب متهم ۱۶ ساله شناسایی و دستگیر شد. او هم در بازجویی به قتل جوان ۲۴ ساله اعتراف کرد و گفت: مقتول با چاقو به طرف پدرم حمله ور شد و من برای حمایت از پدرم با چاقو ضربه‌ای به سینه‌اش زدم و متواری شدم. پلیس آگاهی با شناسایی و اعتراف قاتل، وی را روانه زندان کرد.

فداکاری از نوع خانمها

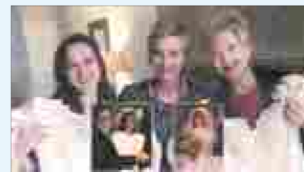
زن ۸۰ ساله‌ای برای نجات همسایه نابینایش خود را جلوی خودرو انداخت و در برابر دیدگان نوه خردسالش جان باخت.

کلوسوئه زن ۸۰ ساله آمریکایی در روز حادثه با نوه خردسالش برای گردش بیرون از خانه رفته بودند و یک لحظه همسایه نابینایش را دید که خودروی سواری از مسیر منحرف شده و مستقیم به طرف او می‌رود که در این میان زن ۸۰ ساله وقتی فهمید که او متوجه خودرو نشده و خودرو حتماً او را زیر خواهد گرفت، به سمت او دوید و زن همسایه را به سمت دیگری پرت کرد، اما مادربزرگ مهربان فرصتی برای نجات خود نیافت و در برخورد با خودرو در دم جان سپرد. سرنشینان خودروی سواری که متوجه مرگ پیرزن شده بودند هم بلافاصله از صحنه فرار کردند و در حال حاضر پلیس در جستجوی راننده متخلف خودروی سواری است.



یک اشتباه دو دوست را به هم رساند

دو زن که ۳۰ سال قبل به خاطر اشتباه کار خشکشویی لباس عروس یکدیگر را تحویل گرفته بودند پس از سالها جستجو به هم رسیدند و دوستان قدیمی از آب درآمدند.



این دو عروس بدشانس که لباسشان را به یک خشکشویی در آتلانتا داده بودند، در زمان تحویل بسته لباس را باز نکرده و به خانه رفتند و از آنجا که مراسم ازدواج یکی از عروس خانم‌ها در شهر دیگری برگزار می‌شد و او با بسته لباس عروس اشتباهی به سفر طولانی رفت تا مراسمش آنجا برگزار شود و هنگام پوشیدن لباس متوجه شد لباس فرد دیگری را با خود آورده است. او تا شروع مراسم کمتر از یک ساعت زمان داشت و در سوی دیگر عروس خانم دوم کیم جونز هم مانند شانون مک چاره‌ای جز پوشیدن لباس دیگری نداشت. بالاخره مراسم این دو برگزار شد، اما پس از آن تحقیقات گسترده‌ای برای پیدا کردن صاحب اصلی لباس‌هایشان انجام دادند و داستان این ماجرا را در فیس بوک مطرح کردند، تا اینکه تلاشها در نهایت نتیجه داد و دو زن پس از ۳۰ سال یکدیگر را پیدا کردند و در حالیکه آنها در دو شهر مختلف زندگی می‌کردند، پس از ساعت‌ها سفر و رانندگی یکدیگر را ملاقات کردند. آنها تصورشان این بود که قرار است یک غریبه را ببینند و در ادامه زندگی با هم دوست شوند، اما وقتی با هم روبرو شدند، تازه مشخص شد که هر دو از دوستان قدیمی و همکلاسی هم بوده‌اند که سالها در یکی از محله‌های آتلانتا زندگی می‌کردند.

درخواست غرامت به خاطر لو رفتن خیانت

یک مرد فرانسوی که برای عزیمت به خانه معشوقه‌اش از طریق نرم افزار گوشی تلفن همسرش خودرویی کرایه کرده بود، نمی‌دانست راز خیانتکاری‌هایش خیلی زود فاش خواهد شد!

این مرد خیانتکار در یک گفت‌وگوی کوتاه به رسانه‌ها گفت: این نقص نرم افزار است که شناسه همه گوشی‌ها را ثبت کرده و برای همه پیام می‌فرستد، به همین خاطر من از صاحبان نرم افزار شکایت دارم، چون بعد از کرایه خودرو با ارسال پیامهای پی در پی این نرم افزار برای زن جوانم باعث شد او به تردهای من مشکوک شود و پس از بررسی متوجه شود که من با زن جوانی رابطه دارم. به همین دلیل خواستار طلاق از من است!!

به دنبال این ماجرا وکیل مرد خیانتکار از شرکت "اوبر" به دلیل نابود کردن زندگی‌اش درخواست معادل ۴۸ میلیون دلار غرامت کرد، اما شرکت مذکور هنوز اظهار نظری در این باره نکرده است.

هیچ چیز در زندگی شیرین‌تر از این نیست که کسی انسان را دوست بداره • جان لوبو گان

فروپاشی سلسله پهلوی

مصطفی گلیاری

نخست وزیران بعد از هویدا

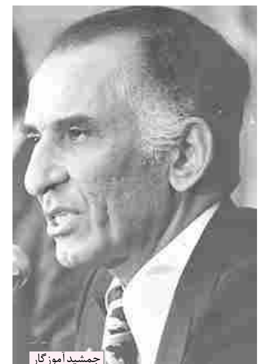
هفته‌ی پیش به نقل از عباس میلانی و ابراهیم یزدی ماجرای اعدام هویدا را خواندید. نظر آیت‌ا... خلخالی را هم دیدید که می‌گفت هویدا با جوخه اعدام مجازات شد. درباره سرنوشت جنازه‌اش هم گفتم که چند ماه در سردخانه پزشکی قانونی بود و کسی خبر نداشت. افرادی ناشناس جنازه را به اسرائیل بردند. کمی هم از هادی غفاری خواندید که از قبل از انقلاب و تا مدتی پس از انقلاب روحانی جسوری بود. غیر از خودش و آیت‌ا... خلخالی، مورخان و شاهدان دیگر معتقدند او بود که هویدا را اعدام انقلابی کرد. تفسیری هم خواندید که چرا در انقلابها با بازماندگان حکومت قبلی با خشونت رفتار می‌شود.

جمشید آموزگار

نکته این است که آن روزها چیز عجیبی نبود که هویداها و القانیانها به آن شکل اعدام شوند و شاید اگر امروز بود، اعدام نمی‌شدند. جمله‌ای سر زبانها افتاده بود: انقلابی عمل کن!... و این را وقتی می‌گفتند که کسی کاری را لفت می‌داد یا دنبال قوانین و مراحل اداری بود. دادگاه انقلاب هم انقلابی عمل می‌کرد و خیلی سریع تصمیم می‌گرفت. حکم مفسد فی‌الارض هم معلوم بود: اعدام... ولی شما امروز می‌بینید که کسی را به اتهام مفسد فی‌الارض دستگیر می‌کنند و محاکمه‌اش چند سال طول می‌کشد. هر دوره‌ای، شرایط دوره خودش را دارد. برگردیم به کمی قبل از انقلاب:

شاه هویدا را برداشت تا به مردم بگوید همه فلاکتهای کشور و مردم زیر سر دولت سیزده ساله هویدا بوده! پس از هویدا جمشید آموزگار را نخست‌وزیر کرد. آموزگار اقتصاددان بود و قبل از اینکه در شهریور ۵۶ نخست‌وزیر شود، مقامهایی داشت. مثل وزیر دارایی، وزیر کشور، وزیر بهداری، وزیر کشاورزی، وزیر کار و دبیر کلی حزب رستاخیز و... او در چهارم تیر ۱۳۰۲ در تهران متولد شد و چند ماه پیش یعنی ششم مهر ۱۳۹۵ در بتزدای مریلندِ آمریکا در ۹۳ سالگی درگذشت. در یک سالی که نخست‌وزیر بود، سعی کرد اوضاع اقتصادی را سامان دهد و لایحه‌هایی درباره قانون کار و قوانین استخدامی تهیه کند. ضمناً برای تثبیت قیمت نفت ایران و استفاده از درآمد آن برای زیرساختهای اقتصادی کشور مخصوصاً اقتصاد کشاورزی کوششهایی کرد.

شاه می‌خواست با دادن اختیاراتی به جمشید آموزگار فضای باز سیاسی ایجاد کند و مخالفانش امکان شرکت در مسائل کشور را داشته باشند با این امید که از مخالفانش فرصت بحران‌زایی را بگیرد اما عملاً برعکس شد و فضای باز سیاسی آموزگار، بحران را بحرانی‌تر کرد.


جمشید آموزگار

در ۳۱ ژانویه ۱۹۷۸ سفیر انگلیس در تهران که پارسونز نام داشت، گزارشی برای دیوید اوئن وزیر خارجه انگلیس فرستاد که تیترش مشکلات داخلی ایران بود. او در گزارشش درباره روی کار آمدن جمشید آموزگار نوشته بود: "یک هویج دیگر سر کار آمد..." اوئن تغییر دولت را تغییری خوب توصیف کرده که دیر روی کار آمد و دیگر سودی ندارد زیرا مردم از تمدن بزرگی که شاه وعده داده بود، دلسرد شده‌اند. آموزگار به محافل خارجی اطمینان داد که نگران نفوذ مذهب در مردم نباشند چون قدرت مذهبی‌ها رو به زوال است. بعد از همین اظهار نظر بود که امام (ره) به مناسبت چهلم شهدای قم اعلامیه صادر کرد و مردم تبریز در ۲۹ بهمن ۵۶ مراسم گسترده‌ای برگزار کردند و کار به درگیری و تظاهرات کشید. جمشید آموزگار اعلام کرد که آن تظاهرات کار بیگانگان است و کسانی که آشوب به پا کردند، مردم تبریز نبودند.

در دوره یک ساله نخست‌وزیری جمشید آموزگار اتفاقاتی افتاد و روند سرنگونی سلسله پهلوی را تخته‌گازتر کرد. آن حوادث اینها بودند:

درگذشت آیت‌الله سید مصطفی خمینی، چاپ مقاله استعمار سرخ و سیاه در روزنامه اطلاعات (۱۷ دی ۱۳۵۶)، حکومت نظامی در اصفهان، آتش‌سوزی سینما رکس آبادان و...

فضای به اصطلاح باز سیاسی باعث شد مخالفان زبان به انتقاد و بررسی باز کنند و با مطرح کردن مسائلی شاه و دولتش را بیشتر زیر سؤال ببرند. پس از آتش‌سوزی سینما رکس، جمشید آموزگار در چهارم شهریور ۵۷ از نخست‌وزیری استعفا داد. یک ماه بعد هم از دبیر کلی حزب رستاخیز استعفا داد و در روزهایی که تظاهرات مردم مواج‌تر و توفانی‌تر شده بود و از هاری ریاست دولت را به عهده داشت، همزمان با بازداشت هویدا و چند نفر از رجال، جمشید آموزگار با اجازه شاه و با پاسپورت دیپلماتیک، به بهانه بیماری همسرش به آمریکا رفت و از اعدام انقلابی نجات پیدا کرد. همسرش اولریکه اهل آلمان و یهودی بود. و اگر او که در آمریکا بود، بیمار نشده بود، شاید جمشید آموزگار پیش او نمی‌رفت و تا نود و سه سالگی عمر نمی‌کرد. بعد از انقلاب لیستی از بانک مرکزی منتشر شد و نشان داد جمشید آموزگار از کسانی بود که از کشور ارز قابل توجهی خارج کرده بود.

آموزگار پس از انقلاب در آمریکا ماند و فعالیتهای اقتصادی زیادی کرد از جمله شرکت ساختمانی معتبری تأسیس کرد. او و اولریکه در سال ۲۰۰۶ میلادی برای دانشجویانی که بخواهند در دانشگاه مریلند، کالج پارک کارشناسی ایرانشناسی بخوانند، بورس تحصیلی اختصاص دادند.

جعفر شریف امامی

در پنجم شهریور ۵۷ پس از دولت آموزگار، دولت شریف‌امامی روی کار آمد. او در ۲۷ خرداد ۱۲۹۱ در تهران متولد شد. پدرش از روحانیون معروف قاجار بود که از ناصرالدین شاه لقب معتمد الشریعه و از مظفرالدین شاه لقب نظام‌الاسلام گرفته بود. شریف‌امامی دو بار نخست‌وزیر شد. اولی در سال ۱۳۳۹ بود. از کارهایش در آن زمان بهبود روابط ایران و شوروی بود طوری که بخش فارسی رادیو مسکو که کارش تاختن به شاه بود، روش ملایمتری پیش گرفت. در دوره اول صدارت شریف‌امامی معلمهای آموزش و پرورش به دلیل پایین بودن حقوق خود جلو مجلس تظاهرات کردند. پلیس به آنها حمله کرد و معلمی به نام ابوالحسن خانعلی کشته شد. دو نفر از نمایندگان مجلس، دولت شریف‌امامی را به دلیل اهمال در کار فرهنگیان استیضاح کردند. شریف‌امامی هنگامی که در مجلس از خودش دفاع می‌کرد، با برخی از نمایندگان جر و بحث کرد و رئیس مجلس او را از تریبون پایین کشید. شریف‌امامی پیش شاه رفت و از دولت هشت ماهه خودش استعفا داد. او دو سال بیکار بود و مجدداً در دولت اسدا... علم وارد کار شد و نیابت تولیت بنیاد پهلوی را به او دادند و پانزده سال در آن مقام ماند. در این مدت به کار دامداری و شهرک‌سازی هم مشغول بود و به یکی از ثروتمندان بزرگ ایران تبدیل شد.

وقتی که دولت آموزگار پس از یک سال نتوانست اوضاع را آرام کند، شاه جعفر شریف‌امامی را سر کار آورد با این امید که چون او روحانی‌زاده است، مردم به دولتش اعتماد خواهند کرد.

شریف‌امامی اسم دولتش را دولت آشتی ملی گذاشت و اعلام کرد که خودش از خاندان روحانی‌هاست و با روحانیت اعلام همبستگی می‌کند و می‌خواهد کاری کند که بین همه طبقات مردم آشتی و تفاهم ایجاد شود. در اولین نطقش جمله‌ای گفت که غیر از اینکه تیتر روزنامه‌ها شد، سر زبانها هم افتاد و

مردم آن جمله را تمسخر می‌کردند. او گفته بود: "**من آن شریف‌امامی بیست روز پیش نیستم!**"

هنگامی که شریف‌امامی کابینه‌اش را به شاه معرفی کرد، شاه به آنها گفت: "چیزهایی که خیلی مورد توجه است، یکی از بین بردن گرفتاری‌های مردم است. مثل اصناف که توجه عاجل دولت را می‌خواهد و موضوع دیگر که اصلاً قابل بحث نیست، تعظیم شعائر اسلام است که در رأس همه چیز قرار می‌گیرد. باید با فساد مبارزه دائمی شود. به وضعیت معلمان و دانشگاهیان و آزادی مطبوعات رسیدگی شود..."

شریف‌امامی برای جلب نظر مردم چند نفر از استانداران را عوض کرد، تقویم شاهنشاهی را به هجری شمسی برگرداند، وزیر دربار را عوض کرد، حزب رستاخیز را منحل کرد، قمارخانه‌ها و مراکز فساد را بست، به کارمندان امتیازاتی داد، سانسور مطبوعات و رادیو تلویزیون را هم کم کرد ولی این تلاشها مردم را آرام نکرد و علیه او شوریدند.

شریف‌امامی که به عنوان سمبل آشتی ملی روی کار آمده بود، پس از دو هفته در تهران و یازده شهر دیگر حکومت نظامی اعلام کرد و کشتار راه انداخت. ماجرای به گلوله بستن مردم در میدان ژاله(۱۷ شهریور ۵۷) مشهور است. شریف‌امامی که در دوران ریاستش به مجلس سنا به نماد آشتی و تفاهم معروف بود و شاه فکر می‌کرد چون بچه آخوند است، می‌تواند دل مردم را نرم کند، متوجه شد انتخابش اشتباه بوده و شریف‌امامی وضع کشور را متشنج‌تر کرده.

در ۱۴ آبان ۵۷ شریف‌امامی که نشان داده بود منظورش از آشتی ملی کشتار ملی است، استعفا داد. او که مرد ثروتمندی بود در بهمن ۵۷ با دهها میلیون دلار به انگلیس پناهنده شد و بعداً به آمریکا رفت. او در سال ۷۸ در هشتاد و هفت سالگی در نیویورک درگذشت.

ژنرال ازهاری

نخست‌وزیر بعدی ارتشبد غلامرضا ازهاری بود. او در ۱۲۸۸ متولد شد. پدرش در کنسولگری انگلیس در شیراز مستخدم بود و چون مردی مستمند بود، پسرش غلامرضا وارد دبیرستان نظامی شیراز شد و مسیر نظام را ادامه داد تا آخرش به درجه ارتشبدی رسید. شاه و مستشاران آمریکایی به ازهاری اطمینان کامل داشتند. او از شاه اطاعت محض می‌کرد و برای هر دستوری که شاه می‌داد، نمی‌پرسید چرا و فقط می‌گفت جان‌نثارم اعلیحضرتا ... و می‌رفت و دستور را اجرا می‌کرد یعنی همان اطاعت کورکورانه‌ای که خسرو روزبه در کتابش نوشته بود.

شاه برای حفظ سلطنت، چند نخست‌وزیر عوض کرده بود و نتیجه‌ای نگرفته بود. او پس از مشورت با سولیوان سفیر آمریکا و آنتونی پارسونز سفیر انگلیس و اصرار آنها برای روی کار آمدن دولتی نظامی، تصمیم گرفت ازهاری را نخست


شریف امامی و شاه

وزیر کند. برژنیسکی هم که مشاور امنیتی جیمی کارتر رئیس جمهور آمریکا بود، به شاه تلفن کرد و گفت دولت آمریکا از شاه ایران حمایت می‌کند. او در خاطراتش نوشته: "من به شاه گفتم ایالات متحده آمریکا در بحران کنونی کاملاً و بدون هیچ شرطی از شما حمایت می‌کند و هر تصمیمی برای حکومت خود بگیرید، از طرف ما تأیید و حمایت خواهد شد ولی ما، تکرار می‌کنم ما شما را به هیچگونه راه حل خاصی تشویق نمی‌کنیم و اینکه سفیر ما درباره دولت نظامی به شما پیشنهادی داده، به او دستور داده‌ایم در این زمینه شما را روشن کند که ما شما را برای در پیش گرفتن روشی خاص نصیحت و تشویق نمی‌کنیم. به نظر من مشکل شما این است که باید به یک سری اقدامات خاص دست بزنید تا اقتدار خود را به دست بیاورید... و شاه به سادگی گفت چشم."

نتیجه این شد که ازهاری ساعت ده صبح ۱۴ آبان ۵۷ به کاخ نیاوران احضار شد. شاه با او مذاکره کوتاهی کرد و به او مأموریت داد نخست وزیر شود و کابینه‌اش را تشکیل دهد. ازهاری در ۱۵ آبان ۹ وزیر به شاه معرفی کرد که چهار نفرشان از دولت قبلی بودند. قرار شد بقیه وزیران را هم به‌زودی معرفی کند. او بیشتر اعضای کابینه‌اش را از نظامیان انتخاب کرد... بلافاصله مراکز خبری جهانی مثل سی.بی.اس آمریکا، و کانال دو تلویزیون آلمان با امام(ره) مصاحبه کردند که نظر شما درباره نخست‌وزیری ازهاری چیست؟ پاسخ ایشان این بود: "تغییر دولتها تأثیری در نهضت عمومی ایران ندارد. دولت چه نظامی باشد چه دولتهای دیگر نمی‌توانند مسائل را حل کنند. یعنی قیامی که از مردم صادر شده، این قیام را بشکنند. با این حکومت نظامی مردم همان رفتاری را می‌کنند که با حکومتهای دیگر می‌کنند. این دست و پا کردنها در ایران دیگر هیچ رنگی ندارد و فایده‌ای برای شاه ندارد. شاه باید برود و چاره‌ای جز این نیست. شاه به دروغ می‌گوید پیام انقلاب شما را


ارتشبد ازهاری

شنیدم. اگر شنیده است که حتماً شنیده، پیام ملت این است که شاه و همه خاندانش باید کنار بروند..."

ازهاری هم در مصاحبه‌ای اعلام کرد "ارتش صددرصد طرفدار شاه است ولی خودش(ازهاری) مذهبی است و به سران مذهبی حمله نخواهد کرد. ارتش جز در موارد ضروری به کسی شلیک نخواهد کرد. او این را هم گفت که حاضر است با آقای سنجابی، دبیر کل جبهه ملی که قرار است از فرانسه به تهران بیاید، ملاقات کند. او گفت بیشتر مردم ایران اتفاقاتی را که روی می‌دهد، تقبیح می‌کنند و با شاه موافقند و چیزی که اتفاق افتاده موجی است که به‌زودی خواهد نشست. اینها فقط منفی‌های حکومت را می‌بینند و مثبتهایی را که شاه برای پیشرفت کشور کرده، فراموش کرده‌اند. ضمناً شاه درباره موارد اساسی تصمیم می‌گیرد اما انتخاب مجرمینی که باید دستگیر شوند، به عهده دولت است."

نظامیان در نوزده آبان به سه روزنامه اطلاعات و کیهان و آیندگان حمله کردند و کاسه کوزه آنها را به هم ریختند و درشان را بستند... من نویسنده مجله اطلاعات هفتگی و جوانان بودم. آن شب رفته بودم از کمدم وسیله‌ای بردارم. موسسه اطلاعات در خیابان خیام بود. ریوهای ارتش خیابان را بسته بودند و سربازها بالا پایین می‌رفتند. کارگرها و اعضای دیگر مؤسسه دنبال گریزگاهی می‌گشتند. سربازها بدجور می‌زدند. صدای شکستن شیشه و گلوله می‌آمد. یک ساندویچ فروشی به خیابان دید داشت. آنجا رفتم و تماشا کردم. بگیر و ببند و ضرب و شتم بود. دو نفر سرباز آمدند تو. غیر از من و ساندویچی کسی آنجا نبود. پرسید اینجا چه می‌کنی؟ گفتم گشنمه اومدم ساندویچ بخورم... گفت پس باتوم هم بخور... ضربه بدی زد. خیلی درد داشت.

روز بعد بیشتر مطبوعات سراسر کشور وارد اعتصاب شدند. رادیو تلویزیون هم دست ارتش بود. در اولین روزی که ازهاری به صدارت رسید، به دکتر شاه‌حسینی که زورکی او را رئیس تلویزیون کرده بودند، دستور داد بیانیه‌ای پخش شود. دکتر شاه‌حسینی سرپیچی کرد. ازهاری با دسته کلت ضربه‌ای به کنار چشم او زد و آن چشمش کور شد. بعدش تورج فرازمند را جای او گذاشت که از مترجمان و مفسران معروف بود. تورج فرازمند با گروهی ۲۰۰ نفره و با کمک متخصصان فنی ارتش رادیو تلویزیون را راه انداختند. چند روز بعد کارکنان اعتصابی سازمان برق، سه ساعت خاموشی دادند تا دولت نتواند تلویزیون و رادیو داشته باشد. ارتش سعی کرد کارکنان صنعت نفت را هم سر کارشان برگرداند. نفتی‌ها تلفات زیادی دادند ولی باز هم حاضر نشدند کار کنند و تولید شش میلیون بشکه در روز به هفتصد و پنجاه هزار بشکه در روز کاهش یافت.

ادامه دارد



جوشانده براده آهن ارگانیک

نویسنده: مصطفی گلیاری

عزمم را جزم کردم که بروم کار گیر بیاورم. مخصوصاً که مادربزرگم گوشم را محکم گرفت و آرام در تخم چشمم گفت:

"ابله!... ابر و باد و مه و خورشید و فلک و این همه اداره و سازمان و شرکت در کارند که توی عوضی نانی به کف آری و به غفلت نخوری، فهمیدی ننه جان؟"... گفتم فهمیدم... گوش را محکمتر چلاند و آهسته‌تر از قبل پرسید: "تا تو به غفلت نخوری یعنی چی؟" گفتم یعنی به غفلت نخورم دیگه! ...صدای قِرچ قروچ گوشم را در آورد و گفت: "ای ابله‌تر از کتَاب داستَایوسکی، به غفلت نخوری یعنی تنهایی نخوری. فهمیدی؟" گفتم آره به خدا! یعنی تک خوری نکنی و با رفیقات بخوری! این دفعه همچین پیچاند که فکر کنم شدم کشتی گیر. بعد گفت: "نه نادون! یعنی نان به کف آری و شب به شب با دو بغل گوشت و مرغ و میوه و شیرینی و گل و خرس ولنتاین بیای خونه و در رو با باسن مبارکت باز کنی و به زنت بگی من اومدم! فهمیدی؟"... یعنی یه کمی غیرت به خرج بدی تا جربزه و جذابیت زن گرفتن پیدا کنی. می دونی جذابیت به چیه؟" گفتم: "به چیه؟ سر زبونمه الان میگم: به صورت و نگاه خشن و ابروی تیغ خورده و موی شکسته و تتوی اژدها و قد بلند و هیکل ورزیده‌س." دستش را روی دکمه پیراهنم گذاشت و پرسید: "این چیه؟" تا سرم را پایین بردم ببینم اون چیه، دستش را محکم بالا آورد و به دماغم زد. صد بار این شوخی را کرده بود ولی بازهم گول می خوردم. پشت بندش هم با کفش نوک تیزش به ساق پایم زد و بلند و فریادی گفت: "بی کفایتِ مغز جلبکی! جذابیت مرد به پوله!" ساق پا مالان و دماغ مالان گفتم: "نوک زبونم بود ها! هولم کردین اشتباه جواب دادم. جذابیت مرد به پوله. به قول خودتون هر وقت زن دست کنه تو جیب شوهرش، باید یه عالمه چرک دست بچسبه به دستش." گفت: "خوبه! داری یاد می گیری. پس از همین حالا میری دنبال کار چون تا کار نداشته باشی، چرک دست هم نداری."...

یکشنبه بود. دلم می خواست از شنبه کفشم را عزم (یعنی عزمم را جزم) می کردم ولی مامان بزرگ گفته بود از همین حالا و حتی مثل رئیسهای فیلمهای خارجی بعد از کلمات همین حالا، توی چشمم گفته بود! ناو که به خارجی می شود! Now پس ناچار شدم تیز از خانه بروم دنبال چرک دست.

نرسیده به سر چهارراه جوانی را دیدم که داشت آگهی پخش می کرد. همقد و سال خودم بود. هندزفری زده بود و زیر لب هی می گفت: "تکون بده! تکون بده!"... شلوار سنگشورِ پاره و آدیداس داشت. دو تا تیغ خیلی میزون به ابرو زده بود و همچین موهایش را شکسته بود که شک نداشتم کار آرایشگاههای گران است. وقتی مرا دید، درحالیکه حرکات موزونی از نوع تکون بده داشت، به من نزدیک شد و یک برگ آگهی چپاند توی گریبانم و گفت: "تکون بده!" من که جوان مأخوذ به حیایی هستم، زود از او دور شدم. همان موقع مادربزرگ زنگ زد: "شایع شده سر کوچه یه دختره هس که خودشو پسرونه دُرُس کرده. بِپّا مُختو تیلیت نکنه تو فورغون!" گفتم: "مرسی که خبر دادین!" بعد رفتم یک گوشه‌ای و آگهی را خواندم: "اگر صدایی قوی دارید و همیشه آرزو داشته‌اید خواننده‌ای معروف شوید و جایزه استیج را ببرید ولی هرگز هیچ مدیر برنامه‌ای نتوانسته صدای رسا و زیبای شما را درک کند، ناامید نشوید! مؤسسه ما صدای شما را درک می کند. به گروه بزرگ صداهای ماندگار بپیوندید. ما با شما راه می آییم! نه ضامن معتبر می خواهیم نه سفته نه هیچ!...

به آدرسی که در آگهی بود، رفتم. غوغایی بود. کلی آدم آنجا بودند و همه با صدای بلند داد می کشیدند. من چون اصولاً جوان مؤدبی هستم، ساکت و مموش گوشه‌ای ایستادم. کاش کمی نشاسته خورده بودم و صدایم لطیف و زیبا می شد. داشتم فکر می کردم که در بخش خوانند گی استخدام شوم یا دوبله یا گویند گی رادیو پیام؟ یا شاید هم بهتر است قید این کار را بزنم چون شنیده‌ام هنرمندها زود سکته می کنند. مثل مرحوم جوهرچی...! نه! هنر خوب نیست بعد خواستم از آنجا بروم اما یک نفر از من پرسید: "مگه نمی خوای استخدام شی؟" و من که بی‌اختیاریِ جواب دادن دارم، تیز گفتم: "می خوام!" گفت: "پس چرا داد نمی زنی؟" میخ شدم توی چشمهایش و گفتم: "بلد نیستم داد بکشم." گوش شکسته‌ام را گرفت و گفت: "پس جای بقیه رو تنگ نکن و گمشو بیرون!" و همچین گوشم را پیچاند که از شدت درد نعره کشیدم. یکهو در اتاقی باز شد و آقایی که شبیه اسب آبی بود، کله‌اش را بیرون آورد و با صدایی که مثل دهل مهیب بود، پرسید: "این داد رو کی کشید؟" همه مرا با انگشت نشان دادند. از من پرسید: "مدرکی هم داری؟" با خجالت گفتم: "فوق لیسانس ریز گرد شناسی دارم." گفت: "بقیه اخراج! تو بیا تو!"

توی آن اتاق سه نفر مثل ژوری‌های برنامه دستپخت ایستاده بودند. یکی‌شان پرسید: "این داد رو با چند درصد حنجره‌ت کشیدی؟" او با هر کلمه سه بار سرش را به شدت تکان می داد. قبل از اینکه جواب بدهم، یکی دیگرشان گفت: "داد شما یه طعم خاصی داره. مقداری هم چاشنی نعره داشت که برای کار ما مناسب نیست و هست." سومی هم به گوشهایم اشاره کرد و گفت: "من این دو گوش ندوس اما گو گوش دوس!" نفر اول چندین بار کله‌اش را تکان داد و گفت: "این خارجیه. به دل نگیر. تو پاچنار دسفروشی زنجیره‌ایِ مرهم سینه ببر شلغم داره. خوشبختانه داد شما رو پسندیده. از غروب امروز میری پاچنار کنار کاسبی ایشون کارتو شروع می کنی. یه داد بکش و بگو مرهم سینه شیمیایی نخر! شلغم ببر!"... گفتم: "من اومدم خواننده یا دوبلور یا مجری پیام بشم!" اونی که شبیه فیلابی بود، گفت: "داداش اینجا جای سوسول بازی نیست. ما دادزن می خوایم." گفتم: "شرمنده! اگه مادربزرگم بفهمه دادزن شدم، حلق آویزم می کنه." گفت: "باعث شدی همه رو اخراج کنم. بخوای نخوای دیگه دادزنِ شلغمی شدی وگرنه باید خسارت بدی...

بخوام نخوام غروب رفتم پاچنار و سر چراغِ

کاسبی روی چارپایه‌ای ایستادم و تا تمام شدن شلغم‌ها داد زدم. البته به مادربزرگ هم اسمس زدم که استخدام شدم. آن شب بیست و چهار هزار و سیصد تومن کاسب شدم. سبک کار اوستام این طور بود که هر کس برای خریدن شلغم می‌آمد، از مشتری می‌خواست پرسشنامه نظرخواهی را پر کند تا کیفیت را بالاتر ببرد. در پرسشنامه این سوال هم بود: چه عاملی شما را به شلغم فروشی ما جذب کرد؟ اگر جواب آنها این بود که صدای دادزن، به من پورسانت می‌دادند. شب با حنجره‌ای خشدار سمت خانه رفتم. مادربزرگ به استقبال آمد و گفت: "رد کن بیاد!" پولها را دادم. نشمرده گفت: "همه‌ش بیس چار و سیصد؟ شغلت چیه؟" گفتم: "تو یه فروشگاه زنجیره‌ای مسؤول جذب هستم." گفت: "ولوم صداتو بیار پایین... پس جارچی شدی. الان برات جوشونده براده آهنِ اورگانیک میارم. واسه شغلت خوبه!"

متحیر بودم که چرا مادربزرگ با شغل دادزن یا به قول خودش جارچی مخالفتی نداشت و مدرک دانشگاهیم را به سرم نکوفت حتی به مادرم گفت شغل نوه‌م کلاس داره چون جارچی‌ها اولین روزنامه‌نگارهای دنیا بودن و دستورهای دولتی را برای مردم جار می‌زدند. جوشانده را خوردم و خوابیدم. وسط خواب از پچ پچ پدر مادرم بیدار شدم. پدرم می‌گفت باید براش زن بگیریم. مادرم گفت با کدوم سرمایه و درآمد؟ آخه اینم شد شغل؟ دادزن! پدرم گفت: "خوبی این شغل اینه که آخرش زن داره." مادرم گفت: "داشته باشه؟ تورو سنه نه؟" پدرم گفت: "منظورم این بود که آخرش زن داره و ایشالا پسرمون سر و سامون بگیره." مادرم گفت: "این بچه باید درآمد خوب داشته باشه." پدرم گفت: "ماشین رو می‌فروشیم، یه زیرپله‌ای پستویی چیزی اجاره می‌کنیم بزنه تو کار لوازم آرایش. خودمم مدتی کنارش می‌مونم تا کار یادش بدم." یک صدای شپلق و یک صدای آخ آمد و مادرم بحث را کشاند به خونه تکونی و کلی برنامه ریزی کردند. من در جایم جولیدم و گفتم "مامان لطفاً از ماشین حرف بزن!" جوابش بالشی بود که سمتم پرت کرد که خورد توی سرم...

صبح با لگد نوازش آمیز مادربزرگ بیدار شدم. گفتم: "شیفت کارم غروب به بعده." گفت: "پاشو برو یه کار پاره‌وقت هم واسه صبح تا غروبت پیدا کن. با روزی بیس چار و سیصد کسی بهت زن نمیده."

زدم بیرون. همان دختر پسرنمارا دیدم که زیر لب می‌گفت: "دور لبو خط بکش برق لب ورژ بکش!" و مثل روز پیش یک برگ آگهی چپاند توی گریبانم. در این آگهی نوشته بود: "بچه که بودی توی گروه نمایش مدرسه بودی؟ عشق هنرپیشگی داره خفه‌ت می‌کنه؟ هنوز کسی تورو کشف نکرده؟ حتی اگه خاموش‌ترین و ریزترین سیارک در دورترین کهکشان باشی، ما تورو کشف می‌کنیم." چیزهایی هم درباره سفته و ضامن نوشته بود که تکراری بود و نخواندم. به یک دختربچه دهه نودی که داشت به یک یابوی دهه هفتادی چشمک می‌زد، اهمیت ندادم و رفتم به سوی هنرپیشه شدن.

منشی آنجا براندازم کرد و پرسید: چند سانتی؟ گفتم: "با کفش صد و هشتاد بی کفش صد و شصت." پرسید: "تحصیلات؟" گفتم فوق ریزگرد. پرسید مقاله‌ای چیزی هم نوشتی؟ گفتم: "تفحصی درباره ریزگرد و سیلاب و رابطه آنها با آب آشامیدنی و نوتلا." گفت صدات چرا خشداره؟ گفتم مال شربت براده آهن اورگانیکه. گفت: بلدی ترانه بخونی؟ گفتم: شما استخدام کنین، قول میدم نرم کننده لباس بخورم و مثل بلبل چهچه بزنم. قرار شد یک هفته آزمایشی کار کنم و فقط خرس باشم و ترانه نخوانم تا حنجره‌ام دوباره لطیف شود. بعد یک فرم امضا کردم و به من آدرسی داد و گفت برو سر کارت.

این بار برای یک دسفروشی زنجیره‌ای ذرت مکزیکی، قارچ سوخاری، اسنک، سیب‌زمینی سرخیده و سس استخدام شده بودم. صاحب زنجیره قد و بالایم را برانداز کرد و گفت خوبه! اسمت چیه؟ با آن صدای براده آهنی گفتم "میشا دوست ماشا." طوری برخورد کرد که انگار کارتون ماشا و میشا را ندیده بود. یک پوستین خرس تحویلم داد و گفت: بپوش و در راستای حمایت از دسفروشان زنجیره‌ای بشو خرس... پوشیدم و همچین رفتم توی حس خرس که سگی که با دختری رفیق بود و با هم قدم می‌زدند، فکر کرد واقعاً خرس هستم. چنان به من واقید که دختره گفت: "واسه ولنتاینم از این خرسا می‌خوام!" بعد قلاده سگش را به گردن من بست و یک پولی هم به صاحب کارم داد. او خیلی خوشحال شد و با زبان خرسی به من گفت: "حالاس که باید خودتو نشون بدی و ثابت کنی یه خرس واقعی هستی." آن دختر هم مرا دنبال خودش کشاند و برد. او تنها کسی بود که از ترس نعره من فرار نکرده بود. با انگشتهایش شکل قلب نشانم داد و گفت عاجّقتم! خیلی کیفور شدم.

آقایی که شما باشی، دختره مرا به خانه خودشان برد. چه خانه‌ای! دو تا سگ داشتند از سگ ولگرد صادق هدایت معتبرتر. مال خواهرهایش بودند. یک نعره کشیدم و خود سگها تا رقیب قَدَری مثل من را دیدند، ساکشان را جمع کردند و رفتند پی کارشان. بعد آن سه خواهر از هیجان و اشتیاق ترانه خرس و به رقص آوردیم. دُمشو به دس آوردیم را با هم زمزمه کردند و... من از آنهایی هستم که هر چند از حرفه و فن هیچ نصیبی نبرده‌ام، اما در رقص هم ناتوانم ولی نمی‌دانم شانس بود یا چه بود، یَک رقصی کردم و یَک ریز لرزی عرضه کردم که خودشان مبهوت ماندند و حدس زدند باید فوق ریزگرد داشته باشم وگرنه این همه ریزلرز در رقصه محاله!

در اوج خوش به حالی بودم. پسربچه‌ای دهه هشتاد و پنجی به حیاط آمد. یک نیزه سه شاخه دستش بود. مثل شوالیه‌ها هجوم آورد و نیزه را فرو کرد. از درد نعره کشیدم. پسرک به جای اینکه بترسد، جسورتر شد و تا خواهرهایش به دادم برسند، ده بیست بار نیزه‌نوازی فرمود. دهنم سرویس شد. خیلی سگ توله بود. برایش خط و نشان کشیدم که مگه گیرت نیارم اما هنوز جای نیزه‌هایش می‌سوخت که باباش با ماشینش وارد حیاط شد و تا چشمش به من افتاد، گفت: "آهای خرسک! بیا کمک." ده صندوق میوه و گوشت و مرغ و ماست و خیار و کالباس و الکل طبی و ملزومات دیگر خریده بود که همه را به کول من خرس گذاشت. بعدش هم گفت: "خرس به درد بخَوری نیستی." خواهرها به من گفتند: "آخی! نالاحت نشی عجقم. ما خعلی تو رودوس!" به خودم گفتم: "هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک / اگه شما سه نفر منو دوس، از دشمنان ندارم باک!" ولی اوضاع وخیم شد چون دم به دقیقه پسرک مرا می‌چزاند، بابای آنها هم از من حمالی می‌کشید. تصمیم گرفتم از آنجا فرار کنم ولی راه گریزم را بستند.

تا عصر هر بار اعتراض کردم، خواهرها نعره مهیبم را ستایش کردند و بیشتر عاجقم شدند. یکهو فکری به کله پوکم رسید: نرم کننده لباس! یواشکی یک لیوان سر کشیدم و صدایم شد عین صدای آغامحمدخان قاجار ولی کسی توجهی نکرد چون برای دو تا از خواهرها خواستگار آمده و خواهر کوچیکه دِپ زده بود. آن دو خواهر مشغول آرایش و آماده شدن برای عروسی بودند. خواهر کوچیکه هم کنار من نشسته بود و کارتون شازده قورباغه نگاه می‌کرد. دیدم حواسش به من نیست. لباس خرسی را درآوردم و خواستم بزنم به چاک. یکهو مرا دید و خدا را شکر کرد و جیغ کشان مادرش را صدا زد و گفت: "این خرسه شاهزاده‌ای بوده که طلسم شده بوده و به خاطر غصه‌های من طلسمش باطل شد و از جلد خرس در اومد و رفت تو جلد آدمیزاد." حرفش مقبول بود مخصوصاً که کارتون شازده قورباغه روی اکران تلویزیون بود. مادرش گفت طبق قصه‌ها باید پوست خرس را بسوزانیم تا دیگر نتواند خرس شود.

اگر فکر می‌کنید در اینجای قصه باید بگویم از خواب پریدم، کور خوندین چون خوابی در کار نبود. همان شب من و دو باجناق دیگرم سر سفره عقد نشستیم. خواهر اولی در همان برداشت اول بله را گفت. خواهر دومی هم قبل از اینکه بگویند وکیلم، بله را پراند. وقتی نوبت خواهر سوم رسید، دو تا پاسبان و صاحبکار اولم که زنجیره‌ای لبوفروشی داشت، وسط مجلس پریدند و گفت: "دست نگه دارین!" و مرا به جرم ترک خدمت بدون اطلاع قبلی با خود بردند. وقتی که مادربزرگم در زندان به ملاقاتم آمد، گفت: "ناامید نشو! از زندان که آزاد شدی، براده آهن اورگانیک بخور و پوستین خرس بپوش و یک بار دیگر بختت را امتحان کن." ■

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

ای دوست دلم را باش

گویی نه زمستانم، برف، این همه بارانده است
سرمای زمستان را گرمای تو تارانده است
هر کس که تواش بردی، تا مقصدش آوردی
واماندهٔ تو، اما از قافله وامانده است
دست تو که صد شادی با من به نوازش داد
گویم به دعا، کز درد، آزرده مباد آن دست
ای دوست! دلم را باش، وقتی که چنین قلاش
دست از همهٔ عالم، غیر از تو برافشانده است
جز عشق چه نامش هست؟ وزناب‌ترین جامش
این جرعه که جان با تو نوشیده و نوشانده است
من گوش چرا دارم، تا عقل چه می گوید
در خطهٔ ما اینک، عشق است که فرمانده است
این عشق نه امروزی است، در من که دلم انگار
هر نامه که می‌خوانده است، با نام تو می‌خوانده است
بر من بوز و با خود، بردار و ببر، ای عشق!
خاکستر سردی را کز عقل به جا مانده است

حسین منزوی

نمونه شعر نو

دست

دستی، که برف را
دستی، که سنگ را
دستی، که فصل را ورق می‌زنی
و آفتاب را
از یک مدار
بر یک مدار دیگر می‌چرخانی
و روز را
از هر دو سو می‌چربانی
تا باز بردَمانی
برکنده‌ای
گلی!
ماییم و درد رفتن
ماییم و تشنگی
آن سوی نردبان
جایی برای اتراق
جایی به سایه سار مهیا کن
تا بی هراس بیاساییم
دستی که فصل را ورق می‌زنی
دستی که سنگ را...
در ذهن ما حکایت گل
گمشده است

منصور اوجی

دو رباعی از

محمد رحیمی-رامهرمز

۱) مادر

لبریز شدم دوباره از بغض گلو
آرامش آغوش پر از مهر تو کو؟
در حال و هوای کودکی‌ها امشب
مادر بنشین برای من قصه بگو

۲) شب

شب سیلی محکم از فلق خواهد خورد؟
این قرعه به نام ما به حق خواهد خورد
با هیمنه‌اش صبر، ظفر می آید
تاریخ به نفع ما ورق خواهد خورد

خوب شد آمدی

دیر رفتی، چه زود برگشتی
بی سلام و درود برگشتی
خوب شد آمدی، دلت اینجاست
با صدایی کبود برگشتی
همه اشکم به یاد تو، یعنی:
به تماشای رود برگشتی
آن طرف برف بود و باران بود
آفتابی نبود، برگشتی؟
خسته از بی‌قراری بسیار
از فراز و فرود برگشتی
خواستی باز هم برو، من هم
می کنم وانمود برگشتی
در زمستان، بهار یعنی: تو
بر لبم چون سرود برگشتی
رفتن و آمدن خودش کاری‌ست
تازه دیدم، چه زود برگشتی

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
۹۵/۱۱/۲۴

انتظار

روزی اگر شکسته دلی بی‌قرار نیست
آن روز، روز آمدن آن بهار نیست
وقتی دلی شکست، خدا جلوه می کند
وقتی نسیم دوست بیاید، غبار نیست
دلتنگ باش: لحظه به لحظه، نفس نفس
دلواپسی به حرف و به شعر و شعار نیست
حق بین و حق شناس شدن گرچه مشکل است
خورشید پشت ابر درخشیده... تار نیست
او روشن است، روشن روشن بیار چشم
این چشمهای تیره سزاوار یار نیست
او انتظار داشت که ما منتظر شویم
این انتظار نیست... نه این انتظار نیست
آقا مرا ببخش که بی‌واژه عاشقم
در واژهٔ شکستهٔ دل کو قرار نیست

نغمه مستشار نظامی

نبود؟

دیشب کسی به کوچه پلاس شما نبود؟
یک تکه سنگ روی تراس شما نبود؟
دنبال ماه بود کسی توی کوچه‌تان
بانو ببخش، قصد قیاس شما نبود
دزدیده‌اند یا نکند باز گم شده؟
دیشب دلی میان اثاث شما نبود؟
مستم، ولی به جان شما، نه، نخورده‌ام
آنجا که غیر عطر لباس شما نبود
ای وای، زود شاه دلم را زمین زدم
باز این حواس پرت به آس شما نبود
حق می‌دهم، کنار شما مثل من پر است
دیشب دلم شکست، حواس شما نبود

منصور یال وردی ــ شیراز

از شوق تو

از شوق تو بالا زده‌ام کرکره‌ها را
وا کرده هوای تو دل پنجره‌ها را
بی پرده بگویم که اگر پرده بیفتد
پر می کند آغوش تو این منظره‌ها را
تلخ است که در شادی من جای تو خالی‌ست
سخت است که پر کرده غمت خاطره‌ها را
پیچیده به هم موی من و رشتهٔ تقدیر
دستان تو شاید بگشاید گره‌ها را
صد بغض فرو بسته به دل دارم و افسوس
کس نیست بداند غم این باکره‌ها را
دست من و دست تو به هم می‌رسد، اما
وقتی بپذیری هدف دایره‌ها را

لیلا مهذب ــ اصفهان

دو رباعی از مصطفی محدثی

۱) چشمانت

مابیم و غمی نجیب در چشمانت
افسانهٔ عطر سیب در چشمانت
در جان چه حضور آشنایی دارد
این خاطرهٔ غریب در چشمانت

۲) راز

این آینه را به کفر مجبور مکن
او را مشکن به شهر مشهور مکن
بفشار در آغوشت و پنهانم ساز
من راز توام مرا ز خود دور مکن

ای کاش

ای کاش پیک مرگ به این خانه در رسد
یا دست کم به کوچهٔ ما نامه بر رسد
روشن شده است ماه به اندازهٔ دلم
فردا به احتمال زیاد از سفر رسد
غافل نبودم از تو، نمان غافل از دلم
ای کاش بعد از این همه دوری خبر رسد
از نیش روزگار به دور است بی‌هنر
هر جا که ماتمی‌ست به اهل هنر رسد
یک ساعت از گزند کسان دور نیستیم
از ما قضا کناره بگیرد، قدر رسد
لطف است اگر چه روی بپیچاند از تو یار
خیر است اگر که از طرف دوست شر رسد

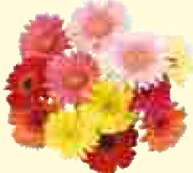
علیرضا بدیع

خوش است

از مرگ نترسم که مرا مرگ خوش است
پاییز مرا درخت بی‌برگ خوش است
با سیلی تو گونهٔ من سرخ شود
بر چهرهٔ گل، جلوهٔ گلبرگ خوش است

از مجموعه شعر جدیدالانتشار
"راندهٔ درگاه"
سرودهٔ دکتر ابراهیم واحد

جوانه های ادبی



*** خانم رویا شرفی ـ کردستان**

کار با کلماتی چون بار و نار قافیه می‌شود.

*** آقای سعید سعیدپور ـ شیراز**

بخشی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:

شیرین‌تر از جان
با من بمان
تا با تو
دنیا را
تفسیر کنم
تا با تو
زمستان
به بهار برسد

***خانم مهسا شجاعی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروّت چه تنگ حوصله بود

وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات" است:

دهان یا = مفاعلن
ر که درما = فعلاتن
ن درد حا = مفاعلن
فظ داشت = فعلات
فغان که وقـ = مفاعلن
ت مروّت = فعلاتن
چه تنگ حو = مفاعلن
صله بود = فعلات

*** آقای صابر حسنی ـ کرج**

سروده‌اید:

برمی‌خیزم
و کوهها را جابه‌جا می کنم
و دریا را در کوزه می‌ریزم
تا معنای عشق را
بفهمم

نکته و تصویر تازه‌ای ارائه نداده‌اید. بیشتر مطالعه و تمرین کنید.

هوا



هوا چنان مه آلود است
چنان تاریک و سرد
که خانه دیگر
هیچ نسبتی با پنجره
و آینه
و زندگی ندارد

منوچهر آتشک ــ رشت

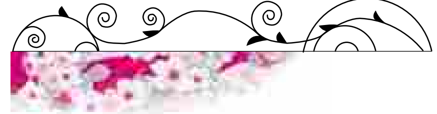


هر کس به تماشایی، رفتند به صحرایی
ما را که تو منظوری، خاطر نرود جایی
سعدی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

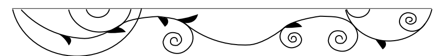
ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم خوبم!

یارب بگشای بر من از رزق دری / بی‌منت مخلوق رسان ماحضری / از باده چنان مست نگه دار مرا / کز بی‌خبری نباشدم دردسری

نوشین رئوف



در می‌زند، برف... باز کن! دعوتیم به شاعرانه‌ترین تماشای روزگار

رضا پنبه کار

گذر کن از بشریت، فرشته باش دلا / فرشتگی چو نباشد، بشر چه سود کند؟

قطره اشک

صداقت یک هدیه گرانبهاست، آن را از انسانهای ارزان انتظار نداشته باشیم

امین نبهانی ـ بهبهان

عهد کردم که بدهکار نباشم به کسی / وای از دست محبت که بدهکارم کرد

پرویز غفارالدینی ـ رشت

یاد گرفتم تنهایی را ترجیح دهم به جمعی که به آن تعلق ندارم / یاد گرفتم با قبیح در گیر نشوم، چون چیزی برای از دست دادن ندارد / یاد گرفتم با احمق بحث نکنم و او را در دنیای احمقانه‌اش تنها بگذارم

فاطیما

از عالمی پرسیدند: برای عبادت کدام روز بهترین است؟ گفت: یک روز قبل از مرگ! حیران شده و پرسیدند: ولی مرگ را هیچکس نمی‌داند؟ عالم فرمود: پس هر روز را آخر فرض کن، شاید فردایی نباشد

الهه احمدی

در نگاه تو رازی نهفته است که فقط تو می‌دانی و من، سالها آن نگاه را جایی دیده بودم، ولی یادم نبود تا که تو را دیدم و راز آن نگاه را دریافتم، ولی افسوس که دیر بود!

مریم توانگری فر

سوسکی که نمی‌خواهد بدود، لنگه دمپایی را تقدیر می‌نامد

محمدرضا

می‌دونی گم میشم اینجا، منو می‌ذاری و میری؟ / تو می‌دونی که دنیامی، از م دنیامو می گیری؟ / بدون تو کسی جز من، کنار دل نمی‌مونه / همه می ترسن از عشق یه دیوونه / خودت عشقو یادم دادی، خودت گفتی که فرهادی / دلت میاد که شیرینت بمیره توی آبادی؟!

مصطفی کاظمی

در خوشی و ناراحتی، یاد خدا کن، چرا که همه دنیا می گذرد و خدا می‌ماند

سمیه ترابی ـ یزد

تنی آلوده درد و دلی لبریز غم دارم / ز اسباب پریشانی، تو رااِی عشق کم دارم

بدون نام

برایت آرزو دارم که نور نازک قلبت به تاریکی نیاویزد / که چشمانت به زیبایی ببیند زندگی‌ها را / چو باران آبی و زیبا باری روی گرد غم / به دور از دل گرفتن‌ها / برایت آرزو دارم به تنهایی نیالاید، خدا این قلب پاکت را / و همواره به دستانت بیاویزد چراغ راه روشن را

آزی ملی

بیایید محبوب همه باشیم، معشوق یکی، مهرمان را به همه هدیه بدهیم و عشقمان را به یکی

حدیثه ـ شیروان

با آرزوی سلامتی برای اونهایی که تو خاطرمون ابدی هستن، ولی توخاطرشون عددی نیستم

سهرابی

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست / عدو چو تیغ کشد، من سپر بیندازم، که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست

احمد علی شیرانزایی

کاش آدم هزاران متر زیر خطر فقر باشد، ولی حتی یک میلی متر زیر خط فهم نباشد

میری

یاد آن شب که تو را دیدم و گفت / دل من با دلت افسانه عشق / چشم من دید در آن چشم سیاه / نگهی تشنه و دیوانه عشق / آه اگر باز بسویم آیی / دگر از کف ندهم آسانت

زهرا برمکی

آسمان ابری شد، نم باران بارید، بوی کاهگلت تا کجاها که نرفت، بوی یاس از سر پرچین گذشت، چلچله بوسه به گل داد پرید، گل نیلوفر دید، خندید، کوچه هم حال غریبی دارد، نم باران بوی یاس و سر پرچین، بوسه چلچله و نیلوفر، به گمانم که قیامت شده است

عباس عابد

باران هم که باشی، برای کاسه‌های وارونه کاری نمی‌شود کرد!

فاطمه آیینی

چون آب روان، یاد تو آرام دلست!

مهر تابان

زندگی پیشکشی است برای شادمانی و لبخند زیباترین آرایش هر فرد است و مثبت اندیشی کلید خوشبختی، یادمان باشد که لبخندمان را توی آیینه‌ها جا نگذاریم

شهروز

منم آن شاعر تنها شده در شهریور / فصل عاشق شدنم، اول آذر شده است

صبا حسنوند ـ الشتر

من به خودم قول می‌دهم که آنقدر قوی باشم که هیچ چیز نتواند آرامش ذهنم را بر هم زند، هر کسی را که می‌بینم با او از سلامتی، خوشبختی و توانگری صحبت کنم، کاری کنم که دوستانم گوهر ارزشمندی را که در درونشان هست بشناسند، تنها به بهترین‌ها بیندیشم، درست به همان اندازه که مشتاق موفقیت خود هستم، مشتاق موفقیت دیگران هم باشم، به خودم قول می‌دهم که اشتباهات گذشته را فراموش کنم و تمرکزم روی زیبایی‌های آینده باشد، آنقدر روی رشد خود وقت بگذارم که دیگر وقتی برای انتقاد از دیگران نداشته باشم و با این اعتقاد زندگی کنم که کل جهان طرف من است، مادامی که به آن بهترینی که در وجودم هست، وفادر بمانم!

فرید

بنگر به زمانه ببین که چقدر کمر شکست / نناز به رنگ لباست که آخرش کفنست

لیلی شیروان

ناب‌هایی متفاوت

بدون نام: دامن از دوستان کشیدی باز / مهر از عاشقان بردی باز / گفته بودی وفا کنم با تو / باز گفتی و مصلحت ندیدی باز

زهرا مظهری ـ تهران: کاشکی می‌شد که رد بشیم، بریم شروع قصه، قصه رو می‌نوشتیم اگر دوستش نداشتیم

عظیم عبدالهی ـ تهران: دو چیز را فراموش مکن: یاد خدا و یاد مرگ، دو چیز را فراموش کن: بدی دیگران درحق تو و خوبی تو درحق آنها

سوفیا ـ ز: انسان زود پشیمان می‌شود، گاه از گفته‌ها و گاه از نگفته‌هایش...

حجت سهرابی ـ ساوه: بزرگترین درد دنیا اینه که بدونی پناه لحظه‌هات پناه دیگری داره

الهه بیگدلی ـ بیجار: آدمها گاهی باید از منظر دیگران خود را بنگرند تا به حقیقت و ارزش خود پی ببرند

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ر) چه تعداد است؟

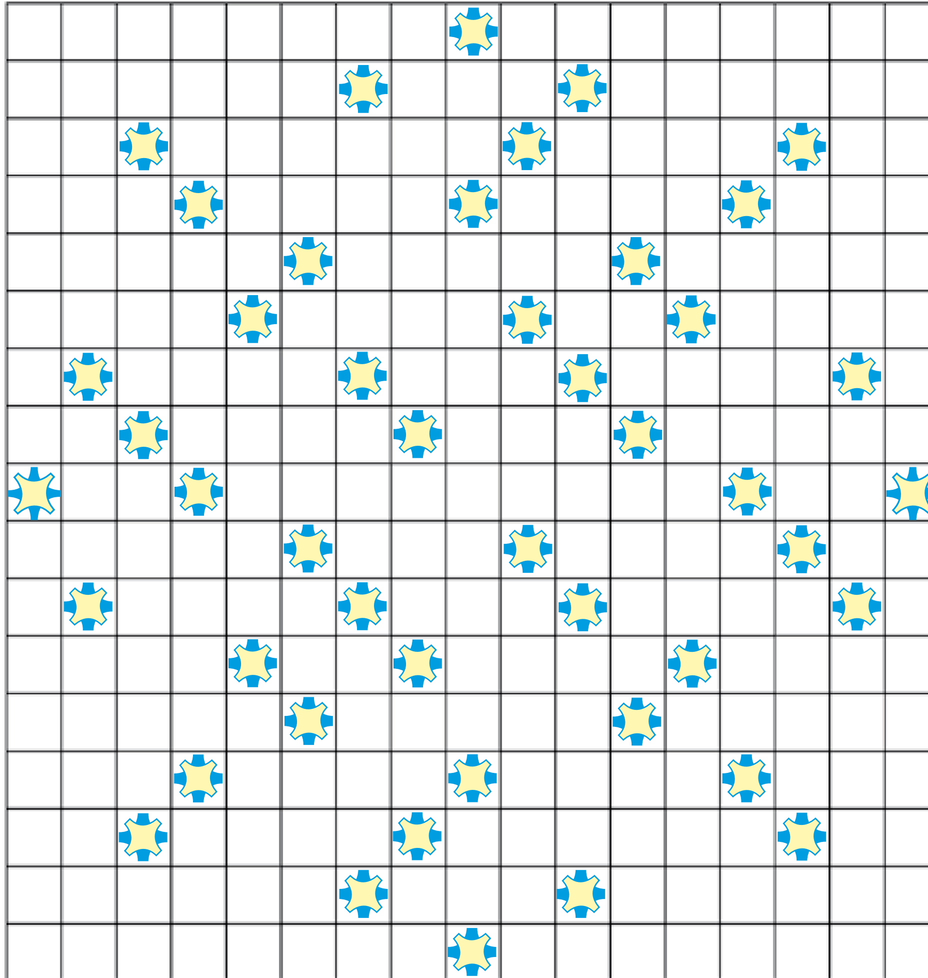
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۲۸

۱ـ علی اسلامی ـ شیراز
۲ـ راحله گلشنی ـ فردیس
۳ـ اصلان سلمانی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد



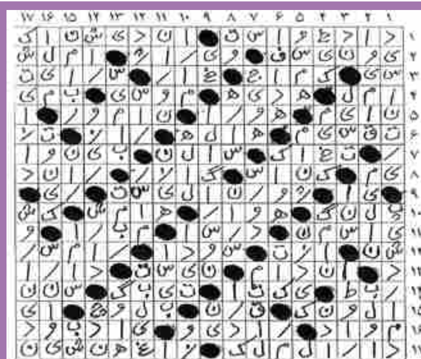
افقی:

۱ـ داروی ضد میکروب قوی که از کشت نوعی کپک به دست می آید ـ بزرگترین رجل سیاسی دوران قاجار ۲ـ نوعی ساز زهی ـ جعبه اجزای اصلی سخت افزاری رایانه ـ فراغ بال ۳ـ روی رودخانه و معابر می زنند ـ فرم ـ دستگاه نمایش فیلم ـ حرف درد ۴ـ تکان، جنبش ـ دور از وطن ـ این دم ـ برای آشتی می کشند ۵ـ سخن از دهان بیرون افتاده ـ زادگاه عارف نامی خراسان ابوسعید ابوالخیر ـ دستبند زینتی خانم ها ۶ـ کرکس نر ـ اولین عدد دورقمی ـ کم، اندک ـ دسته، گروه ۷ـ خراش یا شکاف باریک روی چیزی ـ وسیله دفاعی رزمی در قدیم ـ تیره ۸ـ مایل، راغب ـ شیارهای داخل لوله اسلحه ـ کشوری در آفریقا ـ ریه ۹ـ عدد منفی ـ جهانگرد ایتالیایی با سفرنامه‌ای معروف ـ نت آخر ۱۰ـ حرف انتخاب ـ نبض، ضربان ـ عتاب، پرخاش ـ آشی که در آن قره قروت بریزند ۱۱ـ نوعی زیتون مرغوب ـ واحد والیبال ـ به علت، به سبب ۱۲ـ کسادی ـ چرب زبانی، تملق ـ اشاره به دور ـ مرغ سلیمان ۱۳ـ مرکز ـ گرانترین جواهر دنیا ـ سازی کامل ۱۴ـ خورشید ـ قانون مغولی ـ راه رفتن به شیوه کودکان ـ ماه شب چهارده ۱۵ـ واحد سطح ـ تحریم ـ راکت جنگی ـ آش ۱۶ـ از موسسات وابسته به سازمان ملل متحد ـ جنسی برای نوعی کلاه ـ واقعه، حادثه ۱۷ـ خالق تابلوی مشهور خانواده نجار ـ جانوری سخت پوست و بومی کشور برزیل

عمودی:

۱ـ روشی سیاسی یا ظاهر حمایت از علایق مردم عامه در برابر گروه نخبه ـ شهری تاریخی در انگلستان ۲ـ گل شیپوری ـ ورزشی مفرح ـ متمتع ۳ـ ضمیر انگلیسی ـ آش تتماج ـ همدم ـ اثر رطوبت ۴ـ جدا کردن، کندن ـ گندمگون ـ شاگرد مغازه ـ ناودان ۵ـ اسب راه رو ـ جمع قمر ـ از توابع کاشان ۶ـ ترمز کشتی ـ مروارید ـ دردناک ـ حق کسی را تمام دادن ۷ـ هیزم ـ حیوان همیشه گرسنه ـ بندری در استان هرمزگان ۸ـ منقار کوتاه ـ تکرارش مادربزرگ است ـ جامه دان ـ از توابع شهر دماوند ۹ـ تصدیق آلمانی ـ خواب مصنوعی ـ زمینه ۱۰ـ حمایت کننده مالی در ورزش و هنر ـ موی گوسفند ـ گوشت آذری ـ مرض ۱۱ـ خدایی ـ قبر ـ ایالتی در هندوستان ۱۲ـ توانایی ـ فالگیر ـ شهری در آلمان ـ عامل اصلی گرانی ۱۳ـ هادی جریان الکتریکی ـ پرنده‌ای حلال گوشت ـ رهبر ۱۴ـ قلعه، حصار ـ گلی زیبا ـ رونده ـ مکر، فریب ۱۵ـ ناپسند ـ کار ناشایست ـ روشور حمام ـ ماه سرد ۱۶ـ یکتایی ـ سرازیری ـ ورزشی گروهی ۱۷ـ زیاده روی در خرج کردن ـ شهری در کشور آرژانتین

حل جدولهای شماره ۳۷۲۸





آنگاه به کمال رسیده‌ای که بیداری در سخن گفتن جلوه کند
● جبران خلیل جبران

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

کتاب خواجه نظام الملک - شهری در آلمان - بیهوشی - تنگدست - حرف اول - مخترع ماشین بافندگی - رهبر سرخ جامگان - خالو - مجازات شرعی - آبادانی - ویرایش - کتاب معروف اریش ماریا رمارک

تهیدست - کفیل - ارقام

نوعی کبوتر - از اجزا ستون فقرات - دروازه - مالامال

شبیه - پراکندگی - میوه پخته در شکر - تصدیق روسی - فرمان شاه - شیرینی تولد

اولین عدد دورقمی - منسوب به قیراط - پشم نرم - ساکت - دم بریده - خراج

نوعی طبل - نوشیدنی گوارا - الهه شکار - مرغزار - حاکم

پوچ - مرکز اتریش - کتف - نامناسب - خمیده - چوپان

خراسان قدیم - انتها - چاقی - خط کش مهندسی - صاحب - پرستار

خباز - کشتیبان - قومی ایرانی - آتی

بخشنده - پژواک - اثری مشهور از نظامی - پیرو آیین هندی - کابوس داماد

عدد ماه - ورم - نت دوم - حرف دهان کجی - لباس اتاق عمل - سست و بلندقد

تشکر فرانسوی - گلگونه - چک - رهبر انقلاب هند - کجاست

وحشی - بالا آمدن آب دریا - کارتی در انبار کالا - رمانی از جک لندن

او - آهن آب دیده - آبشاری در استان فارس - آنقدر - عددی یک رقمی

طلای خالص - رفوزه

حرف شانزدهم - ام الخبائث - لون - سوار

رنج - قرض - شهری در گیلان

خواب خوش - شرم - بدی - حرف ندا

بس

پس ندادنی خسیس - بی مانند

جدول سودوکو ۳۷۳۸



طراح فرزاد خضرایی

www.sudokusabz.com

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۶	۴			۳	۵
				۸		۲		
	۷					۴	۸	
			۵		۸	۳		۶
	۶						۹	
۸		۹	۲		۳			
	۹	۵					۱	
		۳		۱				
۶	۸			۳	۹			

به همراه جایزه ویژه

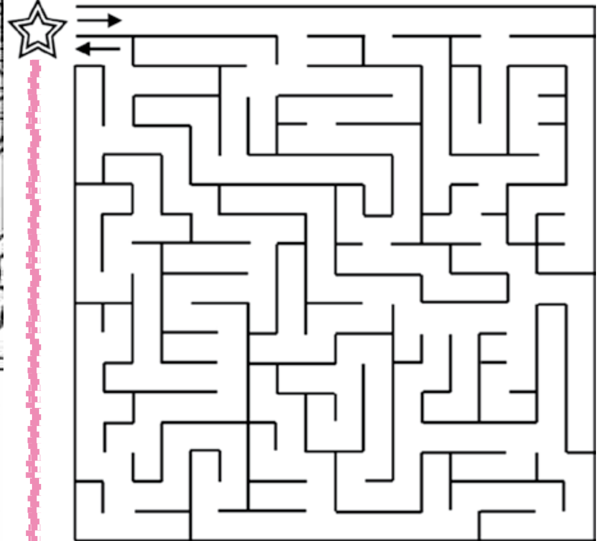
با هوش خود کلنجار بروید

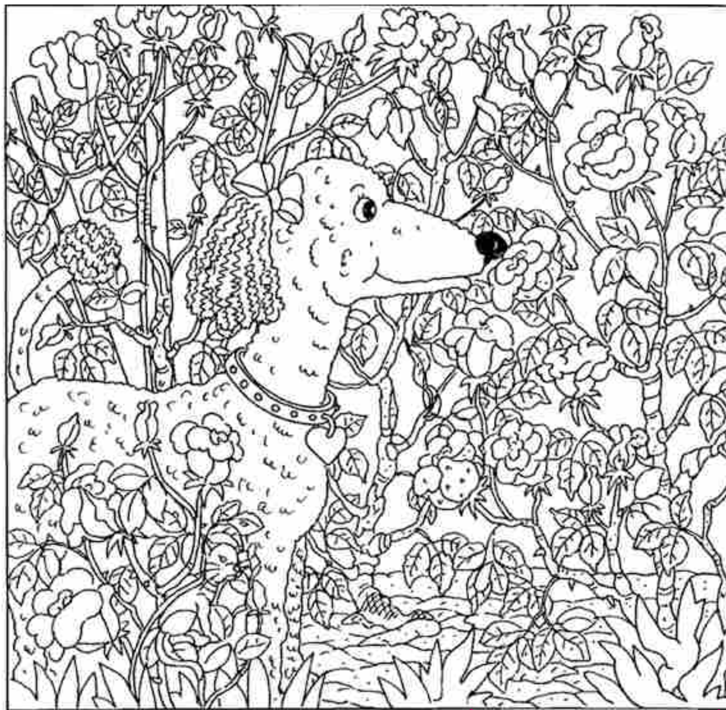
زیر نظر: سهراب صفادار

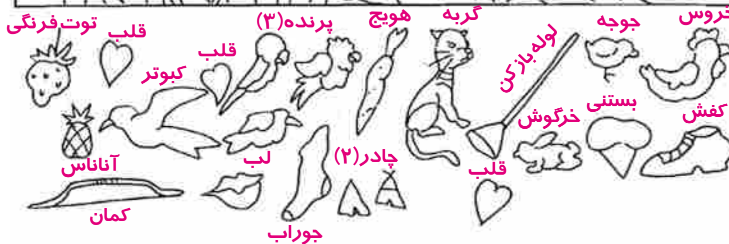
پاسخها در صفحه ۶۲

مارپیچ ستاره

این ستاره را در راهرو بالایی به داخل این مارپیچ پرتاب کردیم و در کمال تعجب دیدیم که ستاره از راهرو پایینی خارج شد. می خواهیم مسیری را که ستاره پیموده، تعقیب کنید و ببینید از چه مسیری به راهرو خروجی پایینی رسیده است.





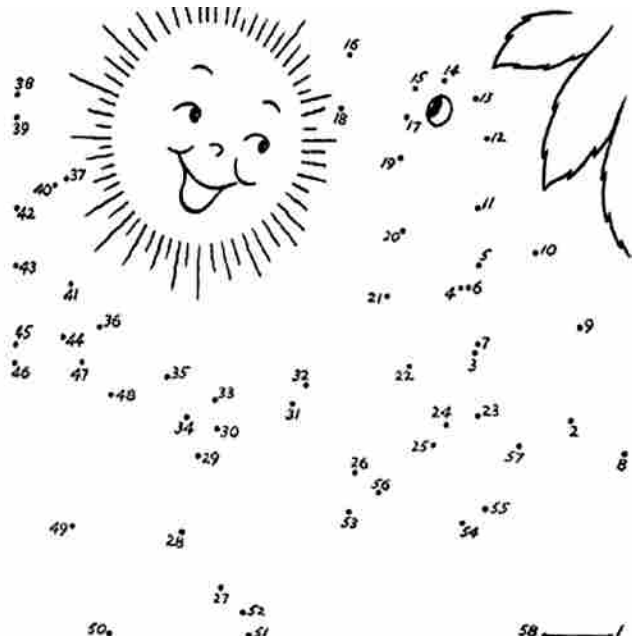


شکلهای پنهان در تصویر سگی در باغ

این سگ در میان باغ گل و سبزه به گردش پرداخته، اما در این صحنه زیبا ۲۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان نیز می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک شکل پنهان شده است که برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را با خط مستقیم از شماره یک تا ۵۸ به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان متوجه یک نقاشی زیبا خواهید شد که در مقابل چشمانتان ظاهر می شود.





هشت اختلاف در تصویر زیر دریا

در اینجا دو تصویر از یک نقاشی زیر دریا را می بینید که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند ولی با کمی دقت متوجه هشت اختلاف در میان آنها خواهید شد. موفق باشید.

وقتی جوانتر بودم همه چیز را به خاطر می آوردم، حالا می خواست اتفاق افتاده باشد یا نه! ●مارک تواین

یک سرگذشت

تافته جدا بافته

آن روز با ناراحتی از مسعود جدا شدم و به خانه که رسیدم تصمیم گرفتم دیگر نه به آن پارک بروم و نه جواب تلفنهایش را بدهم اما نتوانستم

-طوری رفتار می کنی که انگار از دماغ فیل افتادی! نکنه فکر می کنی دختر شاه پریونی؟ خب، تو هم هزار و یک عیب داری. چرا روی جوونای مردم عیب میذاری؟ آدم که انقدر خودخواه نمیشه!...

اینها را مادرم با عصبانیت گفت.

سی و دو سالم شده بود و هنوز به خواستگاران روی خوش نشان نمی‌دادم. از هر کدام ایرادی می گرفتم و محکم می گفتم نه. مادرم که به قول خودش از دستم دله شده بود، راه می‌رفت و غرغر می کرد.

شاید حق با مادرم بود اما واقعیت این بود که من هیچ کدام از کسانی را که به خواستگاری‌ام می آمدند، نمی‌پسندیدم. دلم می خواست مرد زندگی‌ام هیچ عیب و ایرادی نداشته باشد.

***

-لابد این دختره عیبی داره که نمی خواد ازدواج کنه وگرنه چه معنی داره برادر و خواهرای کوچکترش ازدواج کنن و این دختر هنوز خونه پدرش بمونه؟!

این حرف فامیل و دوست و آشنا بود. دو خواهر و یک برادر کوچکتر از خودم وقتی ناز و اداها و ایراد گرفتن‌های پی در پی مرا دیدند، منتظر ازدواج من نماندند و به خانه بخت رفتند.

شب عروسی برادر و خواهرانم به جای اینکه خوشحال باشم، ناراحت بودم. به آینده مبهم و نامعلوم خودم فکر می کردم و اینکه تا کی می‌توانم در خانه پدری بمانم.

خواستگارانم خیلی کم شده بودند اما هنوز از تک و تا نیفتاده بودم و در جواب پدر و مادرم که می گفتند: "اگه تا آخر عمر هم پیش ما بمونی حرفی نداریم اما با حرف مردم چیکار کنیم؟" با عصبانیت می گفتم: "من که نمی‌تونم به خاطر حرف مردم با هر کسی که از راه می‌رسه ازدواج کنم!..." و پدرم با ناراحتی می گفت: "تو حداقل ده، پونزده نفر رو توی این چند سال رد کردی"!

اینجور مواقع برای اینکه بحث ادامه پیدا نکند می‌زدم به سیم آخر و می گفتم: "اصلا نمی خوام ازدواج کنم. نمی تونم تصور کنم با مردی که دوستش ندارم و ایده آلم نیست زیر یه سقف زندگی کنم..." و مادرم لب خود را می گزید و می گفت: "ترس من و پدرت از اینه که سرمون رو بذاریم زمین و بمیریم و تو هنوز عروسی نکرده باشی"...

حق با او بود. نه سال گذشت و در این مدت هم پدرم به رحمت حق رفت و هم مادرم رخ در نقاب خاک کشید و من تنهای تنها ماندم. فکر می کردم برادر و خواهرانم خانه را خواهند فروخت و مرا بیرون خواهند کرد اما آنها احترام مرا نگه داشتند و گفتند: "تا هر وقت بخوای می تونی توی این خونه بمونی".

واقعا خجالت می کشیدم توی روی آنها نگاه کنم. وضع زندگیشان چندان خوب نبود و با فروش خانه پدری می توانستند سر و سامانی به زندگی خود بدهند. به آنها گفتم: "ملاحظه من رو نکنین. می تونین خونه رو بفروشین و سهمتون رو بردارین. من هم با سهم خودم یه آپارتمان اجاره می کنم." اما آنها مخالفت کردند. می گفتند محال است خانه پدری را بفروشند و از من می خواستند بی هیچ نگرانی در آنجا زندگی کنم.

آن موقع من چهل و یک سال داشتم و حتی یک نفر هم به خواستگاری‌ام نمی آمد. از شما چه پنهان دلم می خواست یک خواستگار معمولی بیاید و مرا از این حال و هوا نجات دهد.

حالا می‌فهمیدم حق با پدر و مادر خدابیامرزم بود و اصرار آنها برای ازدواج من بیهوده نبود. با تمام وجود تنهایی را حس می کردم. عصرها به پارک می‌رفتم و مثل بازنشسته‌ها روی نیمکت می‌نشستم و به بازی بچه‌ها و عبور رهگذران چشم می‌دوختم.

در یکی از همین روزها بود که با پیرمردی هفتاد و یک ساله آشنا شدم. او هم هر روز به پارک می‌آمد و روی یکی از نیمکتها می‌نشست و به روبرو زل می‌زد. عینک ته استکانی دسته سیاهی که به چشم زده بود، جلب توجه می کرد. یک روز وقتی می‌خواست روی نیمکت بنشیند، پایش سر خورد و افتاد. به کمکش رفتم و این اولین جرقه آشنایی ما بود.

او که نامش "مسعود" بود از وضع زندگی‌ام پرسید و اینکه چرا هر روز تنها به پارک می آیم. راحت و صادقانه با او درددل کردم و گفتم: "می‌دونم که اشتباه کردم اما راه جبران رو نمی‌دونم. کی با یه دختر چهل و دو ساله ازدواج می کنه؟ به کی می‌تونم بگم که حاضرم با کسی که حتی هیچ کدوم از شرایط مورد نظرم رو نداره هم ازدواج کنم"؟

مسعود برایم دل سوزاند. روزهای بعد هم در کنار او می‌نشستم و درددل می کردم. تمام این حرفها را به امید پیدا شدن خواستگار می‌زدم. امیدوار بودم مسعود در میان فامیل و آشنا کسی را سراغ داشته باشد که خواهان ازدواج با من باشد. او دو سه نفر را به من معرفی کرد اما فقط در حد حرف بود، چون قدمی جلو نگذاشتند.

روزها پشت سرهم می‌گذشت. من همه فصل‌ها را پاییز و همه روزها را زرد و خشک می‌دیدم. در این گیر و دار برادرم گرفتاری مالی پیدا کرد و به زندان افتاد. زن و بچه‌اش مانده بودند چه کار کنند. مشکل برادرم یکی دو میلیون نبود که با قرض گرفتن برطرف شود. او مبلغ زیادی



بدهی بالا آورده بود و چاره‌ای نبود جز فروش خانه پدری و تقسیم سهم الارث.
خانه را فروختیم. برادرم از زندان بیرون آمد. نمی‌خواستم خانه هیچ کدام از اعضای خانواده‌ام بمانم. هرچند هیچ گونه بی‌احترامی نمی‌کردند اما خودم معذّب بودم و باید تکلیفم را روشن می‌کردم. بنابراین با سهم الارثی که به من رسیده بود، آپارتمانی اجاره کردم.

***

-اگه پیشنهاد من رو قبول کنی از این وضع راحت میشی. با من ازدواج کن. مطمئن باش هیچ مشکلی پیش نمیاد. من سایه سرت خواهم بود. با برادر و خواهرات حرف بزن. بذار بیام خواستگاری!
این حرفها را مسعود زد. از کار روزگار خنده‌ام گرفت. وقتی جوان بودم هزار و یک عیب روی خواستگارانم می‌گذاشتم و حالا کسی به من پیشنهاد ازدواج می‌داد که هزار و یک عیب داشت و فاصله سنی من و او سی سال بود!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "مسعود خان، من به شما به چشم پدرم نگاه می‌کنم. از این گذشته، با چه رویی می‌تونم به اعضای خانواده بگم که می‌خوام با شما ازدواج کنم؟
"لبخندی زد و عصایش را جابجا کرد و گفت:" مهم دوست داشتن و علاقه ست. من دوستت دارم و به خاطر تو حاضرم با بچه‌هام که قطعاً مخالف ازدواجمون خواهند بود بجنگم. روی پیشنهادم فکر کن. اگر حس کردی می‌تونم شریک زندگیت باشم، با خانواده‌ات حرف بزن"!
آن روز با ناراحتی از مسعود جدا شدم و به خانه که رسیدم تصمیم گرفتم دیگر نه به آن پارک بروم و نه جواب تلفنهایش را بدهم اما نتوانستم. حسابی به او عادت کرده بودم. می‌دانستم که هیچ کدام از خواهران و برادرم با این ازدواج موافقت نخواهند کرد. از طرفی تنهایی آزارم می‌داد. آنها هر کدام سر خانه و زندگی خودشان و سرگرم همسر و بچه‌هایشان بودند و گاهی فرصت نمی‌کردند ماه به ماه به من سر بزنند.
چند روزی فکر کردم و تصمیم گرفتم به مسعود جواب مثبت بدهم و بی آنکه کسی با خبر شود، به عقد او در بیایم. با خودم گفتم اگر کسی هم متوجه شد به وضع مالی خوب مسعود اشاره خواهم کرد و اینکه او می‌تواند از نظر مالی تامینم کند.
آری! اینگونه بود که به امید اینکه مسعود همدم خوبی برایم خواهد شد، به او جواب مثبت دادم و بی آنکه کسی با خبر شود، در یک روز سرد و خشک پاییزی به عقد مسعود که به خاطر من فرزندانش طردش کرده بودند درآمدم.
مسعود از اینکه او را از اعضای خانواده‌ام مخفی می‌کردم، ناراحت بود. می‌خواست ازدواجمان علنی شود من اما مخالف بودم. رویم نمی‌شد بگویم که بعد از آن همه بهانه گیری و ناز و ادا به یک پیرمرد هفتاد و یک ساله راضی شده‌ام. اگر می‌فهمیدند عکس العمل خوبی نشان نمی‌دادند و چه بسا اینکه مرا طرد می‌کردند.
چهار ماه از زندگی مشترک مخفیانه من و مسعود می‌گذشت که احساس کردم باردار شده‌ام. آزمایش‌ها حدس مرا به یقین تبدیل کرد. وقتی به مسعود خبر بارداری‌ام را دادم، نزدیک بود از خوشحالی سکته کند. آنقدر خوشحال بود که انگار قرار بود اولین بچه‌اش به دنیا بیاید، در حالیکه بزرگترین نوه‌اش بیست سال داشت!
می‌گفت: "حالا دیگه اما و اگر نداره. باید با افتخار من رو به اعضای خانواده‌ت معرفی کنی. باید با خوشحالی بگی که بارداری"!
چه می‌خواستم، چه نمی‌خواستم باید به خانواده‌ام می‌گفتم که ازدواج کرده‌ام و باردارم. برادرم وقتی فهمید از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورد. با حیرت نگاهم کرد و گفت: "باور نمی‌کنم، مگه میشه تو با اون همه پز و افاده چنین کاری کرده باشی." با گریه گفتم: "آره داداش. مجبور شدم. داشتم از تنهایی دق می‌کردم"...
برادرم آهی کشید و گفت: "آبرومون میره. مضحکه خاص و عام میشیم. اگه تا آخر عمر ازدواج نمی‌کردی، بهتر از این بود. بچه رو سقط کن و از مسعود طلاق بگیر، انگار نه انگار...
"در جوابش سکوت کردم. برادرم هم سکوت کرد. او موضوع را با خواهرانم در میان گذاشت. از چشمشان افتاده بودم. آنها را سرافکنده کرده بودم. هیچ کدامشان حتی نمی‌خواستند صدای مرا پشت تلفن بشنوند.
مسعود حال و روزم را که می‌دید می‌گفت: "احساساتی نشو، به خاطر دیگران زندگیت رو بهم نزن. ما واقعا خوشبختیم با هم"! تسلیم نشدن در برابر خواسته برادر و خواهرانم مبنی بر سقط بچه و جدا شدن از مسعود به معنای قطع رابطه با آنها بود.

***

-تو ما رو پیش غریبه و آشنا خوار و حقیر کردی. تو نه خواهر داری و نه برادر!
پسرم دو ساله بود که مسعود بر اثر سکته قلبی از دنیا رفت و بخشی از ثروت او بعد از کشمکش‌های فراوان با بچه‌هایش، به من و پسرم رسید. نمی‌دانم پشیمان باشم یا خوشحال؟ پشیمان از اینکه چرا خودم را تافته جدا بافته دانستم و در زندگی‌ام اشتباهات فراوانی مرتکب شده‌ام و خوشحال از اینکه برای روزهای پیری و بی کسی‌ام یک همدم خوب دارم.
پسرم به زودی سراغ اطرافیان را از من خواهد گرفت و من نمی‌دانم چه جوابی به او بدهم!

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

از آنها هستم. زندگی من این روزها دشوار و گاهی خسته کننده است. علائم بیماری هر روز شدت می‌گیرند و من باید این علائم و نشانه‌ها را به‌عنوان بخشی از ناتوانی‌ام بپذیرم اما به خودم می‌گویم بهتر از این است که زنده نباشم. زندگی کردن نعمت و موهبتی است که به هیچ قیمتی حاضر نیستم آن را از دست بدهم.
وقتی به تعطیلات می‌رویم، از روز سوم به بعد دیگر نمی‌توانم اسم همسرم را به خاطر بیاورم. هر روز وقتی از خواب بیدار می‌شوم، شبیه آدم بازنشسته‌ای هستم که هیچ ایده و هدفی برای زندگی‌اش ندارد و نمی‌داند با بقیه روزهای هفته و عمرش می‌خواهد چه کند برای همین کوشش می‌کنم همه وقتم را پر کنم. توقف برای من معنایی ندارد. من مانند قویی هستم که در ظاهر آرام است ولی خوب می‌داند که اگر تلاش نکند و با تمام وجود شنا نکند ممکن است غرق شود.
باید دیدگاهمان را به بیماری‌ها عوض کنیم. باید طور دیگری به آلزایمر نگاه کنیم. بیایید به هزینه‌ای که بیماری و بیماران دارند فکر نکنیم. من این را تجربه کرده‌ام و به همه توصیه می‌کنم که گاهی کنار آمدن و زندگی کردن با یک بیماری غیر از هزینه مادی، همت و سعی زیادی می‌خواهد. بیایید ناامید نشویم، زندگی را جور دیگری ببینیم و تجربه کنیم. ما فقط ناتوان هستیم و بعضی وقتها بیشتر از بقیه آدمها به کمک نیاز داریم. ولی می‌خواهیم زندگی کنیم، دوست داشته شویم و تا جایی که به یاد داریم، عزیزانمان ما را دوست داشته باشند. بگذارید تا روزی که آلزایمر و از کار افتادگی مغز کار خودش را می‌کند و ما را ابن بست می‌رساند، زندگی کنیم. این روزها بزرگترین دغدغه من این است که به آدمهای مثل خودم بیاموزم که ما هم می‌توانیم با زوال عقل و آلزایمر زندگی کنیم. آلزایمر مساوی مرگ نیست.
واقعیتهای زیادی درباره این بیماری وجود دارد که حقیقتاً تاسف‌بار و دردناک است و می‌تواند ما را غمگین و افسرده کند. روزهایی هست که من در حیاط پشتی خانه که روزی عاشقش بودم می‌نشینم و مدتها اشک می‌ریزم. شاید گم شدن در غم آلزایمر خیلی ساده باشد. اما نمی‌توانم و نمی‌خواهم تمام روز اشک بریزم. گاهی باید قوی بود. باید گفت دیگر غم و اندوه بس است. اشک ریختن کافی است. در این دنیای بزرگ به اندازه کافی غم و غصه پیدا می‌شود. الان باید برای زندگی مبارزه و کوشش کنم. الان وقتش هست که زندگی را درست زندگی کنم. باید واقعاً زندگی کنم و زندگی را دوست داشته باشم.

من در دوران کودکی آموختم که زیاد کتاب بخوانم
●نیل گیتس



امید حاجیلی

بازیگری را حرفه‌ای ادامه نمی‌دهم

شاید کمتر کسی بداند کسی که شادترین کنسرت‌های حال حاضر موسیقی پاپ را برگزار می‌کند، سابقه تدریس موسیقی در دانشگاه و نوازندگی در ارکستر سمفونیک را دارد. اما "امید حاجیلی" ثابت کرده که می‌توان هم سواد غنی موسیقایی داشت و هم کارهایی ساخت که مخاطب عام را جذب کند تا کنسرت‌هایت جزء موفق‌ترین اجراهای موسیقی کشور باشد. با این موزیسین باسابقه به بهانه انتشار آلبوم جدید و استقبال از اجراهایش گپ زدیم.

فاصله زمانی بین انتشار دو آلبوم شما حدود هشت سال شد. دلیل این فاصله زیاد چه بود؟

حدود ۷ سال طول کشید تا آلبوم اول من که در فضای موسیقی لاتین کار شده بود مجوز انتشار گرفت و در نهایت آذرماه سال ۸۷ توسط شرکت ایران‌گام منتشر شد. بعد از آن من درگیر نوازندگی، آهنگسازی و تنظیم برای خوانندگان مختلف شدم و مدتی هم رهبر ارکستر رضا صادقی بودم و در واقع وقت آزاد چندانی نداشتم.اما از یک جایی به بعد تصمیم گرفتم بیشتر روی کارهای خودم تمرکز کنم. اقدام به انتشار تک‌آهنگ کردم و کمی هم سبکم را تغییر دادم. من موسیقی انرژیک و ریتمیک را دوست داشتم و به همین دلیل در فضای موسیقی لاتین کار کرده بودم. این تغییر سبک، در واقع تلفیق آن موسیقی‌های انرژیک با موسیقی‌های محلی بود.

و موفقیت تک‌آهنگهایت باعث شد به جای انتشار آلبوم، آنها را به همان صورت منتشر کنی.

من با انتشار آلبوم زیاد موافق نیستم چون به نظرم به خوبی شنیده نمی‌شود. وقتی تعداد کارها زیاد باشد، شاید مخاطب این حوصله را نداشته باشد که وقت بگذارد و همه را گوش کند و تمرکز روی آهنگها کم می‌شود. اما تک‌آهنگ به خوبی شنیده می‌شود. فکر می‌کنم اگر قطعات همین آلبومم را با فاصله زمانی مثلاً یک ماهه به صورت تک‌آهنگ منتشر می‌کردم و هر کدامشان به صورت مستقل و با یک کاور مجزا منتشر می‌شد، خیلی بهتر شنیده می‌شد.

از فضای موسیقی لاتین، به این فضای تلفیقی فولکلور رسیدی. قرار است باز هم تغییر این‌چنینی در فضای کاری‌ات صورت بگیرد؟

من علاوه بر اینکه خواننده هستم، آهنگسازی، تنظیم و نوازندگی قطعاتم را هم انجام می‌دهم و گاهی ترانه‌سرایی هم می‌کنم و در واقع نقش پررنگی در تولید آثارم دارم. به همین دلیل بر اساس حس و حالم، آهنگهایم هم تغییر خواهند کرد و در واقع تغییر حالم روی موسیقی من هم اثر می‌گذارد. همان‌طور که از سال ۸۰ موسیقی لاتین که دوستش داشتم را کار کردم -که نتیجه‌اش شد آلبوم "آلگرو" که در سال ۸۷ به بازار آمد- و بعدش آن فضا به مرور تغییر کرد، ممکن است به مرور زمان این سبک فعلی هم تغییر کند.

چرا اخیراً استقبال از کنسرت‌ها کمتر شد؟

به نظر من کنسرت‌ها اشباع شده‌اند. با توجه به قیمت بلیتها در تهران، قشری که به کنسرت می‌روند مشخص هستند و با توجه به اینکه شرایط برگزاری کنسرت برای هر شب مهیا است و تعداد خوانندگانی که کنسرت اجرا می‌کنند هم زیاد شده، طبیعتاً تعداد تماشاگران کم می‌شود؛ چرا که حق انتخاب به وجود آمده است. در سال‌های قبل تعداد خواننده‌های پاپ کم بود و کنسرت برای مردم از جذابیت بالاتری برخوردار بود. گاهی پیش می‌آمد که خواننده‌ای ۱۰ شب اجرا داشت. اما امروز سطح توقع مردم بالا رفته و در مقابل، کیفیت کنسرت‌ها پایین آمده است.

ارکستر تو در مقایسه با بقیه ارکسترهای پاپ، پرتعدادتر است. این باعث می‌شود هزینه‌هایت بالا برود و از طرفی مدیریت گروه هم سخت‌تر می‌شود. چطور این مسئله را مدیریت می‌کنی؟

به هر حال آهنگهای من می‌طلبد که نوازندگان مختلفی در ارکستر حضور داشته باشند و اصلاً نه می‌توانم با نوازندگان کمتر اجرا کنم و نه دوست دارم چنین کاری کنم. من از آغاز این مسئله را دوست داشتم. از طرفی این مسئله به چشم مخاطب هم می‌آید و این آمدن و رفتن نوازندگان مختلف هم جذابیت به وجود می‌آورد و هم فضای کاری را متنوع می‌کند. به نظرم این حس به مخاطب القا می‌شود که برایش ارزش قائل شده‌ایم. شاید پول کمتری برایم بماند، اما در عوض در درازمدت رضایت مردم بیشتر می‌شود و در نتیجه تعداد کنسرتهایم بیشتر.

برخلاف بقیه در کارهایت از چند ساز استفاده می‌کنی. این بر اساس سلیقه انجام می‌شود یا برای جلوگیری از انتقاد منتقدین؟

نظر منتقدین چندان برایم مهم نیست. اگر برایم مهم بود، مثلی خیلی‌ها جلوی علایق شخصی‌ام را می‌گرفتم. کسی که ۱۰ سال نوازنده ارکستر سمفونیک بوده، در گروه‌های مختلف ساز زده، فوق‌لیسانس موسیقی دارد و مدرس دانشگاه است، اگر جسارت نداشته باشد نمی‌تواند چنین کاری کند. صحبتی که خیلی به گوشم می‌رسد این است که امید جسارت داشت، انجام داد و موفق شد. این، به این دلیل است که هیچ ایرادی به کارم وارد نیست. همان‌طور که گفتم، انتقادها سلیقه‌ای است نه تخصصی. خیلی‌ها که قبلاً از من انتقاد می‌کردند، امروز نظرشان عوض شده.

در مورد قطعه "نقش جمال" که با صدای تو و زنده‌یاد ناصر عبداللهی در آلبوم "حاجیلیتو" قرار گرفته توضیح بده.

این ایده که کار مشترکی با صدای ناصر عبداللهی منتشر کنم به زمان حیات او برمی‌گردد. قرار بود آهنگ "بی اختیار" را با هم بخوانیم که متاسفانه قسمت نشد و آن را با صدای خودم در آلبوم "آلگرو" قرار دادم. "نقش جمال" آهنگی با شعر و ملودی خود ناصر بود که در آلبوم "بوی شرجی" قرار داشت و امتیاز این آلبوم متعلق به ناصر بود. بنابراین پس از فوتش، امتیاز آن در اختیار خانواده‌اش بود. با مشورت "نوید عبداللهی" به این نتیجه رسیدیم که این کار را انجام بدهم. بهترین دوران فعالیت من در موسیقی پاپ، ۴ سالی بود که با ناصر عبداللهی همکاری می‌کردم و رهبر ارکسترش بودم. خیلی چیزها از ناصر یاد گرفتم و به او مدیونم. به‌خاطر همین همیشه می‌خواستم چنین کاری انجام دهم. همان‌طور که "باغ مولوی" را در کنسرتهایم به یاد ناصر اجرا می‌کنم. از خانواده ناصر عبداللهی خیلی ممنونم که اجازه دادند از صدای او در آلبوم و کنسرتها استفاده کنم.

از حضور و نقشت در سریال "پیکسل" بگو

نقش خودم یعنی "امید حاجیلی" خواننده را بازی می‌کنم، البته داستان زندگی شخصی خودم نیست و سریال بر اساس داستانی فیلمنامه ایفای نقش کردم.

توانمندی‌ات در بازیگری چطور است؟

وقتی بازیگری را تجربه کردم فهمیدم کار بسیار سختی است و من چون هیچ آگاهی و مطالعه‌ای در این مورد نداشتم، خیلی برایم سخت بود. هیچ‌وقت خودم را بازیگر نمی‌دانم و ادعایی در این عرصه ندارم، اما تا جایی که می‌شد سعی کردم از پس این کار به خوبی بر بیایم. اما قصد ندارم به بازیگری به صورت حرفه‌ای ادامه دهم.

شهرزاد کمال زاده
خبر فوت مرحوم جوهرچی شوک بدی بود

مجموعه تلویزیونی "آرام می گیریم" این شبها داستانهایی را به تصویر می کشد که بستر روایت آن کانون خانواده است و هر کدام از شخصیت‌های آن با معضلی در اجتماع در گیر هستند. خانواده سه نفره رعنا و آوا به همراه پدرشان یکی از خانواده‌های این سریال هستند که بخشی از بار داستانی را جلو می برند. رعنا دختری است که به دلیل پاره‌ای از مشکلات از خانه فرار کرده و به دام اعتیاد افتاده است. شهرزاد کمال زاده ایفاگر نقش رعناست.



بازی شما در مجموعه تمام شده است؟

نه هنوز تمام نشده است و بعد از یکسال همچنان مشغول بازی در این سریال هستم.

مرحوم جوهرچی در این سریال نقش پدر شما را داشت. سرنوشت سکانسهای او به کجا رسید؟

در جلسه‌هایی که بین تهیه کننده و کارگردان برگزار شد، خودشان به نتیجه‌ای در این باره رسیدند که فینال شخصیت وی را چطور به پایان برسانیم. به دلیل اینکه او متاسفانه دیگر در بین ما نیست مشغول همفکری برای طراحی‌ای هستند که بتوانیم سریال را به خوبی تمام کنیم.

سکانسهای مشترکی با مرحوم جوهرچی داشتید که هنوز پخش نشده باشد؟

بله، زمانی که خبر دار شدم مرحوم شدند، شوک بدی به من وارد شد و خیلی گریه کردم. آن لحظه پایان سریال اصلاً برایم مهم نبود به این خاطر که نبودنش بین گروه بیشتر از هر چیزی ما را اذیت می کرد. با او در چهار اثر همبازی بودم و حتی زمانیکه در بیمارستان بستری بود تماس گرفتم و جویای حالش شدم و امیدوار بود که به زودی خوب می‌شود و برای بازی مقابل دوربین پیشمان می آید. با مرحوم جوهرچی چند تجربه مشترک داشتم که هم نقش پدر هم همسر و هم همکار و حتی قاتل پدر را بر عهده داشتند. او جزء افرادی بود که هیچگاه از ذهنم پاک نمی‌شود و از بچگی با حضور در سریال "در پناه تو" و نوستالژی‌ای که با تماشای آن سریال داشتیم در ذهنمان ماندگار شد. او بسیار بی آزار و خوش اخلاق بود و خوشبختانه هیچ خاطره بدی از او ندارم. حتی یادم هست زمانیکه در فیلم "روز گاری عشق و خیانت" بازی می کردیم و در شرایط آب و هوایی بسیار سختی به سر می‌بردیم او همچنان همان فرد متواضع و مهربان بود و اگر هم کاری از دستش برمی آمد بدون در نظر گرفتن منفعت طلبی، کمک می کرد.

شما نقش دختری معتاد را در این سریال بازی می کنید. این نقش شما را نگران نمی کرد؟

متفاوت بودن نقش رعنا برای خودم بسیار جالب بود. معتقدم حضور در نقش دختری معتاد بسیار دشوار است و اینکه بخواهی بعد از مدتها در جامعه با چهره معتاد دیده شوی. از طرفی گریم بازیگر در این دست نقشها بسیار متفاوت است، شاید زشت‌تر بشوی و نقشی که بازی می کنی در ذهن مخاطبانت بار منفی بر جای بگذارد. اصولاً در این سالها دوست داشتم نقشهایی بازی کنم که همه افراد در همه جای دنیا با آن ارتباط برقرار کنند. اعتیاد نیز در کشور ما وجود دارد و خیلی از جوانهای ما بر اساس مشکلاتی که به طور ناخواسته در زندگی‌شان بوجود می آید ممکن است به این بیماری دچار شوند و این ناهنجاری باید از طریق اثری نمایشی به مردم و مخصوصاً جوانها شناسانده شود.

برخی بازیگران چون بر این باورند که نقشهای منفی باعث می‌شود به خوبی در ذهن مخاطب باقی بمانند این قالب را دوست دارند شما چطور؟

اغلب نقشهایی که خوب دیده شده منفی و خاکستری بوده است. اما نقش منفی هم با منفی فرق دارد، ما دو نوع نقش منفی داریم یکی منفی منفور و دیگری منفی جذاب. مردم اغلب اوقات نقش معتاد را دوست ندارند، چراکه در هر حال شما می‌خواهی فردی را ضعیف و بیمار نشان دهی و هر بازیگری هم دوست ندارد در این دست نقشها بازی کند. هیچوقت یک فرد معتاد به عنوان قهرمان در ذهن مخاطب نمی‌ماند و به همین دلیل بازی کردن در این دست نقشها سخت‌تر است، آن هم به این دلیل که می تواند تاثیر بدی در مخاطب بگذارد. در این مدت بسیاری از اطرافیان و طرفدارانم به من گفتندای کاش این نقش را بازی نمی کردی چون تا به حال من را در قالب نقش دخترهای قوی دیده بودند و دوست نداشتند من را در این موقعیت ببینند و نمی‌خواستند ذهنیتشان تغییر کند. اما در هر صورت برای خودم بازی در این نقش جذابیت داشت.

با تمامی اینها برای اینکه به شخصیت رعنا نزدیک شوید، چه کردید؟

بازی در نقش رعنا سخت بود، آنهم از این جهت که او با وجود ابتلا به اعتیاد، در گذشته قهرمان دو و میدانی بوده و بسیار هم باهوش است. به همین دلیل باید شخصیتش را تلفیقی از چندین کاراکتر مختلف طراحی می کردیم که با کمک کارگردان و صحبت با نویسنده و دیدن ما به ازای بیرونی‌شان در جامعه توانستیم کاراکتری را برایش طراحی کنیم. در کنار همه اینها مهمترین عاملی که به نتیجه کارم کمک کرد، لطف خداوند بود به این خاطر که همیشه در کارهایم به او توکل می کنم. خیلی اوقات لحظاتی در صحنه بوجود آمده که مطمئنم کار من نبوده است و اینها همگی نتیجه توکل به خداوند متعال بوده است.

تا الان بازخوردهای مخاطبان چطور بود؟

تا به اینجای سریال، قصه روی اتفاقها و معضلاتی پیش می‌رود که رعنا در آنها قرار گرفته است وحالا باید صبر کنیم تا قصه جلوتر برود و ببینیم چه سرنوشتی در انتظارش است و به این دلیل که هنوز نقش کامل نشده است، از الان نمی‌توانم بگویم چه بازخوردی در بین مردم داشته است. تا جایی که شنیدم این کار دیده شده و برای بسیاری از افراد هم جالب بوده و الان برای قضاوت نهایی خیلی زود است چون مردم هنوز بخش‌های زیادی از این سریال را ندیده‌اند.

سالها بود که از این دست سریالها کمتر در تلویزیون می دیدیم با این همه کاراکتر.

به نظر من به دلیل اینکه در این سالها تلویزیون دچار مشکل کمبود بودجه شده بود، از این تعداد بازیگر خوب در یک سریال استفاده نمی‌شد و برای مثال می‌دیدیم یک سریال چهار چهره خوب دارد و باقی بازیگرها به طور کل ناشناس هستند. هدف از ساخت "آرام می گیریم" این بوده که مخاطب را در چارچوب خودش با تلویزیون آشتی دهد.

زمانی که این سریال به شما پیشنهاد شد، چه چیزی بیشتر از همه شما را در گیر کرد؟

برای من حضور این تعداد بازیگر حرفه‌ای، توانمند و نام آشنا آن هم در یک سریال بسیار جالب بود و خوشبختانه کار خوب پیش رفت. تا به حال در سریالی ۵۰ قسمتی با حضور پر تعداد بازیگران کار نکرده بودم وخدارا شاکرم بابت اینکه قصه طوری جلو رفت که حتی اگر همه بازیگرها مدام هم جلوی دوربین نباشند، در ذهن مخاطب جایگاه خود را دارند.

اگر شخصی باعث رنجش شما شود، به این دلیل است که در اعماق وجود خود درد رنج می کشد ● تیک نات هان

آیا با اعداد آشنا هستید؟!

معاون امور استانهای سازمان صدا و سیما، روز گذشته در اظهار نظر عجیبی به برنامه‌ای ۱۰ ساله که طی آن قرار است ۱۰۰ سریال با موضوع دفاع مقدس ساخته شود اشاره کرده است. یک حساب سرانگشتی نشان می‌دهد که اگر هر سریال تنها ۱۰ قسمت داشته باشد که در مجموع هزار قسمت می‌شود، در طول ۳۶۵۰ روزی که تعیین شده باید در هر سه و نیم روز بدون وقفه یک قسمت سریال دفاع مقدسی تولید شود تا این برنامه اجرا شود! با این حساب باید پرسید اعداد و ارقام برای مدیران صداوسیما چه معنایی دارند؟

علی دارابی معاون امور استانهای سازمان صدا و سیما دیروز در همایش مدیران هنری ادارات کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس با اشاره به این که دیگر مینی سریالها جوابگو نیستند به ساخت سریالهای بلند و همچنین تولید سریالی ۳۰۰ قسمتی در بخش استانها اشاره کرده است. اما مهمترین بخش صحبتهای او به خبر جالب توجه و نسبتاً عجیبی درباره ساخت سریالهای دفاع مقدسی مربوط می‌شود. دارابی در ادامه صحبت‌هایش گفته است: "در حوزه دفاع مقدس برنامه ۱۰ ساله‌ای برای آینده سازمان صداوسیما نوشته شد که رهبر انقلاب آن را به رییس جدید ابلاغ کرد. تولید بیش از صد سریال در این برنامه در نظر گرفته شده بود."

جالب است که خبر ساخت این ۱۰۰ سریال از سوی دارابی با حرفهای تازه ضیاءالدین دری که بودجه نداشتن سازمان صداوسیما را دروغ محض دانسته، مقارن شده است؛ اما مسئله درباره ساخت سریالهای دفاع مقدسی (چه راست و چه دروغ) فقط بودجه نیست. این نوع سریالها با گذشت حدود سی سال از پایان جنگ به نوعی تاریخی محسوب می‌شوند و به فضاسازی و در کنار آن جلوه‌های ویژه میدانی و بصری نیاز دارند. گذشته از اینها ساخت سریال با فیلم سینمایی دو ساعته متفاوت است و به ایده‌ای گیرا و ادامه‌دار احتیاج دارد و قطعا ساخت



صد سریال متفاوت در یک بستر مشابه احتیاج به ساز ماندهی قابل توجهی در حوزه فیلم‌نامه‌نویسی دارد، وگرنه موازی کاری و تشابه بیش از حد این سریالها به یکدیگر (که تا کنون هم کم اتفاق نیفتاده است) تلویزیون را با ریزش مخاطب عجیبی روبرو خواهد کرد.

علاوه بر این باید این را در نظر گرفت که در سالهای اخیر سریالها اقبال خوبی در دنیا داشته‌اند و مخاطبان بسیاری نیز در داخل دارند و دیگر نمی‌توان با سریالهای نخ‌نما، قابل حدس و مشابه مخاطب را جلب کرد. از سوی دیگر اگر بخواهیم رو راست باشیم برای جنگ جهانی دوم هم در مجموع نمی‌توان به ۵۰ سریال قابل توجه در جهان اشاره کرد و این برنامه از همین حالا با چالشی بزرگ و احتمالاً شکست روبروست. قطعاً مدیران صداوسیما هم نمی‌خواهند در پایان این ۱۰ سال، تعدادی سریال بی کیفیت را با هزینه‌ای قطعاً سرسام آور تولید کرده باشند.

بحث آخر هم که بیش از همه، این برنامه را زیر سوال می‌برد بحث زمان است. سریالهای نوروزی که قرار است ۱۵ قسمتی باشند بهترین مثال برای مقایسه در این مورد است، تصویربرداری این سریالها اغلب از بهمن ماه آغاز می‌شود و گاهی تا میانه پخش آنها ادامه پیدا می‌کند، در حالی که بر اساس برنامه‌ای که علی دارابی از آن صحبت کرده است، اگر هر کدام از این صد سریال را در کمترین حالت ۱۰ قسمتی در نظر بگیریم که در مجموع هزار قسمت می‌شود، در طول ۳۶۵۰ روز مهلت تحقق این برنامه باید بدون وقفه در هر سه و نیم روز یک قسمت سریال دفاع مقدسی تولید شود که با تجربیات قبلی صداوسیما می‌توان گفت این اتفاق تقریباً نشدنی است. در نهایت باید پرسید برای مدیران صداوسیما اعداد و ارقام چه معنا و مفهومی دارند. آیا فقط برای سخنرانی‌ها از آنها استفاده می‌شود و قرار است هر گروهی که می‌آیند و می‌روند با توسل به این اعداد و ارقام نشان دهند که به فکر برنامه‌های بزرگی هستند یا قرار است برنامه‌های بزرگ و طولانی مدت بر اساس منطق و عقلانیت در صداوسیما پیش بروند؟

این مدیر کجای "پرستاران" را کارگردانی می‌کند؟

سریال تلویزیونی "پرستاران" که این روزها از شبکه یک سیما در حال پخش است، حاوی نکته‌ای عجیب و جالب توجه است. سریال پرستاران به تهیه کنندگی "داوود هاشمی" به سفارش مرکز امور نمایش سیما و مشارکت وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی تولید می‌شود. کارگردان این سریال "علیرضا افخمی" است که در کنار او نام "محمودرضا تخشید" مدیر سابق مرکز امور نمایش سیما نیز به عنوان کارگردان به چشم می‌خورد.

تخشید از مدیران باسابقه تلویزیون است که در زمان حضور "محمد سرافراز" در ریاست سازمان صدا و سیما از مسئولیت خود کنار رفت و جای خود را به "رحمان سیفی آزاد" داد. تخشید چهار سال مدیر گروه فیلم و سریال شبکه تهران و ۱۰ سال مدیر گروه فیلم و سریال شبکه سه بوده و علیرضا افخمی نیز در طول این سالها همکاری‌های مشترک فراوانی را با تخشید و گروهش داشته که از جمله آنها می‌توان به: "تب سرد"، "پنجمین خورشید"، "عملیات ۱۲۵"، "پنج کیلومتر تا بهشت" و... اشاره کرد اما آنچه اتفاقی کم سابقه محسوب می‌شود، حضور یک مدیر در کنار کارگردان است. در گذشته رسم بر این بود که مدیران پس از ترک مسئولیت، به عنوان مشاور یا تهیه کننده وارد این عرصه می‌شدند اما قرار گرفتن



ناگهانی تخشید بر صندلی کارگردانی آن هم در کنار فردی مانند علیرضا افخمی که بعید است نیاز به مشاوره و راهنمایی در این حیطه داشته باشد، اندکی سؤال برانگیز است. البته پیش می‌آید که گاهی دو کارگردان مسئولیت ساخت یک اثر را به عهده می‌گیرند که از گروه دوم با عنوان "کارگردان دوم یا گروه دوم" نام برده می‌شود اما طبق تصویری که مشاهده می‌شود، تخشید در کنار افخمی است و هر دو ساخت سریال را پیش می‌برند. این مسئله در شرایطی که بسیاری از کارگردانهای تلویزیونی به دلیل مشکلات اقتصادی بیکار بوده و بعضاً چندین سال است امکان فعالیت ندارند؛ سؤال برانگیز است که چگونه مدیری که صرفاً در عرصه‌های کلان تصمیم گیری آثار تلویزیونی حضور داشته و مشخصاً سابقه کار صحنه و اجرایی در این عرصه نداشته، ناگهان به عنوان کارگردان اثری اینچنینی معرفی شود؟! که کاری چندان حرفه‌ای نیست. ای کاش دست اندرکاران این سریال برای حضور تخشید تمهیدی می اندیشیدند و مثلاً عنوان می‌کردند او در کنار افخمی بر جنبه‌های تکنیکی، فنی، گویش‌ها، حسها و خلاصه یک چیزی از کار نظارت و احاطه دارد که افخمی بر روی آن تمرکز ندارد. البته شاید سازندگان حرفهایی در پاسخ این نوشته داشته باشند که خوشحال می‌شویم آنها را نیز منعکس کنیم.

هدایتی زندان رفت، میرباقری بیکار شد!

تولید سریال "**ماه تی‌تی**" به دلیل دستگیری حسین هدایتی سرمایه‌گذارش متوقف شده و حالا تهیه‌کننده سریال با اعلام بودجه تولید این سریال می‌گوید این تعطیلی موقت است و شاید حتی این سریال به کارگردانی داوود میرباقری به تلویزیون برود. او همچنین درباره قطع همکاری پیمان معادی با "ماه تی‌تی" توضیح داده است.

مهران برومند می‌گوید:

"این یک توقف موقت است، همان‌طور که می‌دانید مشکل سرمایه‌گذار باعث این توقف شد و به دلیل مشکلات پیش‌آمده برای آقای هدایتی، ادامه تولید این مجموعه ممکن نیست؛ البته ما هم منتظریم تکلیف آقای هدایتی مشخص شود و تصمیمات تازه‌ای بگیریم. اسپانسر اصلی ما استیل آذین بود و با تکیه بر سرمایه‌گذار اصلی پروژه را شروع کردیم؛ اما مدتی است با برخی از ارگانهای دولتی برای جذب سرمایه وارد مذاکره شده‌ایم یا حتی امکان دارد با تلویزیون به توافق برسیم و به‌هرحال تلویزیون هم به کارهای آقای میرباقری علاقه‌مند است و بعید نیست کار را با آنها ادامه دهیم و "ماه‌تی‌تی" به یک سریال تلویزیونی تبدیل شود."... او درباره بودجه مورد نیاز برای تولید این سریال تاریخی گفته است:

"۱۵ میلیارد برآورد کلی پروژه بود که تا به اینجا بخشی از آن هزینه شده است و بخش دیگری از تصویربرداری سریال باقی‌مانده که با برطرف‌شدن مشکلات پیش‌آمده، از سر گرفته خواهد شد."

برومند در پایان درباره شایعه اختلاف بین پیمان معادی و داوود میرباقری که به قطع همکاری معادی با پروژه "ماه تی‌تی" ختم شد، گفته است: "رابطه بین داوود میرباقری و پیمان معادی مثل سابق خوب است. شرایط کار به جایی رسید که هر دو به این نتیجه رسیده‌اند که ادامه این همکاری میسر نیست و تصمیمی کاملا حرفه‌ای و کارشناسی بود. رابطه آنها حرفه‌ای و براساس احترام متقابل است و با هم به این نتیجه رسیدند که این تصمیم به نفع پروژه خواهد بود."



در روزگاری که همه حمیّت کارگردانان و بازیگران و ورزشکاران ما نامه نگاری به مقامات دولتی و احیاناً پست گذاری در اینستاگرام و توئیت زدن برای همدردی با طبقات آسیب پذیر است، اینکه یک کارگردان تئاتر کوشیده به نوبه خود در نمایشی با محوریت کارتن خوابها باعث اشتغال کوتاه مدت آنها شود حائز توجه است. امین میری از کارگردانان جوان تئاتر که دوسال قبل موفق شد اجرای نمایش "احساس آبی مرگ" را با مشارکت تعدادی از نوجوانان کانون اصلاح و تربیت تجربه کند و به بررسی زمینه‌های وقوع جرایمی نظیر قتل غیرعمد بپردازد حالا نمایش "**شلتِر**" را با موضوع کارتن‌خوابی روی صحنه آورده که با ایفای نقش ۱۵ بازیگر در تئاترشهر روی صحنه رفته است آن هم با حضور تعدادی کارتن خواب...میری درباره اجرای این نمایش گفته‌است:"این‌بار تجربه تازه‌ای وجود دارد، اینکه افراد کارتن‌خواب دقیقاً نقشی را بازی می‌کنند که در زندگی واقعی هم برایشان رخ داده و این حضور طوری به نمایش در می‌آید که تماشاگر تشخیص



نمی‌دهد کدامیک از افراد روی صحنه بازیگر و کدامیک آسیب دیده اجتماعی هستند."

خلق نمایش برپایه موضوع مستند به تحقیق زیادی نیاز دارد و میری می‌گوید تحقیقات نمایش از فروردین ۹۴ آغاز شده‌است: "تحقیقات و مطالعات کتابخانه‌ای از همان زمان شروع شد و در خرداد همان سال به‌صورت میدانی ادامه یافت. همزمان با همه اینها تمرین گروه پیش می‌رفت و مصاحبه با آسیب دیدگان اجتماعی در جریان بود. تلاش اول ما تغییر نگاه تماشاگران به این افراد است، چون بارها دیده‌ایم مردم در بهترین حالت بی‌تفاوت از کنار یک کارتن‌خواب عبور می‌کنند."

میری که برای نگارش نمایشنامه چند ماه به همراه گروه‌در کنار کارتن‌خواب‌های منطقه شوش زندگی کرده‌با طرح این پرسش که "اگر در سرمای زمستان خانه و سرپناهی نداشته باشیم چه کار از دستمان ساخته است؟" می‌گوید: "در نمایش اشاره می‌کنیم که قرار است گرمخانه‌ها مشکل بی‌سرپناهی افراد کارتن‌خواب را حل کنند ولی امکانات آنها اصلاً مطلوب نیست. یا از طرفی در صورتی که فرد نیازمند بیرون بماند از ساعتی به بعد اجازه ورود ندارد. پنج صبح هم آنها را بیرون می‌کنند و دوباره ۸ صبح اجازه دارند برای صرف صبحانه بازگردند. این کانکسها فقط نام گرمخانه را یدک می‌کشند. طوری که ما هنگام مصاحبه از سرما می‌لرزیدیم، حالا در نظر بگیرید سرمای موجود باعث می‌شود فرد معتاد تا صبح خواب نداشته باشد و تازه وقتی می‌خواهد بخوابد باید از گرمخانه برود."

سواستفاده از نامی بزرگ در کانادا

یک خبرنگار ایرانی فعال در کانادا از سوءاستفاده از نام یک سینماگر مطرح خارجی در جشنواره‌ای که فیلمهای ایرانی هم در آن شرکت داشته‌اند، خبر داد. **امیر گنجوی** با طرح این ادعا که در تبلیغ جشنواره بین‌المللی فیلمهای کانادا، اروپا و آسیا در ونکوور که با تعامل **آزیتا موگویی** کارگردان "تراژدی" و **پژمان‌هادوی** بازیگر نورسیده همین فیلم برگزار می‌شود از نام "**لوک بسون**" سوءاستفاده‌شده‌است، در این‌باره توضیح داد: "مدتی پیش خبری منتشر شد مبنی بر اینکه اولین دوره جشنواره بین‌المللی فیلمهای کانادا، اروپا و آسیا در شهر ونکوور برگزار شده است و در نهایت جایزه ویژه استعداد نو در بازیگری به پژمان‌هادوی برای فیلم "تراژدی" به کارگردانی آزیتا موگویی تعلق گرفت. طبق این گزارش، لوک بسون رییس اصلی جشنواره بوده است، ولی آن طور که از شواهد بر می‌آید چنین چیزی صحت ندارد، چون پس از جستجو در اینترنت بجز منابع فارسی در هیچ جا اشاره‌ای به



حضور لوک بسون به عنوان داور در جشنواره نشده است. به دنبال تماسی که با "پیتر نیکولز"، نماینده حقوقی لوک بسون در لس‌آنجلس گرفته شد، دفتر نیکولز این خبر را کاملاً تکذیب و اعلام کرد که در جریان چنین اتفاقی نیست و بسون در هیچ جشنواره اینچنینی در ونکوور شرکت نکرده و به کسی از ایران جایزه نداده است."

گنجوی ادامه داد: ظاهراً گروه چینی پای خود را از ماجرا بیرون کشیده و در وب سایت چینی جشنواره خبری را پیرامون این موضوع نمی‌توان یافت! اما طبق تبلیغ پوستر ایرانی برنامه، نه تنها لوک بسون داور بوده، بلکه پژمان‌هادوی که جایزه بازیگری را گرفته خود جزء هیات داوران بوده و در واقع خود داور به خودش جایزه داده است!"

منتخب تلگرامی‌ها

پند عجیب



نقل است، وقتي مادر هلاكوخان مغول از دنيا رفت عالمي از مشاوران دربار روي رشک و حسد به هلاكوخان گفت: در قبر، نكير و منكر از اعتقادات و اعمال سؤال مي كنند و مادر شما بي سواد است و سررشته اي از جواب دادن ندارد. خوب است كه خواجه نصيرالدّين طوسي را در قبر همراه او كني كه بجاي مادرت جواب نكير و منكر را بگويد! خـواجه نصير هـم كه حيله و ترفند آن عالم دربار را يافته بود فوراً به هلاكوخان گفت: ايشان راست مي گويد: امّا سؤال نكير و منكر براي همه است و از شما هم سؤال مي شود. خوب است مرا براي قبر خود نگه داريد و اين عالم را همراه مادر خود در قبر كنيد تا به سؤالات جواب گويد! پس هلاكوخان مغول آن عالم را همراه مادر در قبر كرد

بیژن ملاح سعید

فقط خدا



میلیون‌هـا نفر زیر خاک بزرگترین آرزویشان بازگشت به دنیاست؛ تا "سجده" کنند فقط یک سجده

پادشـاهی درویشـی را به زندان انداخت، نیمه شـب خواب دید که بیگناه است، پس او را آزاد کرد،، پادشاه گفت حاجتی بخواه! درویش گفت: وقتـی خدایـی دارم که نیمه شـب تو را بیدار میکند تا مرا از بنـد رها کنی،، نامردیست که از دیگری حاجت بخواهم

خواستند یوسف را بکشند، یوسف نمرد... خواستند آثارش را از بین ببرند، ارزشـش بالاتر رفت... خواسـتند او را بفروشند که برده شود، پادشاه شد... خواستند محبتش از دل پدر خارج شود، محبتش بیشتر شد... از نقشه‌های بشر نباید دلهره داشت... چرا که اراده‌ی خداوند بالاتر از هر اراده‌ای است... یوسف می دانست، تمام درها بسته هستند، اما به خاطر خدا؛ حتی به سوی درهای بسـته هم دوید... و تمام درهای بسـته برایش باز شـد... اگر تمام درهای دنیا هم به رویت بسـته شـد، به دنبال درهای بسته برو چون خدای "تو" و "یوسف" یکی ست... از پاهایی که نمی توانند تو را به ادای نماز ببرند، انتظار نداشـته باش که تو را به بهشت ببرند... رسول ا... فرموده‌اند: قبرها، پر است از جواناني كه مي خواستند در پيري توبه كنند...

حسن چراغیان

درس پیر!

روزی عارف پیری با مریدانش از کنار قصر پادشـاه گذر می کرد. شـاه که در ایوان کاخش مشغول به تماشا بود، او را دید و به سرعت به نگهبانانش دستور داد تا استاد پیر را به قصر آورند. عارف به حضور شاه شرفیاب شد. شاه ضمن تشکر از او خواست که نکته‌ای آموزنده به شاهزاده جوان بیاموزد مگر در آینده او تاثیر گذار شود. استاد دستش را به داخل کیسه فرو برد و سه عروسک از آن بیرون آورد و به شاهزاده عرضه نمود و گفت:

"بیا اینان دوستان تو هستند، اوقاتت را با آنها سپری کن."

شـاهزاده با تمسـخر گفت: "من که دختر نیسـتم با عروسـک بازی کنم!

"عارف اولین عروسـک را برداشـته و تکه نخی را از یکی از گوشـهای آن عبور داد که بلافاصله از گوش دیگر خارج شد. سپس دومین عروسک را برداشته و اینبار تکه نخ از گوش عروسک داخل و از دهانش خارج شد. او سـومین عروسـک را امتحان نمود. تکه نخ در حالی که در گوش عروسک پیش می رفت، از هیچیک از دو عضو یادشـده خارج نشد. استاد بلافاصله گفت:



" جنـاب شـاهزاده، اینان همگی دوسـتانت هسـتند، اولـی که اصلا بـه حرفهایـت توجهی نداشته، دومی هرسخنی را کـه از تو شـنیده، همه جا بازگـو خواهد کرد و سـومی دوستی است که همواره بر آنچه شـنیده لب فرو بسـته "شـاهزاده فریاد شـادی سـر داده و گفت: "پس بهترین دوسـتم همین نوع سـومی است و منهم او را مشـاور امورات کشورداری خواهم نمود. "

عارف پاسـخ داد: "نه" و بلافاصله عروسـک چهارم را از کیسه خارج نمود و آنرا به شاهزاده داد و گفت: "این دوستی است که باید بدنبالش بگردی "شـاهزاده تکه نخ را بر گرفت و امتحان نمود. با تعجب دید که نخ همانند عروسـک اول از گوش دیگر این عروسـک نیز خارج شـد، گفت: "استاد اینکه نشد! "

عـارف پیر پاسـخ داد: "حال مجددا امتحان کـن" برای بار دوم تکه نخ از دهان عروسک خارج شد. شاهزاده برای بار سوم نیز امتحان کرد و تکه نخ در داخل عروسک باقیماند استاد رو به شاهزاده کرد و گفت:

شـخصی شایسته دوستی و مشـورت توست که بداند کی حرف بزند، چه موقع به حرفهایت توجه کند و کی ساکت بماند...!!!

مریم پارسا

قلب شکسته

دسـت و پـا گر بشـکند با نسـخه درمان می‌شود / چشم گریان هم دمی با بوسه خندان می‌شود / سیـل بـاران گـــر ببـــارد از نسیـــــم صورتی / غـم مخـــور با خنده‌ای از دیده پنهان می‌شـود / مختصـــر گـویم اگـــر ویـــران شـــود کاشـانه ای / جـای هـر ویـرانه‌ای کاخـی نمایـان می‌شود / ای خـدا هـــر گز نبینـــم بشـکند قلـــب کسی / دل شکسته باطنش از ریشـه ویـــران می‌شود

غلامعلی قاضی شهرضا

مرزهای خونرنگی دنیا

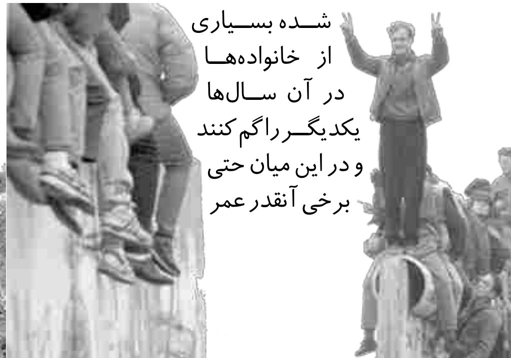
در جهان بنا به دلایلی چون جنگ‌های داخلی، نارضایتی‌های اقتصادی و اجتماعی یا مورد بزرگتر مثل جنگ‌های جهانی جدایی‌های خواسته یا ناخواسته در اراضی کشورها رخ می‌دهد. در جریان‌های این چنینی دولت‌ها هستند که تصمیم گیرنده هستند و با در نظر گرفتن منافع شخصی راهی را انتخاب می کنند. اما در گذر زمان این مردم هستند که باید با شرایطی که دولتمردان برای آنها برمی گزینند، روزگار بگذرانند، درست مانند اتفاقی که در ساخت دیوار برلین برای خانواده‌هایی که دو طرف دیوار بودند افتاد و آنها بالاجبار باید ۲۸ سال زندگی در کنار دیواری که آنها را از خانواده‌شان جدا می کرد می‌پذیرفتند.

دیوار برلین

دیوار برلین دیواری ۱۵۵ کیلومتری با دو متر ارتفاع بوده که طی سال‌های ۱۹۶۱ تا ۱۹۸۹ به مدت ۲۸ سال از میانه برلین گذشته و آن را به دو بخش شرقی و غربی تقسیم کرده بود. این دیوار را پرده آهنین هم می‌نامند و یکی از نمادهای اصلی جنگ سرد نیز به حساب می آید. ماجرای دیوار برلین از جایی شروع می‌شود که پس از تمام شدن جنگ جهانی دوم، در سال ۱۹۴۷ کشورهای پیروز میدان یعنی شوروی، آمریکا، انگلیس و فرانسه در اقدامی تصمیم به تقسیم کشور آلمان که حالا کشور شکست خورده ماجرا به حساب می آمد، کردند. در ابتدا کمیسیونی متشکل از هر چهار کشور که ریاست آن هر ماه به صورت چرخشی به عهده نماینده‌ای از هر کشور بود، شهر برلین را اداره می کرد. اما پس از مدتی نحوه اداره تغییر کرد و قسمت شرقی شهر تحت کنترل نیروهای شوروی باقی ماند و قسمت غربی به طور مشترک به دست آمریکا، انگلیس و فرانسه افتاد.

یک سال بعد نیروهای این سه کشور جمهوری فدرال آلمان را که به آلمان غربی معروف شد، تشکیل دادند. در سال ۱۹۴۹ هم اتحاد جماهیر شوروی در قسمت شرقی یک دولت کمونیستی را روی کار آورد که به آلمان شرقی معروف شد. در این میان با توجه به اینکه شرایط اقتصادی و اجتماعی در برلین شرقی خوب نبود، مردم به امید داشتن زندگی بهتر به برلین غربی می رفتند وطی آن بسیاری از نیروهای متخصص، کارشناسان و اساتید دانشگاه به برلین غربی مهاجرت کردند که نتیجه آن از دست دادن نیروهای کار در آلمان شرقی و ضربه‌های اقتصادی بیشتر به این بخش بود، از همین رو نیکیتا خروشچف رهبر اتحاد جماهیر شوروی دستور داد تمام راه‌های ارتباطی میان برلین غربی و شرقی را مسدود کنند که آگوست ۱۹۶۱ کارگردان مشغول ساخت دیوار برلین شدند. از آن جایی که برنامه‌ریزی و احداث دیوار بسیار با سرعت اتفاق افتاد، بسیاری از خانواده‌ها که در مناطق مختلف شهر زندگی می کردند، از یکدیگر به مدت ۲۸ سال جدا شدند.

در آن زمان تانک‌هایی در اطراف دیوار مستقر شدند، برخی خیابان‌ها کنده شدند و قوانین تازه‌ای برای رانندگی وضع شد، از طرفی خطوط راه‌آهن و مترو بین دو طرف متوقف و ارتباط تلفن هم قطع شد. پای این دیوار افراد زیادی جان خود را از دست دادند ولی باز هم افرادی بودند که توانستند خودشان را از آن عبور دهند و موفق باشند. این جداسازی ناخواسته که باعث آن دولت‌ها و سیاست‌های آن‌ها بود، باعث



شده بسیاری از خانواده‌ها در آن سال‌ها یکدیگر را گم کنند و در این میان حتی برخی آنقدر عمر نکردند که فروریختن دیوار را ببینند.

کره شمالی، جنوبی



پایان جنگ جهانی دوم همزمان باعث به وجود آمدن کره شمالی و کره جنوبی نیز شد. بعد از پیروزی متفقین، سلطه ۳۵ ساله ژاپن بر کره پایان یافت و در طرحی آمریکا و شوروی توافق کردند که دولت موقتی در کره ایجاد کنند و هر کدام سرپرستی یکی از آن‌ها را بر عهده بگیرند تا در نهایت بر اساس انتخابات و موعد مشخصی دولت مستقل و آزاد در کشور بنا شود. اتفاقی که هرگز رخ نداد و با وجود اینکه سازمان ملل متحد برنامه‌ها برای برگزاری انتخابات را ریخته بود، اما شوروی از همکاری با این برنامه‌ها سر باز زد تا در نهایت انتخابات آزاد در دو کره اتفاق نیفتاد و در پایان این شوروی بود که در کره شمالی یک دولت کمونیستی را به طور دائم تاسیس کرد، کره جنوبی هم کشوری طرفدار غرب شد. حالا هر دو کشورهای مجزایی شده بودند که هر کدام ادعای فرمانداری کل شبه جزیره را در سر می‌پروراندند و در نهایت و پس از جنگ کره این دو کشور همچنان مجزا هستند.

سودان جنوبی، شمالی

جنگ داخلی در سودان باعث جدا شدن دو بخش این کشور از یکدیگر شد. از سال ۱۹۵۵ تا ۲۰۰۵ میلادی دو جنگ داخلی در سودان باعث جان باختن بیش دست کم دو میلیون نفر شد که در نهایت با برگزاری یک همه‌پرسی همه آن‌هایی که در بخش جنوبی سودان زندگی می کردند، به استقلال دست پیدا کردند. نتیجه همه‌پرسی استقلال نشان می‌داد که ۹۹.۵۷ درصد از مردم سودان جنوبی نظر مثبتی نسبت به این جدایی دارند و به نظر می‌رسید تفاوت‌هایی که بین بخش‌های شمالی و جنوبی این کشور وجود داشت، باعث شده بود مردم دیگر بیشتر از این نتوانند در کنار یکدیگر زندگی کنند و نزاع‌ها و درگیری‌های قبیله‌ای با دولت مرکزی سودان کشور را تا مرز ویرانی برد. در نهایت هم با برگزاری همه‌پرسی این کشور به دو بخش شمالی و جنوبی تقسیم شد. نکته‌ای که در ارتباط با سودان وجود دارد، این است که بخش شمالی آن سرسبزتر است، اما چاه‌های نفت و منابع در بخش جنوبی قرار گرفته که پس از این جداسازی سودان جنوبی به نحوی با نظارت آمریکا اداره شد.

چک، اسلواکی



در سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۹۲ کشوری با نام چکسلواکی در اروپای شرقی وجود داشت. چک و اسلواکی در پایان جنگ جهانی اول به یکدیگر پیوستند و بعد از آن با اینکه کشور چکسلواکی تا جنگ جهانی دوم کشوری دموکراتیک بود، اما از سال ۱۹۴۸ تا ۱۹۸۹ زیر سلطه کمونیست‌ها رفت و این دیکتاتوری آثار نامطلوبی روی این کشور گذاشت تا حدی که زمینه تجزیه آن‌ها از یکدیگر را نیز ایجاد کرد. نبود آزادی بیان و امکان گفت‌وگو درباره اختلافات قومیتی در کشور و سیاست‌های اقتصادی کمونیستی پایه‌های تجزیه کشور بود، از طرفی پس از اینکه بحث خصوصی سازی و ایجاد بازار آزاد مطرح شد، بسیاری از مردم اسلواکی با این امر مخالف بودند و در مقایسه با مردم چک خواهان حضور حمایتی دولت بودند. نبودن تاریخ مشترک و تفاوت فرهنگی میان مردم هم باعث شد که مردم چک آزادی را بر نان ترجیح دهند، در حالی که مردم اسلواکی این طور نبودند. در نهایت در انتخابات ژوئن ۱۹۹۲ حزب دموکراتیک مدنی به عنوان حزب اصلی برگزیده شد و در ادامه این اسلواکی بود که اعلام استقلال کرد. این انتخابات و حزب دموکراتیک باعث شد که تجزیه این کشورها با تلفات انسانی همراه نباشد.

فروپاشی شوروی

در پایان جنگ جهانی اول سه امپراتوری عثمانی، آلمان و روسیه از هم پاشیدند اما امپراتوری روسیه با حمایت بلشویک‌ها بازسازی شد، در حالیکه استالین با صنعتی سازی و حمله به آلمان نازی در جریان جنگ جهانی دوم این کشور را به رقیبی قدرتمند برای آمریکا تبدیل کرده بود. در دهه ۸۰ وقتی ساختارهای اقتصادی و سیاسی اتحاد جماهیر شوروی اتفاق افتاد و آن‌ها تلاش کردند بازسازی‌هایی در این زمینه را شکل دهند و نیروهای جوانی مشغول به فعالیت شدند، اما در نهایت گورباچف نتوانست بحران‌ها را مدیریت کند و با کودتای ۱۹۹۱ شوروی که ماموران داخلی حکومت انجام داده بودند، جماهیر شوروی منحل شد. اما از آنجایی که شوروی شامل جمهوری‌های مختلف می‌شد، رئیس جمهورهای روسیه، اوکراین و شوروی به طور مخفیانه با یکدیگر دیدار کردند و بنا شد که کشورهای مستقل و همسویی را شکل دهند و روسیه هم جایگزین شوروی شود.

هر کس در تکه اشتباهی شده، اکتشافی هم تکرار ده است • گالیله

نگوسیب... اینجا خوزستان است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



این هفته به خوزستان برویم (با ماسک و جلیقه نجات) تا یکی از عوامل این اوضاع را ببینیم. به گفته محققان خودمان که در تلویزیون هم پخش شده، آب شور است که فضای سبز و کشاورزی خوزستان را نابود کرده. عکس نخلهای بی‌سر یادگار جنگ هشت ساله و حمله دشمن خارجی نیست. این نخل‌ها یادگار حملات داخلی است و از سال ۱۳۸۶ اینطور شده‌اند. یعنی پس از اینکه سد گُتوَند را جلو کارون زدند و بعدش هم کلی سد دیگر که باعث شد آب شور معدن نمک گچساران که در پنج کیلومتری سد بود، وارد کارون شود.

عملیات سد سازی در سال هفتاد و پنج آغاز شد و با اینکه کارشناسان هشدار داده بودند این کار موجب می‌شود صد میلیون تن نمک در آب کارون حل شود و در خاک کشاورزی نشست کند، مجریان طرح با صلابت گفتند برای آن هم فکری کرده‌ایم و پوششی رُسی درست کردند تا نگذارد آب طرف معدن نمک برود. سه روز پس از باز کردن سد، آن پوشش رُسی شسته شد و به اتفاع هفت متر نشست کرد و تخریب شد و بزرگترین و مهمترین رودخانه ایران را با مشکلی جدی روبرو کرد.



کارشناسان و مردم می‌گویند سد گتوند را ساختند و آب کارون را شور کردند. دوسوم اراضی و نخلستان‌ها زیر گتوند است و این سد هر سال مقداری زیادی نمک وارد زمینها می کند و در ده سالی که گذشت، بیش از یک میلیون نخل را بی‌سر کرد.



کشاورزی که در عکس هست، می‌گفت به خاطر آب شور دیگر نمی‌توانیم کشاورزی کنیم. همکارش هم می‌گفت شصت سال است کشاورز است. پیش از او پدر و پدرانش هم کشاورز بوده‌اند و چیزی را که در این ده سال دیده‌اند، هرگز ندیده بودند





در چهارصد کیلومتر از مسیر کارون چندین و چند سد زده‌اند تا مخزن آب داشته باشند اما نتیجه این شد که مردم خوزستان وقتی که شیر آب خود را باز می‌کنند، چیزی به رنگ قهوه و نوتلا بیرون می‌ریزد. نتیجه این شد که اقتصاد کشاورزی استان ضرر کرد، و چون دیگر فضای سبز نداشتند، درختها نه رطوبت ایجاد کردند نه نفس کشیدند و نه اکسیژن پس دادند و نه توانستند جلو پیشروی صحرا و شن و ریز گردها را بگیرند. و نتیجه دیگرش این شد که مردم اهواز هر روز جلو استانداری شعار می‌دهند استاندار استعفا استعفا!... و گمان کنم در پروژه سدسازی روی کارون نه استاندار فعلی دخالتی داشته نه دولت فعلی ولی برای این دولت و این استاندار واجب است برای این همه آب شور و کشاورزی برباد رفته و اعتماد از دست رفته فکری بکنند. جناب سعدی گفت به جای بگو سیب، بگو:

ای که دستت می‌رسد کاری بکن   پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

باران گل‌آلود

صفیه خیرآبادی، ۳۰ ساله، مجرد، فوق لیسانس برق، بیکار، روستایی در خراسان جنوبی

خواب دیدم که مادرم آمد گفت خواب بدی دیده‌ام. و گفت در خوابم تو را دیدم که از بیرون آمده بودی و با اینکه آسمان صاف بود، لباسهایت خیس و گلی بودند. من به مادرم گفتم تعبیرش اینه که بارون دوست دارم ولی پیش خودم گفتم حتماً کار بدی کردم که این خواب را دیده. مادرم گفت مطمئنی که تعبیرش همین است؟ گفتم باران روشنایی است. گفت باران گل آلود چی؟ گفتم نمی‌دانم. تعبیر خواب بلد نیستم ولی باز هم پیش خودم گفتم نکند مادرم از رازهایم باخبر شده باشد؟ و با استرس از خواب پریدم.

تعبیر: این خواب را شما دیده‌اید بنابراین ناخودآگاه شما داستانش را نوشته و مواد داستان را از کارهای مخفیانه‌ای که می‌کنید و دلهره‌ای دارید تهیه کرده است. دلهره شما این است که مبادا مادرم رازم را فهمیده باشد. در رفتار و حرکاتش ریز می‌شوید و ممکن است هر چیز کوچکی را به خودتان بگیرید. و اگر هم در رفتار او چیزهایی هست که نشان می‌دهد راز را فهمیده و دوست دارد خودتان اقرار کنید، پیشنهاد می‌کنم به سمت اقرار بروید. حالا ببینیم راز شما چیست. لباس خیس و گل آلود شما از این راز پرده برمی‌دارد و می‌گوید شما وارد رابطه‌ای شده‌اید که کلاً در شأن شما نیست: خرقه‌تر، جامه و سجاده به گِل آلوده!] گفت برای چند روز با پسری وارد چت‌های خط قرمزی شده و حالا پشیمان است و نگران است که مبادا مادرش فهمیده باشد] تعبیر خواب شما همان است که گفتم و از این به بعد مراقب شأن خودتان باشید. مقداری هم افسوس می‌خورم که شما ارشد برق هستید و در آن روستا نه شغلی برای شما هست نه ازدواجی مناسب. به دخترانی که شرایط سکونتی آنها مثل شماست پیشنهاد می‌کنم اگر امکان مهاجرت به شهرهای بزرگ را ندارند، دنبال مدارک بالای دانشگاهی نباشند چون ممکن است در روستای یک دختر فوق لیسانس، جوانی پیدا نشود که او هم حداقل فوق لیسانس داشته باشد. ضمن اینکه چنین دختری شاید هرگز نتواند شغل پیدا کند و چند سال تحصیلش بیهوده می‌شود و سنش را هم بالا می‌برد و امکان ازدواجش را محدود می‌کند. و من البته با درس خواندن دختر و پسر کاملاً موافقم و پیرو اُطلب العلم مِن المهدِ الی الحد هستم ولی شرایط را هم باید در نظر گرفت.

پدرم بلند حرف می‌زند

سحر حسینی، ۱۸ ساله، مجرد، شهری دور

خواب دیدم در تئاتر هستم. در بیداری اهل تئاتر نیستم. شبیه نمایشخانه‌های خارجی و اشرافی بود. شاه و ملکه و بزرگان کشور در لژ نشسته بودند و همه در سکوت داشتند نمایش را نگاه می‌کردند. من نگران بودم چون قرار بود پدرم دنبالم بیاید ولی هنوز نمایش تمام نشده بود و کسی حق نداشت قبل از افتادن پرده سالن را ترک کند چون حواس هنرپیشه‌ها و تماشاچی‌ها پرت می‌شد. در اوج نمایش که نفس‌ها را در سینه حبس کرده و میخکوب شده بودیم، پدرم با صدایی خیلی بلند مرا صدا کرد. سرش از تمام بلندگوهای سالن بیرون آمد و اسم مرا فریاد کرد. حواس همه پرت شد و نمایش به هم خورد. بعد دیدم پدرم را وسط سن زیر گیوتین گذاشته‌اند و به فرمان شاه و ملکه، یک نفر که لباس دکتری و جراحی تنش بود، تیغه گیوتین را پایین زد. بعدش پدرم از زیر گیوتین بیرون آمد. گیوتین زبانش را قطع کرده بود. همه خوشحال شدند. پدرم هم خوشحال بود و با صدایی آرام گفت: خوب شد. از ترس بیدار شدم.

تعبیر: به نظر می‌رسد شما از صدای بلند پدرتان ناراحت هستید یا خجالت می‌کشید. ضمناً پدر شما در جاهایی که دوست دارید خیلی آرام حرف بزند، داد می‌زند. در این خواب سالن تئاتر نماد همین موضوع است. فریاد پدر و مجازات او که بریدن زبان است، نماد بلند حرف زدن ایشان است. خوشحالی خودش و دیگران به این معنی است که خودش هم دوست ندارد بلند حرف بزند ولی شکل حنجره‌اش از نوع بلندگو قورت داده است و کاریش نمی‌شود کرد. در این خواب آرزو می‌کنید کاش با جراحی می‌شد کاری کرد صدایش لطیف‌تر شود. شما خودتان بیشتر از دیگران به صدای او توجه می‌کنید. اگر فکر صدایش را از سر خودتان بیرون کنید، دیگر زجر نمی‌کشید!
می‌بیند که عوارض گوناگونی دارد و به قول قدیمی‌ها شرحش در این مقال نگنجد.

خوشحالی برای سیل

رحیم رجب‌زاده، ۳۲ ساله، مجرد، بیکار، شهری بیابانی

شهر ما رودخانه و دریا ندارد ولی خواب دیدم سیل آمده. همه فرار می‌کردند. من روی تراس ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. وحشت نداشتم ولی التهابی مثل هیجان داشتم. آب تا زیر تراس بالا آمده بود. روی امواج آب یک گله گوسفند بود. دست انداختم گردن یکی‌شان را گرفتم و کشیدم روی تراس. بقیه گوسفندها هم خودشان آمدند روی تراس. من گوسفندها را شمردم و اول اسمم را روی آنها می‌نوشتم. دیدم خیلی پولدار شده‌ام. از خوشحالی رقصیدم. یکهو تراس فرو ریخت و گوسفندها را آب برد.

تعبیر: به نظر می‌رسد مشکلات مالی زیادی دارید که این خواب را دیده‌اید و به نظر می‌رسد زیاد اهل کوشش نیستید و منتظرید طوری شود و شما پولدار شوید. اینها را خواب شما را نشان می‌دهد: همه از سیل فرار می‌کنند ولی شما هیجان دارید. گوسفندهایی را که سیل آورده و مال شما نیست، به نام خود ثبت می‌کنید و از اینکه می‌توانید آنها را به قیمت خوبی بفروشید، شاد می‌شوید. اینها نشان می‌دهد به جای کوشش کردن، به خیالبافی فرو می‌روید[همه را تأیید کرد]. خراب شدن تراس و از دست رفتن گوسفندها به این معنی است که خودتان هم می‌دانید با خیال و با مال آب آورده دیگران به جایی نخواهید رسید. و اینکه چرا خواب سیل دیده‌اید، به این برمی‌گردد که اخباری درباره سیل شنیده‌اید. پیشنهاد می‌کنم ورزش کنید، بیکار ننشینید و دنبال کار باشید. کارگری از بیکاری بسی بهتر است.

با کدامنی و استقامت از تمام پیمانها و سوگندها محکم‌تر است • مادام تگر

گفتگو و عکس: علی کیانی موحد
تنظیم: شقایق ایروانی

گفت‌وگو با نفر اول بدمینتون بانوان ایران

می‌توانستم سهمیه المپیک بگیرم اگر...

"سارا دلاوری" به تدریج در بدمینتون ایران خود را بالا کشید و یک سالی است که نفر اول بدمینتون بانوان ایران است. ورزشکاری که در مسابقه مهم فجر توانست عنوان سوم را کسب کرده و جزء سیصد بدمینتون باز برتر جهان جای گیرد. او به شدت از رسانه و مطبوعات فراری است و این گفت‌وگو، اولین گفت‌وگوی مفصل سارا دلاوری با یک رسانه به حساب می‌آید. گفت‌وگویی که قرار بود شش ماه پیش صورت گیرد...

شما بسیار کم مصاحبه هستید...
بله، این اولین گفت‌وگوی مفصل من است. تا مدتی حس می‌کردم موفق نیستم و حرفی برای گفتن ندارم اما با توجه به رتبه سومی در مسابقات دهه فجر و اینکه نزدیک به یک سال است که نفر اول رده بندی ایران هستم، تصمیم گرفتم کمی با رسانه‌ها بیشتر در ارتباط باشم و به نظرم الان می‌توانم حرف بزنم.

خیلی از مردم بدمینتون را بازی می‌دانند تا ورزش. چه شد که شما سمت این بازی رفتید؟
(می‌خندد) راستش را باید بگویم؟! خواهر بزرگتر من در استعداد یابی دبیرستانشان برای تیم بدمینتون انتخاب شد. خانواده هم وی را به کلاس بدمینتون بردند و مشغول ورزش شد. آن زمان من خیلی تپل بودم و از ورزش و فعالیت فراری! همراه خواهرم به تمرینانش می‌رفتم و بازی او را می‌دیدم. یک روز مادرم گفت اگر تو هم دوست داری، در کلاس ثبت نامت کنم. من هم گفتم بدم نمی‌آید و به این صورت به قول شما سمت این بازی رفتم!

چند ساله بودید؟
۹ ساله بودم.

بدمینتون از چه زمانی برای شما جدی شد؟!
کلاس چهارم ابتدایی بودم و تنها دو یا سه ضربه بلد بودم. به یک مربی حرفه‌ای به نام خانم جلالیان معرفی شدم و از کلاس پنجم در مسابقات مختلف حضور داشتم. پس از مدتی به عنوان دومی نوجوانان دست یافتم و عضو تیم ملی شدم و از آن زمان تا به امروز در تیم ملی حضور داشتم.

شما در سال ۲۰۱۵ رتبه ۵۰۰ داشتید، اما الان رتبه شما نزدیک ۱۱۰۰ است...
البته با توجه به عنوانی که در مسابقات فجر کسب کردم پیشرفت چشمگیری در رده بندی جهانی حاصل شد و الان رتبه من نزدیک ۳۴۰ است، یعنی بهترین رتبه در چند سال اخیر. مسابقات دهه فجر جزء برترین مسابقات جهانی است.

گفته‌اید اگر بخواهید به المپیک بروید، حدود ۵۰ میلیون هزینه‌اش می‌شود.
درست است. فدراسیون بخشی از این هزینه را تامین می‌کند اما با توجه به بودجه محدود، اعزام‌ها کم است. در سال المپیک باید ۱۵ الی ۲۰ مسابقه بدهیم و فدراسیون توان محدودی برای اعزام بازیکنان دارد. به همین دلیل برخی هزینه‌ها را باید از جیب خود بپردازیم.

اگر می‌توانستید در این مسابقات شرکت کنید، به المپیک می‌رسیدید؟
المپیک ریو خیر چرا که واقعاً آنقدر از لحاظ مالی وضعم خوب نبود تا در تمام مسابقات حضور داشته باشم.

اگر بحث مالی را کنار بگذاریم؟
بله، می‌توانستم سهمیه المپیک را کسب کنم

چند وقت پیش مسابقاتی در مجارستان برگزار شد که خیلی خبرساز بود. شب قبل مسابقه رسیدید؟
کاش شب قبل می‌رسیدیم. حدود سه ساعت مانده به آغاز تورنمنت وارد مجارستان شدیم و نتوانستیم نتیجه مطلوبی را بگیریم.

چرا اینقدر دیر، مگر زمان مسابقات معلوم نبود؟
زمان مسابقه مشخص بود اما علي رغم تلاش‌های فدراسیون به ما ویزا ندادند سرانجام رایزنی‌های فدراسیون جواب داد و گفتند لحظه آخر ویزا دادند. ما حتی پروازمان را کنسل کردیم که ویزا رسید و با پرواز دیگری راهی مجارستان شدیم.

بهتر نبود در مسابقات شرکت نمی‌کردید؟
نمی‌توانستیم شرکت نکنیم چرا که تا لحظه آخر تمرین داشتیم و اگر اعزام نمی‌شدیم روحیه‌مان خیلی خراب می‌شد. خود من اولین مسابقه‌ام بعد از یکسال در عرصه بین‌المللی بود و اشتیاق زیادي براي شرکت در آن داشتم، هرچند به دلیل خستگی زیاد نتوانستم خوب بازی کنم و نتیجه نگرفتم.

از چه زمانی نفر اول ایران شدید؟
تازه امسال رنکینگ ۱ ایران شدم. سال گذشته نفر دوم بودم و سال قبلش هم نفر چهارم. (با خنده)

کسی که انفرادی مسابقه می‌دهد، باید در مسابقه دوبل هم شرکت کند؟
در ایران انتخابی‌ها جداست. من بیشتر در انفرادی شرکت می‌کنم و برخی بچه‌ها فقط در دوبل اما در مسابقات بین‌المللی چون محدودیت نداریم، می‌توانیم هم دوبل بازی کنیم و هم انفرادی.

شما قبلاً با ثریا آقایی در مسابقات بین‌المللی کنیا مقام دوم را کسب کردید...
بله، درست است. سه سال پیش همراه ثریا در مسابقات کنیا شرکت کرده و دوم شدیم اما پس از آن مسابقات من و ثریا به صلاحدید مربیان و فدراسیون از هم جدا شدیم. و حال بعد سه سال دوباره یک تیم شدیم.

مربی‌های شما ایرانی هستند یا خارجی؟
ایرانی، البته ۳ سال پیش مربی خارجی داشتیم.

شما می‌توانید مربی شخصی بگیرید؟
با توجه به هزینه‌ها می‌توانم مربی داخلی داشته باشم اما برای داشتن یک مربی شخصی خارجی خوب باید هزینه‌های زیادی شود که از توان من خارج است.

با توجه به تجاربی که دارید، بازیکنان ما بیشتر از لحاظ تاکتیکی کمبود دارند یا ذهنی؟
نمی‌توان گفت کمبود اما در هر دوی مواردی که گفتید باید بیشتر تمرین کنیم. خودم هنگام تماشای بازی شرکت کننده اندونزیایی در بخش آقایان می‌گفتم چگونه می‌تواند اینگونه به راحتي و شجاعت به توپ ضربه بزند؟! آنها آنقدر تمرین مستمر دارند و در مسابقات مختلف



شـرکت می کنند که حرکاتشان در مسابقه کاملاً در ذهنشان جا افتاده. با توجه به اینکه ما مسابقات کمتـری می‌دهیم، درگیر ذهنی بیشـتری داریم. وقتـی در نیمه نهایی به مصاف حریف روس رفتم، دچار درگیری ذهنی زیادی شـدم چراکه به گونه ای خـاص سـرویس می‌زد و ذهنـم از همان اول درگیر این شـد کـه چگونه باید جـواب این نوع سرویس را بدهم؟! یعنی تجربه کافي براي مقابله با حریفم را نداشـتم، فکر می کردم و امیدوار بودم که فینالیسـت شـوم اما وقتی داخـل زمین رفتم، متوجه شـدم با چه حریف سـختی روبرو هستم. آنجا متوجه شـدم که تجربه چقـدر می تواند در موفقیت تاثیر گذار باشد.

شما روزی چند ساعت تمرین می کنید؟

در حالت عادی و اگر اردو نباشـد روزی دو تا سـه ساعت. اگر اردو باشد، روزی دوبار و هر بار دو تا سه ساعت تمرین می کنم.

فکر می کنید این تمرین برای شما کافی است؟

نه واقعاً باید بیشتر از این تلاش کنم اما درگیری‌های مختلف اجازه تمرکز بیشتر نمی‌دهد.

مگر غیر از بدمینتون مشغول به کاری هستید؟

هـم درس می‌خوانم و هم برای تامین هزینه ورزش کنـار خواهـرم مربیگـری می کنم و هم شـاگرد خصوصـی دارم. به همین دلیـل تمرکز گاهي وقت بیشتري نمی‌توانم بگذارم

پس دغدغه مالی وجود دارد؟

بلـه، دغدغه مالی وجود دارد. این دغدغه برای اکثر ورزشـکاران هسـت، چه خانم و چه آقا. رشته‌های انفرادی هم بیشتر.

پـس سـارا دلاوری تا بـه امروز هنـوز حرفه‌ای بدمینتون کار نکرده است...

اگر بخواهیم از دید یک بازیکن حرفه‌ای و درجه یک دنیا به تمرینات و ورزش من نگاه کنیم، بله. حرف شـما درست اسـت اما بیشـتر از این هم نمی توانم کاری انجام دهم.

البته شـما ۲۳ سـال سـن دارید و فکر کنم هنوز بتوانید پیشرفت کنید....

در ایران تا ۳۰ سالگی می توانید عضو تیم ملی باشید و من ۷سال زمان دارم

مگر ورزش شما سن قهرمانی خاصی دارد؟

خیـر، قهرمان چینی که دو طلای المپیک دارد، الان حدوداً ۳۴ سـاله و جزء برترین ورزشکاران جهان است.

با این حسـاب شما ۷ سال فرصت دارید. تصمیم دارید این ۷ سال باقی مانده را چگونه جلو ببرید؟

اولویتم این ۳ سال و نیم باقی مانده تا المپیک ۲۰۲۰ اسـت. چند وقت دیگر کارشناسی من تمام می‌شود و برای شـرکت در آزمون ارشـد اقدام کرده‌ام اما تصمیم گرفته‌ام بیشـتر وقت مشغول تمرین شوم تا بتوانم در المپیک حضور داشته باشم.

و فکر می کنید موفق می‌شوید؟

بله، اما با چند شـرط. اول اینکه نیاز به اسپانسر دارم چون فدراسـیون گفته برای یک سـری مسابقات هزینه می کند و بقیه آن را باید خودمان هزینه کنیم. البته در همه جای دنیا به همین شکل است بجز چند کشور که بازیکنان اصلیشان با هزینه فدراسیونشان به مسـابقات می‌روند. با بازیکن روس که صحبت کـردم می گفـت با هزینـه خودش در مسـابقات مختلف شـرکت می کند. البته او اسپانسر شخصی داشت اما در ایران در بدمینتون اسپانسرینگ هنوز جا نیفتاده است.

البته به نظر رشته شما خیلی هم پر هزینه نیست؟

پر هزینه نیسـت اما به هر حال هزینه دارد. من الان یک اسپانسـر دارم که وسـایل بدمینتـون را برایم فراهم می کند و هزینه‌ای نمی‌پردازم. هزینه مربی و سالن تمرین هم با فدراسیون و هیأت‌هایمان است.



تا اینجا شرایط نرمال است و به این عناوین رسیدم. برای پیشرفت بیشـتر به هزینه‌های بیشتر احتیاج اسـت، هزینه‌هایی مانند حضـور در کمپ خارجی، شرکت در مسابقات مختلف، کارشناس تغذیه و... که برای آن خصوصا در سـال المپیک حدود ۴۰ تا ۵۰ میلیون تومان باید پرداخت کنم.

با توجه به سختی‌هایی که داشتید، تصمیم نگرفتید رشته ورزشی خودتان را عوض کنید؟

خیر، به صورت جدي شـاید علاقه داشـتم در کنار بدمینتـون در آن هم فعالیت داشـته باشـم. خیلی رشته دومیدانی را دوست دارم ولی من در بدمینتون ورزشـکار شناخته شـده‌ای هستم و سالها براي آن تـلاش کردم و در بحث ورزش حرفه‌اي فعالیت در دو رشته کار سختي است.

حجاب و نوع پوشـش شما چقدر در عملکردتان تاثیر می گذارد؟

در مسابقات داخلی به دلیل اینکه همه خانم هستیم می‌توانیم بدون حجاب مسابقه دهیم اما در مسابقات خارجی باید با حجاب باشـیم. البته چون چند سـال اسـت با این پوشش مسابقه می‌دهیم عادت کردیم و حتـی تمریـن با حجاب انجام می‌دهیـم که برای مسـابقات مختلف آمادگی بیشتری داشته باشیم. پوشش ما تاثیر چندانی در عملکردمان ندارد چون به آن عادت کرده‌ایم.

عکس العمل فامیل و آشـنایان نسـبت به رشته ورزشی شما چه بود؟

اولش خیلی‌ها جدی نگرفتند! حتی در دانشـگاه یکی از اسـتادهای دانشگاهم می گفت بدمینتون شد رشته؟! ولی رشـته ما سخت است. به اندازه دونده‌هـا می‌دویم، کار سـرعتی و چابکی و وزنه انجـام می‌دهیم و فقط در ظاهر راکت دسـتمان اسـت و انگار کار خاصی نمی کنیم. بدمینتون که از تلویزیون کسـی می‌بینـد، فکر می کند ورزش راحتی اسـت ولی وقتی تمرینات و مسـابقات را از نزدیک مشـاهده می کنند، حاضر نیسـتند آن را انجام دهند!

خانواده هم حامی شما بود...

ما سـه خواهریم که هر سـه ما ورزش می کنیم. پدر و مادرم مثل مـردم عادی به بدمینتون نگاه نکردند و همیشه آن را جدی گرفتند. اگر حمایت خانـواده نبود به این جا نمی‌رسـیدم. حتی پدرم گفتـه تمـام هزینه‌ها را می‌پردازد کـه بتوانم در مسابقات بیشتری شرکت کنم.

پدر شـما که نتوانسته مسـابقات را از نزدیک ببیند؟

خیر، فقط مسـابقات خارج از کشور را می‌تواند از نزدیک تماشـا کند که بـه دلیل هزینه نمی‌تواند همراهم حضور داشته باشد.

و برای سوال آخر سراغ سوژه این روزها می‌رویم. شـما خیلی در فضای مجازی و اینستاگرام فعال نیستید، برعکس خیلی از ورزشکاران.

خیلی پیگیر شبکه‌های مجازی نیستم چون مردم ما استفاده از شبکه‌های مجازی را بلد نیستند و برخی با کامنتهایشان تاثیر منفی روی روحیه‌ام می گذارند. از سـویی دوسـت ندارم زندگی شـخصی‌ام را در فضای مجازی به اشـتراک بگـذارم. به نظرم بهتر است ورزشکاران بیشتر وقت خود را صرف تمرین کنند تا حضور در فضای اینسـتاگرام. البته برخی از دوسـتان از طریق همین فضای مجازی توانسته‌اند اسپانسر پیدا کنند که شاید در فعالیت خودم تجدید نظـري بکنم ولي به گونه اي که به ورزش و تمرکزم و زندگي شخصی‌ام آسیبي وارد نشود.

وقتی که از تلف کردن آن لذت می‌بری، وقت تلف شده نیست

● برتراند راسل

علی کیانی موحد

سارا باخت چون...

حذف شـدن سـارا خادم الشـریعه در دور اول مسابقات شـطرنج قهرمانی بانوان جهان، آن هم در تهران، کمی ناراحت کننده و البته باعث شـگفتی بود اما سارا باخت چون:

۱-فدراسیون بی برنامه بود.

به نظر می رسـد فدراسیون شطرنج برنامه ریزی خاصی برای تدارک ملی پوشـان نداشـت. درست اسـت که یک مربـی مطرح هلندی بـرای تیم ملی انتخاب شـد امـا این مربی زمان زیادی با سـارا کار نکرد. مدتی که سـارا مربی شخصی اش در ایران بود وسـپس به مسـابقات مختلف رفت و سو کولوف هم همراه میترا حجازی پور در نروژ حضور داشـت. چند روز مانده به شـروع مسابقات سارا توانست با مربی هلنـدی تیم ملی تمرین کند اما به واسـطه برگزاری مسـابقات لیگ در همان مدت، خسـتگی مسابقات و کلاسـهای فشـرده تاثیری معکوس در عملکرد او داشت. بهتر بود لیگ به تعویق می افتاد تا ورزشکاران فرصت بیشتری برای تدارک در نظر می گرفتند.

بررسی دلایل ناکامی سارا خادم الشریعه:



۲-حریف ضعیف نبود.

از پهلوان زاده تا احسـان قائم مقامی معتقد بودند قرعه سارا خیلی عالی است و حریف گرجستانی بسیار ضعیف تر از اوسـت. دلیل ضعف را هم اختلاف چند امتیازی در ریتینگ می دانستند. ریتینگ سارا ۲۴۷۲ و حریفـش ۲۳۷۰ بود و اختلاف بسـیار زیادی باهم نداشتند. حریف گرجی پیش از ازدواج با انیش گیری هلندی که از برترین شـطرنج بازان حال حاضر جهان اسـت، ریتینگی برابر سـارا داشـت و از دواج و به دنیا آمدن فرزند باعث شد کمی از رقابتهای حرفه ای دور شود اما برای این مسابقات تدارک فوق العاده ای دیده بود و به هیچ وجه نباید او را حریفی ضعیف یا دست و پا بسته دانست. لقب او بانوی تاکتیک است و در مصاف سارا اثبات کرد بی جهت این لقب را به وی نداده اند.

۳-مغرور بود.

سـارا با غرور فراوانی پای در مسابقات گذاشت، غروری که باعث شد مدعی شود تا دور سوم می تواند به سادگی بالا بیاید. ادعایی که در عمل بسیار سخت بود و باعث شد فشار فراوان روحی را تحمل کند.

۴-تمرکز نداشت.

به نظر می رسـد این روزها تمرکز او بیشـتر روی فعالیت در فضای مجازی بود، هر چند می دانیم که او هر روز حداقل شش ساعت برای مسابقاتش زمان گذاشته اما درگیری های فضای مجازی و حواشـی پیرامونش ذهن هر ورزشکاری را می تواند خراب کند.

۵-مشاور خوبی کنارش نبود.

سـارا خادم باید پیش از برگزاری این مسـابقات یک روانشـناس خوب ورزشـی را استخدام می کرد تـا از لحـاظ روحی برای حضور در این مسـابقه مهم آماده اش کند. فردی که می توانست در روز مسابقه اسـترس او را کـم و از لحاظ روانی برای مسـابقات بعدی آماده کند.

۶-رسانه ها حرفه ای نبودند.

برخورد رسانه ها با سارا خادم برخوردی سینوسی بود. به این صورت که پس از مسـابقه روسـیه تا چند هفته همه جا حرف سارا و حرکت جوانمردانه اش بود اما وقتی در مسـابقات قهرمانی جهان قطر به عنوان چهارم دسـت یافت، یک دهم همان رسانه ها به این خبر نپرداختند.

۷-به باختن نیاز داشت.

اگر آن عده ای را که همیشـه دنبال انتقاد هستند کنار بگذاریم. سـارا به این باخت نیاز داشت تا بداند با حرفه ای شدن به معنای واقعی کلمه فاصله زیادی دارد. کافی است چند روز استراحت، سپس با خودش خلوت کند و ضعفهایش را بشناسـد و قدم به قدم در رفع آنها بکوشد

پیغام باروز به ایرانیها



پـس از قهرمانی ایـران در جام جهانی کشـتی کرمانشـاه، همه منتظر عکـس العمل جوردن باروز، کشتی گیری که تا به امروز به ایرانی ها نباخته بودند چرا که در این مسـابقات از وی همانند یک اسـطوره اسـتقبال شد. رفتار ایرانی ها با جردن باروز به شکلی بود که او پیغامی به زبان فارسی منتشر کرد تا از همه تشـکر کند. او در این پیغام نوشت: "با سپاس فراوان خدمـت تمام مردم ایران کـه به من و هم تیمی های من عشـق و علاقه بسیار نشان دادند، در کرمانشاه و تهران و تبریک فراوان به تیم ملی کشتی آزاد ایرانی مـی گویم بـه خاطر قهرمانی در این دوره و دوره های قبل. امیدوارم همیشه پیروز و سربلند باشید. در حال حاضر راهی کشـورم هسـتم و برای همه چیز تشکر می کنم. دوسـتتان دارم خیلی زیاد. دوسـت دارم و دوباره به ایران برگردم. به امید دیدار."

ژاوی در نقش نابینا

هفته گذشته "روز ملی ورزش" در کشور قطر بود در این راستا ژاوی هرنانـدز، کاپیتان سابق بارسا و کنونی السـد بـه همـراه مرتضـی پورعلی گنجـی و دیگـر بازیکنـان این تیم در مراسـم افتتاح سـالن ورزشـی نابینایـان حضـور پیدا کرد. مراسمی جالـب کـه ژاوی



وهـم تیمی هایـش در جدالی جـذاب به مصاف تیم فوتبال نابینایان رفتند.

لج بازی جدید کروش

خبر حذف دسـتیاران ایرانی کارلوس کی روش از کادر فنـی تیـم ملی که با وجـود انکار مهدی تاج و کارلوس کی روش به واقعیت تبدیل شد، تنها به یک دلیل قابل باور نبود؛ حضور جواد نکونام در کادر فنی تیـم ملـی! رابطه نکونام و کـی روش به حدی خوب بود که کسـی باور نمی کرد سـرمربی تیم ملی رفیق خـودش را هم حذف کند اما حالا معلوم شـده کی روش حداقـل در دو بـازی مقابل قطر و چین هیچ یـک از مربیان ایرانی را دعوت نمی کند و جواد هم فرقی با بقیه ندارد. بعد از ایـن تصمیم کی روش، جـواد خیلی تلاش کرده هر طور شـده کارلوس را پیـدا کند و مسـتقیم با او حرف بزنـد اما کارلوس تمام تماس های نکونام را بی پاسـخ گذاشته است. حتی گفته می شود نکونام دو روز پی در پی به محل



وقتی که دوباره بلند شدی!

مصطفی فراغت

دو قدم مانده به صبح، دو قدم مانده به نیم (قرن). چهل و هشت، چهل و نه، پنجاه. روزها و ثانیه‌ها به سرعت می‌آیند و می‌روند. انگار همین دیروز بود برای تیم ملی گل می‌زد. گل به کویتش هنوز در یادمان هست، جام ملتهای آسیای نود و شش،



توپی ارسال می‌شود و او با ضربه سر گلی به یادمانی می‌زند. و ماهاج و واج نگاهش می کنیم، از اینکه که گردنش نشکسته، از این که دوباره بلند شده.

شناسنامه فوتبال ایران حالا حسابی چاق و چله شده و شکم آورده. خوش‌قیافه‌تر از دیروز هم شده. موهایش نیز سفید شده. به لحاظ اقتصادی هم قابل مقایسه با دایی استقلال اردبیل و تاکسیرانی و بانک تجارت نیست. اما همه این سالها اخلاقش "دست نخورده" مانده است. چند روز پیش بود که دوباره خبرساز شد؛ "**دست‌های پشت پرده می‌خواهند استقلال و پرسپولیس قهرمان شوند.**" دایی را نمی‌شود دوستش نداشت، دوست داشتنی ست و تا موقعی که "بخواهد" دوست داشتنی باقی خواهد ماند. باید مجسمه دایی را ساخت. این حرف من نیست، حرف همه است. تا وقتی فوتبالیستهای بی‌تعادل داریم باید بیش از پیش قدر دایی و دایی‌های با سواد را دانست، باید بیشتر و بیشتر دوستش داشت و باید بیشتر و بیشتر داد و فریادها و سینه ستبر کردن‌ها و قلدری‌هایش را ندیده گرفت.

جنس دایی با بقیه فوتبالیستها متفاوت است. سخت کوش است و دمدمی مزاج، مهربان است و غُرغُرو. کسی که برای "بردن" در بازی درون تیمی حرص می‌خورد. همین میل به پیروزی باعث شده چهره دایی بیشتر از آن که خندان باشد، "جدی" به نظر بیاید.

اما چه کسی است که نداند با تمام ابهت و تلخ زبانی‌اش هنوز هم سالم‌ترین مرد فوتبال است، چه کسی است که نداند با تمام جذبه و مصاحبه‌های "بو" دارش هنوز هم یکی از مهربان‌ترین احساسی‌هاست. دایی کمی حساس است، میل به پیروز شدن باعث شده مرد سختکوش و خستگی‌ناپذیر بجای خنده و خوشرویی با اخم و تخم‌هایش گوشه ذهن من و تو جا خوش کرده باشد.

اما قدر دایی را باید دانست. شاید خودش مراقب جایگاهش نباشد اما من و تو باید حواسمان به او باشد. فوتبال ما با اسم دایی و کریمی و عزیزی و مهدوی کیا و باقری و هاشمیان سر زبان‌ها افتاد و جهانی شد. دو قدم مانده به صبح، دو قدم مانده به نیم. چهل و هشت، چهل و نه، پنجاه. گل به کویت هنوز در یادمان هست، جام ملت‌های آسیای نود و شش، توپی به محوطه جریمه ارسال شد و تو با ضربه سر گلی به یادماندنی زدی. بعد از گل ماهاج و واج نگاهت کردیم، از اینکه که گردنت نشکسته، از این که دوباره بلند شدی.

سکونت کی روش رفته و کارلوس با این که در خانه بوده، در را به روی جواد باز نکرده است. رابطه نکونام و کی روش همیشه عالی بود اما حالا کارلوس او را هم حذف کرده است.

ستاره سابق را ناراحت کردند

یورک که در کنار یک تیم منتخب برای بازی خیریه با ستاره‌های ایران به ایران سفر کرده و مهر ایران در پاسپورتش ثبت گردیده است، در بازگشت از سفر قطر از ورود به آمریکا منع شده. او در تیم‌هایی مانند استون ویلا، منچستر یونایتد، بلکبرن، بیرمنگام و ساندرلند بازی کرده بود و سال ۲۰۰۹ بازنشسته شده است. حال او از حس بدی که به خاطر جلوگیری از ورودش به آمریکا به او دست داده در مصاحبه با یک نشریه ورزشی صحبت کرد.

ستاره سابق یونایتد گفت: "باور نمی کردم چه اتفاقی رخ داده است. شمار دفعاتی که به آمریکا سفر کرده‌ام از دستم در رفته است. من عاشق این کشور هستم ولی آنها با رفتارشان باعث شدند حس کنم یک مجرم هستم. بلیت‌هایم را خریده بودم و آماده ورود به پرواز بودم که دو مامور پلیس جلویم را گرفتند. گفتم چه اتفاقی افتاده؟ آنها گفتند که یک مشکل ویزا به وجود آمده و یک پرچم قرمز مقابل اسم من نمایان شد زیرا مهر ایران در پاسپورتم خورده بود. من به ایران رفته بودم تا در یک بازی خیریه (برای افتتاح یک استادیوم) شرکت کنم و حتی شب را هم آنجا نماندم. اما دو مامور به من گفتند که اگر سوار هواپیما شوم، در آمریکا توسط ماموریـن به قطر برگردانده می‌شوم. سعی کردم توضیح بدهم که من حتی در قطر زندگی نمی کنم و فقط سعی می کردم به خانه‌ام در کاراییب بروم."



این خبر بازتاب وسیعی در رسانه‌های جهان داشته و به موج مخالفت‌ها به فرمان عجیب دانلد ترامپ اضافه می کند.

فلپس تولیدی می زند

مایکل فلپس ۲۸ مدال المپیک دارد که از بین آنها ۲۳ مدال طلا هستند. این شناگر آمریکایی پر مدال‌ترین ورزشکار المپیک است. اما حالا و بعد از بازنشستگی، فلپس به تجارت روی آورده است. او قصد دارد در سال ۲۰۲۰ به عنوان فروشنده لباس‌های شنا در المپیک حضور داشته باشد و با ستارگان المپیک دیدار کند. فلپس ۳۱ ساله در این باره گفت: به عنوان یک شناگر کار خود را به پایان رساندم. این یک علاقه بود که تمام زمان و انرژی خود را در آن گذاشتم. از شنا و ورزش لذت می‌برم. ادامه زندگی هم همین گونه خواهد بود و من این را دوست دارم. با پوشیدن لباس‌های برند خودم، بیشتر در شنا کردن اعتماد به نفس داشتم.

در المپیک ریو ۲۰۱۶، فلپس با لباس‌های برند خود مسابقه داد. او پنج مدال طلای دیگر و یک مدال نقره در این المپیک کسب کرد. فلپس از سال ۲۰۱۴ کار خود را در عرصه تولید لباس‌های شنا با همکاری یک شرکت دیگر آغاز کرد. ۲۰ سال سابقه او در شنا به موفقیت او در این عرضه کمک کرده است. فلپس در این باره نیز عنوان کرد: با طراحان و مهندسان زیادی دیدار کردم. این یک تجربه عالی است. تکنولوژی و ورزش در حال پیشرفت هستند. آرزوی من هم تولید بهترین لباس‌های شنا در سراسر دنیاست.

فلپس اعلام کرده است برخی از ستارگان شنای استرالیا سال گذشته تمایل نشان داده بودند تا در المپیک محصولات او را بپوشند اما نتوانستند این کار را به دلیل اسپانسرهای خود انجام بدهند.

جریان زندگی چیزی جز مبارزه میان عاطفه و عقل نیست

● مارک تواین

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

سرکار خانم غلامی، مسئول محترم بخش اتوماسیون اداره ثبت اسناد و املاک ولیعصر (عج) تهران، قدردان شماییم که اینچنین دلسوزانه پاسخگوی مراجعه کنندگان خود هستید

جمعی از مراجعه کنندگان

ماهان و مانیا جان، تولد یکسالگی تان مبارک، امیدواریم همیشه سالم در پناه خداوند باشید. دوستتان داریم

پدر و مادر افشین و مژگان مرادی ــ شاهین شهر

دختر عزیزم، مریم جان، چه زیباست چهارم اسفند، چون زیبایی زندگیمان را در وجود نازنین تو می‌بینیم، میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم تبریک می گوییم **مادر و خواهرانت مونا و مینا بیانی ــ تهران**

عمه عزیزم، پری جان، سالروز تولد زیبایت را با رقص برفهای سپید همچون پاکی دلت جشن می گیریم و صمیمانه فصل شکفتنت را تبریک می گویم

برادرزاده زری افراسیابی ــ اصفهان

فاطمه جان، دختر عزیزمان، قبولی‌ات را در رشته وکالت تبریک می گوییم، امیدواریم در تمام مراحل زندگی موفق و سلامت باشی

پدر و مادرت داراب نجاتی و هما مقدم ــ جهرم

نوه عزیزم، پارسا جان، نمی‌دانی که چه لذتی دارد وقتی با قلب کوچکت در قلب ما فرمانروایی می کنی، پنجمین سالروز تولدت مبارک

پدربزرگ و مادربزرگت داود و فاطمه جماعتیان ــ تهران

برادر گرامی‌ام مجیدخان، از اینکه در کار و کاسبی خودت پیشرفت قابل ملاحظه‌ای کرده و موفق بوده‌ای خوشحالم...انشاا... همیشه موفق باشی

برادرت عبدالامیر اسدا... زاده ــ شوشتر

نیمای عزیزم، ۵ اسفند، نوزدهمین سالروز تولدت مبارک، امیدوارم دو سال زندگی در کسوت سربازی را با خوبی و خوشی سپری کنی و به سلامت به آغوش خانواده‌ات بازگردی **برادرت پویا جعفرپور ــ قزوین**

مجید دایی عزیز، امیدواریم وجود نازنینت سالم و همیشه حضورت شادی بخش باشد، بابت زحماتی که برای مامی کشی سپاسگزاریم و از خدای بزرگ بهترین‌ها را برای شما خواستاریم ۲ اسفند تولدت مبارک

خواهرزاده هایت امیرحسین و ارسلان شهرامی ــ کرج

مادر و فرشته خانه ما، فروغ الزمان ضرغامی، بهمن ماه هر ساله دور هم جمع می‌شویم تا سالروز تولدت را جشن بگیریم و این ماه همیشه برای ما با خاطره‌های خوب و فراموش نشدنی همراه است، مادر جان تولدت مبارک

عروسها، دامادها، نوه‌ها و نبیره‌ات مریم علی چی ــ مشهد

همسر عزیزم، فروغ الزمان ضرغامی، ای روشنایی زندگی‌ام، ۱۴ اسفند سالروز ازدواجمان را به شما مهربان و امید زندگی‌ام تبریک می گویم. از اینکه در سالها زندگی مشترک با فداکاری و پشتکار در کنار من و فرزندانمان هستی صمیمانه می‌ستایمت و بی‌نهایت دوستت دارم **همسرت حسین پورات**

عمه شهین عزیزم، چهارم اسفند، چهل و دومین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به شما تبریک می گویم، دوستت دارم بی نهایت

برادرزاده‌ات، سبحان ندایی ــ همدان

برادر عزیزم، شاپور جان، من هیچگاه نمی توانم ذره‌ای از دریای محبتت را جبران کنم اما همین بس که بگویم با تمام وجود تو و عروس گلمان را عاشقانه دوست داریم. آرزوی سلامتی‌ات را خواستاریم

خواهرت فروغ الزمان ضرغامی

آقای خزایی، استاد گرانقدر، از اینکه بنده را به عنوان مدیر اجرایی برنامه جشن انقلاب روز پنج شنبه ۲۱ بهمن ۹۵، انتخاب کردید کمال تشکر را دارم

ایرج علیمرادی ــ تهران

پدر و مادر عزیزم، ای فرشته‌های آسمانی، دستان شما را می بوسم و از خدای بزرگ در تمام لحظه‌های عمرم، فقط سلامتی شما را می خواهم

دخترتان، ناهید میرداودی ــ کرمانشاه

جناب آقای محمدحسین توتونچیان، از لطف و محبتت نسبت به همکاری با برادر عزیزم و اینجانب کمال تشکر و سپاسگزاری را داریم، بی‌نهایت از شما ممنونیم **قربانعلی جلالی فر ــ همدان**

دختر دلبندم، فریبا جان، خدا را هزاران بار شکر می گویم که چنین دختری مهربان و زحمتکش نصیبم کرد، فریبای دوست داشتنی من، کسب مقام ارزشمند دکترا حاصل تلاش شبانه روزی توست به تو تبریک می گوییم و امیدواریم با کسب این مقام و خدمت به مردم شهرستان بیجار، همه را سرافراز نمایی **مادرت شهلا و پدرت هوشنگ کرم زاده ــ شهرستان بیجار**

همسر عزیزتر از جانم، ریتای مهربانم، اول اسفند، سالروز تولدت را تبریک می گویم و دوست دارم بدانی با وجود تو و در کنار دخترمان ناتالیا همیشه آغوش گرم خانواده را گرمتر احساس می کنم

همسر و دخترت ژوزف و ناتالیا ــ تهران

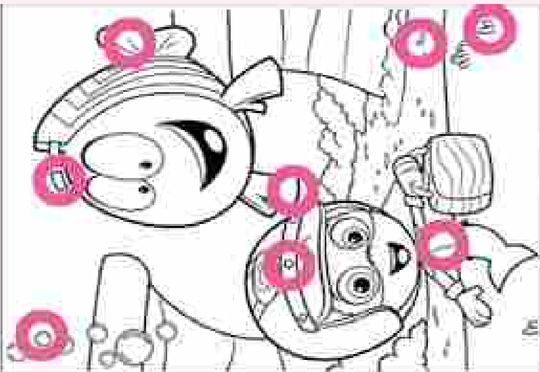
مهیا جان، پسر عزیزم، ششم اسفند، پنجمین سالروز تولدت گلباران باد، بینهایت دوستت داریم و برایت آرزوی سلامتی می کنیم

پدر و مادرت محمد و سودابه ترابی ــ تاکستان

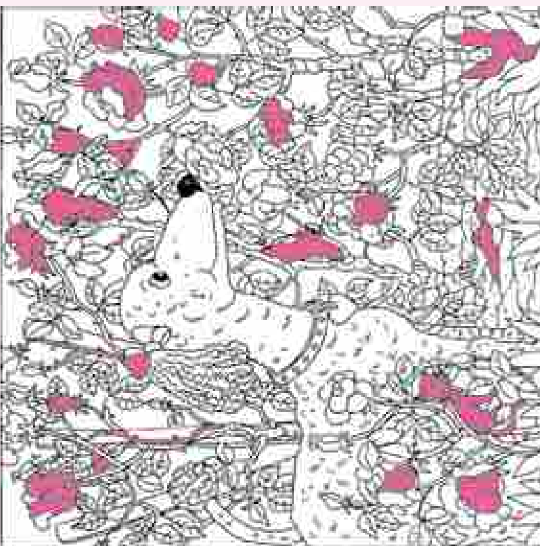
بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

پاسخ هشت اختلاف در تصویر زیر دریا



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر سگی در باغ



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست






به خوبی پیداست که تصور می کنید در یک مسیر موج بدبیاری قرار گرفته اید، اما قبول کنید که موضوع های پیش آمده بسیار پیچیده تر از این هم می توانست باشد، پس حساسیتتان را کم کنید و تمام افکار منفی و پیچیده که از جنس نگاه شما به زندگی نیستند را دور بریزید و بعد ببینید که چقدر انرژی مثبت را می توانید از اطرافتان جذب کنید، اگر خود واقعی تان باشید.






قلب شما مملو از عشق است و این همان چیزی است که مدتها به داشتنش افتخار می کردید و حالا هم که شرایط برای تغییر مهیا شده توصیه می کنم آرام بگیرید و رفتاری را بروز دهید که منجر به ایجاد انرژی منفی حسادت از سوی دیگران نشود زیرا این کار حاشیه های زیادی دارد و ممکن است در نهایت زندگیتان را به دردسر بیندازد. شما که تجربه این موضوع را دارید!






این روزها با توجه به حمایت هایی که از شما می شود احساس خوبی دارید و این موضوع تا حدود زیادی روی رفتار شما تاثیر گذاشته و به این نتیجه رسیده اید که چقدر آرامتر هم می شود همه کارها را پیش برد و هیچ تنشی در میان نباشد، پس اگر در این باره به باور رسیده اید امیدوارم با حواشی کارها هم کنار بیایید و تلاش کنید تا این آرامش را به اطرافیان منتقل سازید.






کمی احساس گنگی می کنید و این به این دلیل است که نمی توانید به احساس واقعی تان پی ببرید و درک کنید که هیچ اتفاق خاصی نیفتاده و در این شرایط هم بهترین کاری را که می توانستید، انجام داده اید. در ضمن هر چند که محیط برای درک بیشتر شما مهیا نباشد، تلاش برای تغییر و یا سازگاری بیشتر را به بعد موکول کنید و در حال حاضر تنها به فکر درک بیشتر اطرافیانتان باشید.





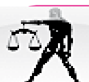

ایده های زیادی در سرتان هست و نمی دانید چطور آنها را مدیریت کنید، اما اگر یادتان باشد در گذشته نه چندان دور هم همه چیز اینچنین روشن و واضح نبود و از وقتی که سعی کردید در گشودن گره دیگران پیش قدم شوید، یکدفعه همه چیز تغییر کرد. پس امیدوارم انرژی های مثبت را جدی بگیرید و اجازه ندهید که موارد منفی در زندگیتان عرض اندام کنند.






در قلب شما چنان شوری به پاست که انرژی آن گویی می تواند جهانی را غرق در عشق و شادی کند. پس عادت های معمول را دور بریزید و چنان عمل کنید که در آینده این فرصت ها را از دست رفته نبینید. هر چند که می دانم شما فردی حسابگر هستید و می دانید چه می کنید، اما این هم پیداست که گاهی ناخواسته خطا دارید، آن هم از نوع بزرگش!



احساس می کنید برای اینکه کار کنید و ادامه دهید انرژی ندارید و هیچ توجه نکرده اید که تا اینجای کار را هم شما پیش برده اید و حالا هم برای متفاوت عمل کردن خیلی نباید به خودتان فشار بیاورید و تنها کافیست به داشته های پیشین خودتان تکیه کنید و بپذیرید که بخش اعظم راه را رفته اید و حالا نباید خیلی ذهنتان را درگیر کنید که جای هیچ نگرانی نیست.






می گویید خیلی از عملکردتان راضی نیستید و انعطاف پذیریتان دچار مشکل شده، اما هیچ توجه ندارید که شنیدن احساس دیگران و آگاه شدن از افکار آنان به معنی درست بودن آنها نیست و این تنها بیانگر هنر شماست که باعث می شود ارتباطتان با آنها عمیق تر شود و امیدوارم بپذیرید که شرایط برای پا پیش گذاشتن و موفق عمل کردن مهیاست.





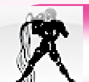

عملکرد شما در مورد مشکلی که مدتی پیش با آن درگیر بودید بسیار خوب بود و هر چند که نتیجه کار خیلی شما را راضی نمی کند، باید آرام بگیرید و سعی کنید ابتدا نگرانی هایتان را کنترل کنید و سپس همانقدر که یک سخنگوی خوب هستید، شنونده خوبی باشید و بپذیرید که اگر این روزها می توانید آزادانه احساسات خود را بیان کنید، این یک موفقیت است.






هفته پرشور و هیجانی را پیش رو دارید، اما امیدوارم مراقب باشید، زیرا زمان خوبی برای بروز تنش های پیش بینی نشده نیست، هر چند که پنهان کاری هم گزینه ای نیست که بخواهید روی آن سرمایه گذاری کنید. پس امیدوارم حالا که آرام شده اید به گونه ای عمل نکنید که حساسیت های گذشته را جان ببخشید و خودتان را در مرکز توجه قرار دهید.



هر چند که تلاش می کنید نشان دهید جان سخت شده اید و هر موضوعی به سادگی نمی تواند روی شما تاثیر عمیق بگذارد، توصیه می کنم احتیاط کنید، چون حساسیت های قبلی شما روی موضوع هایی که ذهنتان را با خود درگیر می کرد همچنان پابرجاست و می تواند منجر به بروز عواملی شود که انتظارش را ندارید. پس سعی کنید خودتان باشید و هر موضوعی را به اندازه ای که هست بها ببخشد نه بیشتر.






قبل از آنکه کاملاً وارد عمل شوید، بهتر است ابتدا ذهنتان را آماده کنید، چون بخوبی پیداست که روزهای پر مشغله ای را پیش رو دارید و اگر بخواهید به تمام آنها رسیدگی کنید، در کیفیت نتیجه ای که مدنظر دارید، تردید ایجاد خواهد شد. پس کاش بپذیرید که مهمترین چیز، قدم نخست بوده که شما آن را خوب و به سادگی برداشته اید. بنابراین در انتظار مسایل فوق العاده نباشید و مهربانی را هم بی پاسخ نگذارید.

هنرمند هم بر دو هم ارباب طبیعت است

• تاگور

عجیب‌ترین‌ها

مکانهایی که نمی‌توانید به آنجا بروید

جهان پر است از مکان‌های مخفی و منحصر به فرد که ما در مورد آنها نمی‌دانیم، یا اگر هم می‌خواستیم نمی‌توانیم به دیدن این مکانها برویم. این لیست به ۸ نمونه از مهمترین اماکن در سراسر جهان اشاره می‌کند که برای عموم مردم تقریبا غیر ممکن است که بتوانند از این مکانها بازدید کنند.



مژگوریه: مژگوریه شهری نزدیک به روسیه است که احتمال می‌رود کسانی در بالاترین تدابیر امنیتی مشغول به کارهای بسیار محرمانه باشند. شهر در سال ۱۹۷۹ تاسیس شد. کوهی ایستاده در ۱۶۴۰ متری است و مرتفع ترین کوه در اورال جنوبی می‌باشد. ایالات متحده بر این باور است که از این محل به عنوان تأسیسات هسته‌ای استفاده می‌شود. پرسشهای مکرر ایالات متحده باعث شد تا روسیه در این باره پاسخهایی بدهد. آنها گفته‌اند که این محل، سایت استخراج از معادن، مخزن برای گنجینه‌های روسیه، منطقه ذخیره‌سازی مواد غذایی و سوخت رسان برای رهبران در صورت بروز جنگ هسته‌ای است.



باشگاه آقایان وایت: باشگاه آقایان وایت منحصر به افراد انگلیسی است. این برنامه در سال ۱۶۹۳ توسط ایتالیایی به نام فرانچسکو بیانکو (فرانسیس سفید) برای فروش شکلات داغ تازه کشف شد، اما در نهایت تبدیل به یک نمونه باشگاه آقایان (اما بسیار خصوصی) شد. ممکن است بپرسید چرا این باشگاه در این لیست است. اولاً زنان به طور کامل از عضویت حذف شدند، پس تقریباً نصف جهان قادر به دیدن این مکان نیستند. ثانیاً مردانی که مایل به پیوستن به این باشگاه منحصر به فرد هستند، تنها زمانی می‌توانند عضو این مکان شوند که عضوی از درون آنها را دعوت کرده باشد، که خود آن عضو هم حمایت ۲ عضو رده بالای دیگر را داشته باشد. مگر در مواردی که شما عضو خانواده سلطنتی و یا بسیار قدرتمند در سیاست یا هنر باشد.



منطقه ۵۱: این محلی است که بیشتر خوانندگان به احتمال زیاد انتظار دارند آن را ببینند. منطقه ۵۱ نام مستعار برای یک پایگاه نظامی است که در بخش جنوبی ایالت نوادا در غرب ایالات متحده واقع شده. هدف اولیه ساخت این پایگاه پشتیبانی از توسعه و آزمایش هواپیماها و سلاحهای آزمایشی فوق سری است. دولت ایالات متحده به سختی اذعان به وجود این منطقه کرده است و تئوری‌های توطئه بسیاری از جمله ارتباط با بشقاب پرنده‌ها درباره این مکان ذکر شده. در تابلوی ورود به این منطقه آمده است که در صورت ورود از نیروی کشنده استفاده می‌شود.



اتاق ۳۹: اتاق ۳۹ یا دفتر ۳۹ یکی از سازمانهای مرموز در کره شمالی است که به دنبال راه‌هایی برای به دست آوردن ارز در ۱۹۷۰ تشکیل شده است. اطلاعات خیلی کمی در مورد اتاق ۳۹ وجود دارد، اما به طور گسترده‌ای بر این باورند که سازمان با استفاده از ۱۰ تا ۲۰ حساب بانکی در چین و سوئیس برای مقاصدی از جمله جعل و تقلب، پول شویی و دیگر معاملات غیر قانونی فعالیت دارد. همچنین ادعا شده که اتاق ۳۹ در قاچاق مواد مخدر و فروش سلاحهای غیر قانونی نقش دارند. با این حال سازمان دارای ۱۲۰ شرکت تجارت خارجی هست و تحت کنترل مستقیم کیم جونگ ایل.



هرم بزرگ ایزه: هرم بزرگ ایزه در ژاپن (که در واقع مجموعه‌ای شامل بیش از ۱۰۰ زیارتگاه است) مقدس‌ترین هرم در ژاپن است. گفته می‌شود که در هرم اصلی مهمترین اشیای تاریخ ژاپن نگهداری می‌شود. هرم هر ۲۰ سال تخریب و دوباره ساخته می‌شود و تنها کسی که می‌تواند وارد اینجا شود، یا باید کشیش آن مکان و یا باید از اعضای خانواده سلطنتی ژاپن باشد.



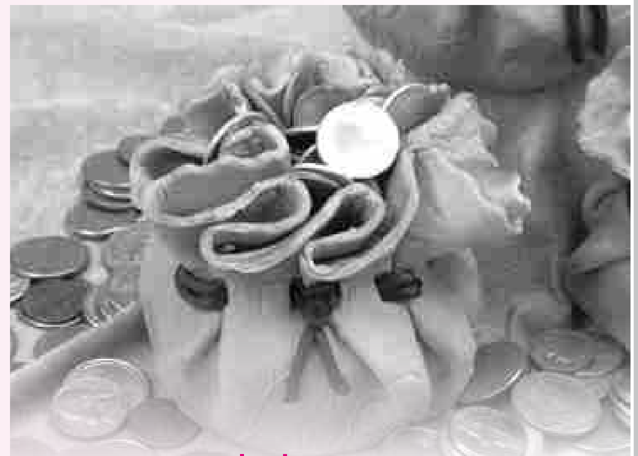
آژانس فدرال موقعیت اضطراری: این محل نه تنها به روی عموم بسته شده است، بلکه مردم آرزو می‌کنند هیچوقت به آن وارد نشوند. در اغلب فیلمهای "پایان دنیایی" همیشه می‌بینیم که منطقه بسیار سرّی و طبقه بندی شده برای مقامات دولت آمریکا و تعداد کمی دیگر وجود دارد که برای فرار از عذاب قریب الوقوع به داخل آن فرار می‌کنند. این مکان واقعی است و در ۱۹۵۰ به علت جنگ سرد ساخته شد اما همچنان تا به امروز از آن استفاده می‌شود. این منطقه آخرین امید است و به دلایل واضح عملیات آن به شدت طبقه بندی شده و توسط آژانس فدرال مدیریت موقعیت اضطراری اداره می‌شود.



نیروی هوایی سلطنتی منویث:
نیروی هوایی سلطنتی هیل یک پایگاه نظامی انگلیسی است که مربوط به پروژه فوق سری اشلون می‌شود. سایت حاوی ایستگاه زمینی ماهواره‌ای است و به عنوان بزرگترین ایستگاه نظارت الکترونیکی در جهان توصیف می‌شود.



مترو ۲ مسکو:
مترو ۲ در مسکو روسیه سیستم زیرزمینی مخفی‌ای است که ظاهراً در زمان استالین ساخته شده و رمز «**د-۶**» توسط **کاگ‌ب** به آن داده شده بود. روزنامه‌نگاران روسی گزارش داده‌اند که وجود **مترو-۲** توسط سرویس امنیت فدرال روسیه و یا دولت مسکو نه تأیید و نه تکذیب شده است. این مترو برای اتصال کرملین به سرویس امنیت فدرال روسیه ساخته شده است.



رندی و سخنرانی

اهالی یک روستا از بهلول برای سخنرانی دعوت می کنند. بهلول قبول می کند اما در ازای آن صد سکه از آنها طلب می کند. مردم کنجکاو سکه‌ها را تهیه کرده و در میدان جمع می‌شوند تا ببینند بهلول چه مطلب با ارزشی دارد؟!
در روز موعود بهلول به بالای منبر می رود و سخنرانی بسیار زیبایی می کند. سپس از منبر پایین آمده رو به مردم می گوید: بیایید و پولتان را پس بگیرید. اهالی روستا هاج و واج از این حرف لحظه ای گنگ و گیج می مانند و سپس می گویند: آن پول درخواست کردنت چه بود و این پس دادن چه معنی دارد؟
بهلول لبخندی می زند و می گوید: دو نکته در این مسئله است.
اول اینکه، آدم وقتی بابت چیزی پول می پردازد سعی می کند به نحو احسن از آن استفاده کند.
دوم اینکه وقتی آدم پول توی جیبهایش باشد خیلی قشنگ صحبت می کند

بیژن

یک دقیقه فکر کن

۱. می‌دونی چرا شیشه جلوی ماشین انقدر بزرگه ولی آینه عقب انقدر کوچیکه؟ چون گذشته به اندازه آینده اهمیت نداره. بنابراین همیشه به جلو نگاه کن و ادامه بده.
۲. دوستی مثل یک کتابه. چند ثانیه طول می کشه که آتیش بگیره ولی سالها طول می کشه تا نوشته بشه
۳. تمام چیزها در زندگی موقتی هستند. اگر خوب پیش می‌ره ازش لذت ببر، چون برای همیشه دوام نخواهند داشت. اگر بد پیش می‌ره نگران نباش، چون برای همیشه دوام نخواهند داشت
۴. دوستهای قدیمی طلا هستند! دوستان جدید الماس. اگر یک الماس به دست آوردی طلا را فراموش نکن چون برای نگه‌داشتن الماس همیشه به پایه طلا نیاز داری.
۵. اغلب وقتی امیدت رو از دست می‌دی و فکر می کنی که این آخر خطه، خدا از بالا بهت لبخند می‌زنه و میگه: آرام باش عزیزم، این فقط یک پیچه نه پایان
۶. وقتی خدا مشکلات تو رو حل می کنه تو به توانایی‌های او ایمان داری. وقتی خدا مشکلاتت رو حل نمی کنه او به توانایی‌های تو ایمان داره...!!!

عبدالامیر اسدا...زاده



رازسخن

روزی مرد روستایی با پسرش از ده راه افتادند بروند شهر. مقداری راه که رفتند یک نعل پیدا کردند. مرد روستایی به پسرش گفت: نعل را بردار که به کار می خورد. پسر جواب داد: این نعل آهنی به زحمت برداشتنش نمی ارزد. مرد خودش نعل را برداشت و توی جیبش گذاشت. وقتی به آبادی وسط راه رسیدند نعل را به یک نعل فروش فروختند و با پولش مقداری گیلاس خریدند و به راه خودشان ادامه دادند تا به صحرا رسیدند. در صحرا آب نبود و پسر داشت از تشنگی هلاک می شد. مرد که جلوتر از پسرش می رفت یکی از گیلاسها را به زمین انداخت. پسر دولا شد و گیلاس را از زمین برداشت. چند قدم دیگر که رفتند مرد روستایی دوباره یک دانه گیلاس به زمین انداخت و باز پسرش دانه گیلاس را برداشت و خورد. خلاصه تا به آب و آبادی رسیدند هر چند قدمی که می رفتند مرد یک دانه از گیلاسها را به زمین انداخت و پسر هم آن را بر می داشت و می خورد. آخر کار مرد رو کرد به پسرش و گفت: یادت هست که گفتم آن نعل را بردار، گفتی به زحمتش نمی ارزد؟ پسر گفت: بله یادم هست. پدر گفت: دیدی که من آن را برداشتم و با پولش گیلاس خریدم؛ اما یکجا ندادمت. برای اینکه قصدم را خوب متوجه بشوی، گیلاسها سی و هفت دانه بود و تو سی و هفت بار به خودت زحمت دادی و آنها را از زمین برداشتی؛ اما یک بار به خودت زحمت ندادی که نعل را برداری بدان: هر چیز که خوار آید، یک روز به کار آید...

خدیجه موانس

رزق

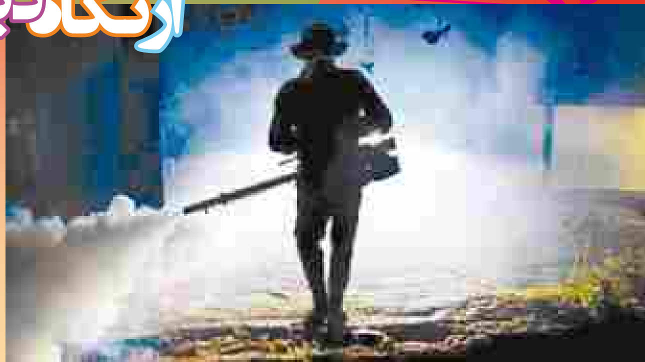
از رجبعلی خیاط پرسیدند چطور توانستی زندگی‌ت را بر پاکی بنا کنی؟ چرا اینقدر آرامی؟ چه چیزی سبب می‌شود که هیچگاه خسته نشوی؟ چگونه است که دچار وسوسه نمیشوی؟ گفت بعد از سالها مطالعه و تجربه، زندگی خود را بر پنج اصل بنا کردم:
۱. دانستم رزق مرا دیگری نمی‌خورد، پس آرام شدم!
۲. دانستم که خدا مرا می‌بیند، پس حیا کردم!
۳. دانستم که کار مرا دیگری انجام نمی‌دهد، پس تلاش کردم!
۴. دانستم که پایان کارم مرگ است، پس مهیا شدم!
۵. دانستم که نیکی و بدی گم نمی‌شود و سرانجام به سوی من باز می‌گردد، پس بر خوبی افزودم و از بدی کم کردم!
و هر روز این پنج اصل را به خود یادآوری می کنم.

محمدجعفری



وقایع خوش زندگی مثل درختان سبز به مجرد آنکه از دیدگانشان می شویم، زیبایی شان از بین می رود

●هوپو



۶.مبارز شب: کلمبو -سری لانکا: نه اشتباه نکنید! این یک کابوی با تفنگش نیست که در تاریکی راه می‌رود، بلکه یک کارگر اداره بهداشت و سلامت است که در حال اسپری کردن ماده‌ای برای دور کردن پشه‌ها از محله است. در هفته‌های اخیر تعداد موارد ثبت شده از بیماری تب دانگ در پایتخت این کشور که عموماً توسط پشه‌های موجود در سطح شهر منتقل می‌شود به طرز نگران کننده‌ای بالا رفته است و برنامه‌ای برای دور کردن و از بین بردن پشه‌ها در حال اجرا است.



۱.بازگشت به خانه: پکن -چین: این زن در ایستگاه مترو ی شانگهای، تنها یکی از صدها میلیون مسافر چینی است که برای تعطیلات و گذراندن اعیاد سال نوی چینی‌ها به سمت ایستگاههای قطار هجوم آورده‌اند تا به خانه خود در شهرهای دیگر بروند. عموم کارمندان و کارگران در چین در تعداد محدودی از شهرهای اصلی مشغول به کار هستند و از مناطق مختلفی به این شهرها سفر می‌کنند. با شروع سال نو چینی‌ها، این جمعیت مجبورند با قطار و از تنها چند ده ایستگاه موجود خود را به خانه برسانند.



۴.ماراتن زمستانی: نوردلارن -هلند: تعداد زیادی از اسکی بازان در حال رقابت در ماراتن اسکی روی یخ هستند. این مسابقه که هر ساله در هلند و فقط روی یخهای طبیعی مانند سطح یخزده رودخانه‌ها انجام می‌شود، از قرن سیزدهم میلادی در این کشور آغاز شده است، البته در آن زمان بیش‌تر به عنوان راهی برای سریعتر طی کردن مسیرها به کار می‌رفت و به مرور به یک مسابقه ماراتن تبدیل شد.



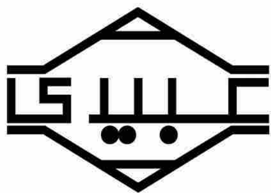
۲.انفجار کوه: مکزیک: آتشفشان "کولیما" در مکزیک با فورانی آتشین همه را شوکه کرد. هفته اخیر این کوه که فعالترین آتشفشان مکزیک است وارد مرحله‌ای انفجاری از فوران خود شد و شدت آن به حدی بود که توده‌های خاک و سنگ پرتاب شده از آن تا ارتفاع ۴ کیلومتری بالا می‌رفتند و تا فاصله ۱/۵ کیلومتری از کوه هم به اطراف پرتاب می‌شدند.



۵.روز ملی: چنای -هند: دانش آموزان هندی در شهر چنای با لباس و سربندهای رنگین، رنگ پرچم کشورشان را ساختند تا روز ملی کشورشان را جشن بگیرند. هند با جمعیت بسیار زیادی که دارد، مشکلات فراوانی از جمله فقر در بسیاری از شهرهای آن دیده می‌شود. در این جشن که در آن توجه ویژه‌ای به تحصیل و آموزش هم صورت می‌گیرد، به کودکان فقیری که توان مالی برای تحصیل ندارند کمک می‌شود.



۳.فاجعه همگانی: سانتااولگا -شیلی: یک زوج جوان را می‌بینید که با تعدادی از وسایل خانه‌شان در یک زمین فوتبال پناه گرفته‌اند. ظاهراً امسال آتش عده کثیری از مردم جهان را هدف قرار گرفته است. به دنبال آتش سوزی بسیار گسترده در جنگلهای شیلی، ۱۱ نفر جان باختند و ۱۱۸ آتش‌نشان در حال مبارزه با آن هستند. رئیس جمهور کشور شیلی این آتش سوزی را بدترین فاجعه طبیعی در تاریخ کشورش خواند.



شرکت بهداشتی دکتر عبیدی



شامپو دوقلو

برای موهای زبر و رنگ شده





دکتر عبیدی توصیه می‌کند

Dr. ABIDI Recommends

www.dr-abidi.ir

تلفن دفتر فروش: ۵-۰۲۱ ۷۷۳۴۹۷۹۴